الله

الله

سلام الله عليكم والعهود بحالها لقد جاوز الأشواق حد كمالها

قلبي جريح وأنت حبيب نفسي مريض وأنت طبيب

شفائي لديك يا سيدي فارحم علي فإني غريب

كتاب مرصاد العباد من المبدأ إلى المعاد

صنفه الشيخ الإمام الأجل الأستاذ الكبير العلامة النحرير

شيخ شيوخ العالم قدوة العرب والعجم ...

عماد ... لسان الحق ترجمان العجم ...

أبو بكر عبد الله بن محمد بن شاهاور الأسدي الرازي المعروف بنجم الدين الداية

الله

الله

شعر

سلام الله عليكم والعهود بحالها　لقد جاوز الأشواق حد كمالها

قلبي جريح وانت حبيب　نفسي مريض وانت طبيب

شفائي إليك يا سيدي　فارحم علي فإني غريب

كتاب مرصاد العباد من المبدأ إلى المعاد

صنفه الشيخ الإمام الأجل الأستاذ الكبير العلامة النحرير
شيخ شيوخ العالم قدوة العرب والعجم [illegible] رحمه الله
[illegible] ترجمان [illegible] نجم الملة والدين [illegible] الإسلام والمسلمين
أبو بكر عبد الله بن محمد بن شاهاور الأسدي الرازي المعروف بنجم الدين الرازي

بسم الله الرحمن الرحیم ۞ رب وفق الاتمام

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی نبیه وحبیبه محمد وآله اجمعین وسلم تسلیما کثیرا

حمد بی حد وثنای بی عد پادشاهی راکه وجود هر موجود نتیجه جود اوست و وجود

هر موجود حمد وثناگوی وجود اوکه وان من شیء الا یسبح بحمده

آن خداوندی که از بدیع فطرت وصنع حکمت بقلم کرم نقوش نفوس را بر صحیفه عدم

رقم فرمود وآب حیوة معرفت را در ظلمات خلقت بشریت تعبیه کرد وفی

انفسکم افلا تبصرون قلندر وشان تشنه طلب را سکندروار

بقدم صدق سلوک راه ظلمات صفات بشریت میسر کردانید وبعنایت بی علت خضر صفت

سوخته جگر آتش محبت را بسر چشمه آب حیوة معرفت رسانید که اومن کان

میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس

ودرود بسیار وآفرین بی شمار بر ارواح مقدس واشباح بی دنس صد و بیست و

اند هزار نقطه نبوت وعنصر فتوت باد که مسالک سالکان مسالک حقیقت ومقتدایان

مسالک شریعت بودند که اولیک الذین اتیناهم الکتاب و

الحکم والنبوة خصوصا بر سرور سروران انبیا وقافله سالار قوافل

انبیا واولیا محمد المصطفی صلوات الله علیه وعلی آله واصحابه وازواجه وسلم تسلیما

کثیرا ان اعلموا اخوانی فی التقی واعوانی علی الهدی وفقنا الله وایاکم للترقی من حضیض

البشریة الی ذروة العبودیة ورزقنا وایاکم التخلی عن الناسوتیة والتجلی بصفات اللاهوتیة

که مقصود وخلاصه از جملگی آفرینش وجود انسان بود وهر چیز را که وجود هست ان

دو عالم بتبعیت وجود انسانست واگر نظر تمام افتد بازبیند که خود همه وجود انسانست

سعر جهان را بلندی و پستی توی ۞ ندانم چرای هر چه هستی توی ۞ ومقصود از وجود

انسان معرفت ذات وصفات حضرت خداوندیست چنانکه داود علیه السلام پرسید که

یا رب لماذا خلقت الخلق قال ۞ کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت

الخلق لاعرف ۞ ومعرفت حقیقی جز از انسان درست نیاید اگرچه در تعبد ملک وجن

با انسان شریک اند اما انسان در تحمل اعبای بار امانت معرفت از جمله کاینات ممتاز گشت

که انا عرضنا الامانة علی السماوات والارض الآیة

وحملها الانسان مراد از آسمان اهل آسمانست یعنی ملایکه واز

زمین اهل زمین یعنی حیوانات وجن وشیاطین واز کوه اهل کوه یعنی وحوش و

طیور یعنی هیچ در ست نیامد بار امانت معرفه کشیدن الا از انسان زیرا که از جمله آفرینش

نفس انسان بود که آینه جمال نمای حضرت الوهیت خواست بود ومظهر جملگی صفات

واشارت خلق آدم علی صورته بدین معنی باشد نفس انسان آینه است وهر دو

عالم غلاف آن آینه وظهور جملگی صفات جمال حضرت الوهیت بواسطه این آینه که

سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم درین معنی میفرماید

مقصود وجود انس وجان آینه است ۞ منظور نظر در دو جهان آینه است ۞

دل آینه جمال شاهنشاهیست ۞ وین هر دو جهان غلاف آن آینه است ۞

چون نفس انسان که مستعد آینگی است تربیت یابد وبکمال خود رسد ظهور جملگی

صفات در خود مشاهده کند نفس خود را بشناسد که از بهر چه آفریده اند آنگه حقیقت

من عرف نفسه فقد عرف ربه محقق کردد باز داندکه او چیست واز

برای کدام سر کرامت وفضیلت یافته است چنانکه میفرماید سعر

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی ، وی آینهٔ جمال شاهی که توئی ، بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچ خواهی که توئی ، ولیکن تا نفس انسان بکمال مرتبت صفاء آینگی رسد ،
مسالک و مهالک بسیار قطع باید کرد و این جز بواسطهٔ سلوک بر جادهٔ شریعت و طریقت
و حقیقت دست ندهد تا بتدریج چنانکه در ابتدا آهن را از معدن بیرون آورند و بلطایف
الحیل پرورش گوناگون می دهند و بدست چندین استاد گذر می کند تا آینه می شود و چون
انسان در بدایت معدن آهن این آینه است که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة
آن آهن را از معدن وجود انسان بحسن تدبیر بیرون می باید آورد و بتربیت بمرتبهٔ آینگی
رسانید بتدریج ، ان القناة التی شاهدت رفعتها ، تنمو و تنبت انبوبا فانبوبا ،
پس این کتاب در بیان سلوک دین و وصول بعالم یقین و تربیت نفس انسانی و [illegible] صفا
ربانی بر پنج باب و چهل فصل بنا می افتد چنانکه شرح آن در دیباجه بیاید ان شاء الله

فصل چهارم در معاداه نفس اشقی و آن نفس اماره است ۱۰۷ باب ۱۱۳ پنجم
در بیان سلوک طوایف مختلف و آن مشتملست بر هشت فصل فصل اول ۱۱۳ در بیان سلوک
ارباب فرمان فصل دوم ۱۱۹ در بیان حال ملوک و سیرت ایشان با هر طایفه از رعایا و
شفقت بر احوال ایشان فصل سوم ۱۲۷ در بیان سلوک وزرا و اصحاب قلم و نواب فصل چهارم ۱۳۱
در بیان سلوک علما از مفتیان و مذکران و قضاه فصل پنجم ۱۳۶ در بیان سلوک ارباب نعم
و اصحاب اموال فصل ششم ۱۴۰ در بیان سلوک دهاقین و روسا و مزارعان ۱۴۲ فصل هفتم
در بیان اهل تجارت فصل هشتم ۱۴۴ در بیان سلوک محترفه و اهل صنایع

باب اول

در دیباجه کتاب و آن مشتملست بر سه فصل تبرکا بقوله تعالی وکنتم ازواجا ثلثة

فصل اول در بیان آنک فایده نهادن این کتاب در کلمات ارباب طریقت و بیان سلوک چه چیزیست قال الله تعالی **انما یسرناه بلسانک لتبشر به المتقین وتنذر به قوما لدا** وقال النبی علیه السلام **کلمة الحکمة ضالة کل حکیم** بدانک سخن حقیقت و بیان سلوک راه طریقت دواعی شوق و بواعث طلب در باطن مستعدان طالبان پدید آورد و شرر آتش محبت در دل صدیقان مشتعل گرداند خصوصا چون از منشا نظر عاشقان صادق و کاملان محقق صادر شود شعر

آنرا که دل از عشق پر آتش باشد
هر قصه که گوید همه دلکش باشد
تو قصه عاشقان همی کم شنوی
بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد

و نیز بی خبران را از دولت این حدیث انتباهی باشد و نتوان دانست که قفل این سعادت بکدام کلید گشاده شود مصراع

الاذن تعشق قبل العین احیانا

از قوم مرا دولت این حدیث از در سمع در آمد

ابتدا که گفتند **انا سمعنا منادیا ینادی للایمان ان آمنوا بربکم فآمنا** اگرچه تخم عشق در زمین دلها در ابتدا بدستکاری خطاب الست بربکم انداختند اما تا توفیق تربیت آن تخم بکدام صاحب دولت دادست زیراکه مملکت

جاودانی عشق بهر شاه بدهند
شعر ملک طلبش بهر سلیمان ندهند
منشور غمش بهر دل و جان ندهند
درمان طلبان ز درد او ان محرومند
کین درد بطالبان ز درمان ندهند

هرچند که سودای تمنی این حدیث از هیچ سری خالی نیست ولیکن دست طلب هر متمنی بدامن کبریای این دولت چگونه رسد **لیس الدین بالتمنی** چنانک

تا شد دل خسته فتنه روی کسی
باریک ترم ز تاره موی کسی
بر سید ز من کسی که خود توجه کسی
من هیچ کسم خاک سر کوی کسی

دیگر غرض از بیان سلوک اثبات حجتست بر بطالان و هوا پرستان و بهیمه صفتانی که همگی همت خویش را بر استیفاء لذات و شهوات بهیمی حیوانی صرف کرده اند و چون انعام بنقد وقت راضی گشته و از ذوق مشارب مردان و شرب مقامات مقربان محروم مانده و از کمال دین و درجات اهل یقین بصورت نماز و روزه غافلانه آلوده آفات بی کرانه قناعت کرده تا فردا نگویند چون دیگر متحسران ما از دولت این حدیث بی خبر بودیم **لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر** از جنید قدس الله روحه العزیز پرسید که مرید را از حکایات و کلمات مشایخ چه فایده گفت تقویت دل و ثبات قدم و مجاهدت و تجدید عهد کنند این را موکدی داری از قرآن گفت بلی **وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک** و گفته اند کلمات المشایخ

جنود الله في ارضه يعني سخنان مشايخ ياري دهنده طالبان است تا بيچاره كه شيخي
كامل نباشد اگر شيطان خواهد كه در اثناء طلب و مباشرت رياضت بشبهتي يا بدعتي
راه طلب او بزند تمسك بكلمات مشايخ كند و نقد واقعه خويش بر محك بيان ايشان
زند تا از تصرف وساوس شيطاني و هواجس نفساني خلاص يابد و بسر جادهٔ صراط
مستقيم و مرصاد دين قويم باز آيد چه درين راه رهزنان شياطين الجن والانس
بسيارند كه رونده چون بي دليل و بدرقه رود هرچه زودتر در وادي هلاكش اندازند
و جنس اين بسي بوده است وكم مثلها فارقتها شيخ ابو سعيد بن ابي الخير رحمه الله
گفته است مريد بايد كه هر روز بقدر يك جزو قرآن ازين حديث بگويد و بشنود
و گفته اند من احب شيئا اكثر ذكره بحكم اين مقدمات بعضي [illegible] و بدان
راه طريقت و سالكان عالم حقيقت كه از بزرگان صاحب نصاب بودند و درين
طريق بر جادهٔ صواب بر قضيت ان لكل شيء زكوة و مقتضاء اعط كل ذي
حق حقه در ذمت كرم خود واجب شناختند حق مستحقان رسانيدن و از سر چشمه
آب حيوة معرفت تشنگان باديهٔ طلب را شربتي چشانيدن تا درد بر درد و
شوق بر شوق و تشنگي بر تشنگي بيفزايد شعر من چون دلم غم تو چون آب خوردم ؛
هر چند همي بيش خورم تشنه ترم ؛ فصل دوم در بيان آنكه اين كتاب را نهادن
بسبب چه بود خاصه بپارسي قال الله تعالى وما ارسلنا من رسول
الا بلسان قومه ليبين لهم و قال النبي صلي الله عليه وسلم
كلموا الناس علي قدر عقولهم بدانكه اگرچه در طريقت كتب مطول و مختصر
ساخته اند و درآن بسي معاني و حقايق پرداخته وليكن بيشتر بتازي است و پارسي

زبانانرا فايده زياده نيست ؛ با يار نو از غم كهن بايد گفت ؛ لابد بزبان او سخن بايد گفت
تفعل و افعل نكند چندين سود ؛ چون با عجمي كن و مكن بايد گفت ؛ مدتي بود تا هر وقتي جمعي
طالبان محقق و مريدان صادق ازين ضعيف با قلت بضاعت و عدم استطاعت مجموعه
بپارسي التماس مي كردند اگرچه بيش ازين چند مجموعه در قلم آمده بود بحسب استعداد
قليل الحجم كثير المعني كه از ابتداء و انتهاء آفرينش و بدو و سلوك و نهايت سير و مقصد و مقصود
عاشق و معشوق خبر دهد هم جام جهان نماي باشد و هم آينهٔ جمال نماي هم استفادت
مبتدي ناقص را شامل بود و هم افادت منتهي كامل را و تا اين ضعيف در بلاد عراق
و خراسان گاه در سفر و گاه در حضر بود از تعويقات و آفات فتنها گونا
گون فراغت و فرصت نمي يافت كه برا تمام آن اقدام نمايد چه هر روز فتنه بنوعي ظاهر
مي گشت كه موجب تفرقهٔ دل و توزع خاطر بود خود گويي فتنه درآن ديار وطن دارد خواجه
عليه السلام وقتي فرموده است الفتنة من ههنا و اشار الي المشرق مع هذا
بدان فتنها راضي نبوديم و قضاي آسماني و تقدير رباني را گردن ننهاديم و بصبر و تسليم
پيش نيامديم و شكر نعمت دين و اسلام نگزارديم و بعض الشر اهون من بعض برنخوانديم
و كفران نعمت مسلماني كرديم تا لاجرم ناگاه صدمات سطوات و لئن كفرتم
ان عذابي لشديد در آن ديار و اهل آن بلاد رسيد و بشومي فسق فساق
و ظلم ظلمه بر مقتضاي سنت و اذا اردنا ان نهلك قرية امرنا مترفيها
ففسقوا فيها دمار از ان ديار و اهل آن ديار برآوردند شعر
القصه هر انچ كرد گردون ز جفا ؛ چو بايد گفت بود دون حق ما ؛
شكرانه نعمتش نكردم هيچ ؛ تا لاجرم فكند در رنج و عنا ؛

تاریخ فتنهٔ چنگیز رحمت درم الترک

در تاریخ شهور سنه سبع عشر وستمایه لشکر مخذول کفار تتار خذلهم الله و دمرهم استیلا یافت

و آن فتنه و قتل و فساد و اسر و هدم و حرق که از آن ملاعین ظاهر شد در هیچ عصر در بلاد

کفر و اسلام کس نشان نداده است و در هیچ تاریخ نیامده الا آنکه خواجه علیه الصلوة والسلام

خبر باز داده است لا تقوم الساعة حتی تقاتلوا الترک صغار الاعین حمر الوجوه ذلف الانوف

کان وجوههم المجان المطرقة صفت این کفار ملاعین کرده است و فرموده که قیامت بر نخیزد

تا آنکه شما با ترکان قتال نکنید و قومی که چشمها ایشان خورد باشد و بینیها پهن بود و روی ایشان

سرخ و فراخ همچون سپر پوست در کشیده و بعد از آن فرموده است ویکثر الهرج قیل

یا رسول الله وما الهرج قال القتل القتل فرموده که قتل بسیار باشد بحقیقت این

واقعه آنست که بنور نبوت خواجه علیه السلام باز دیده است قتل این بیشتر جه [illegible] بود

که از در ترکستان تا در شام و روم چندین شهر و ولایت قتل و خرابی کردند تا یک شهر

ری که مولد و منشاء این ضعیف است قیاس کرده اند که کما بیش هفتصد هزار آدمی

۷۰۰۰۰۰

بقتل آمده است و اسیر گشته از شهر و ولایت و فتنه و فساد آن ملاعین و مخاذیل بر

جملگی اسلام و اسلامیان از آن زیادتست که در حیز عبارت گنجد و این واقعه از آن شایع

تر است در جهان که بشرح حاجت افتد و اکر والعیاذ بالله غیرت مسلمانی و مسلمانان و حمیت

اسلام در نهاد ملوک و سلاطین به نجنبد که عهده رعایت مسلمانی و مسلمانان در ذمت ایشانست

که الامیر راع علی رعیته و هو مسئول عنهم و رجولیت دین دامن جان ایشان نگیرد تا با تفاق

جمعیتی کنند و کمر انقیاد و فرمان انفروا خفافا وثقالا وجاهدوا

باموالکم وانفسکم فی سبیل الله بر میان جان بندند و نفس و مال

و ملک را در دفع این فتنه فدا کنند بوی آن می آید که یکبارگی مسلمانی بر انداخته شود با آنکه

شعر

اکنون بلاد اسلام بر افتاد این بقیت نیز بر امد از زند و جهان کفر کیرد ٥ شاهان جهان بجملگی

بشتابید تا بو که بقیتی ز دین دریابید ٭ اسلام ز دست رفت بیهوده خسبید ٭

بکرفت جهان کفر و شما در خوابید ٭ خوف و خطر آنست که از مسلمانی آن قدر اسمی که

مانده است نیز محو شود و معامله دعویها ئی معنی که می کنیم چنان بر خیزد که نه اسم ماند

و نه رسم و روی در حجب عزت بدا الاسلام غریبا وسیعود کما بدا غریبا فهذا

اللهم نبهنا من نومة الغافلین ربنا لا تؤاخذنا بسوء اعمالنا ولا تسلط علینا من

لا یرحمنا ربنا ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به واعف عنا و

اغفر لنا وارحمنا انت مولانا فانصرنا علی القوم

الکافرین ٭ مقصود آنکه چون قهر و غلبه از ملاعین پدید آمد فقیر یکسال

در دیار عراق صبر می کرد بر امید آنکه مگر شب دیجور این فتنه و بلا را صبح عافیت

بدمد و خورشید سعادتی طلوع کند هر گونه مقاسات شداید و محن تحمل کرد تا از سر اطفال

و عورات نباید رفت و مفارقت دوستان و محبان و ترک مقر و مسکن نباید گفت نه آن

از بود که متعلقان را بجملگی بیرون آرد و نه دل بار می داد که جمله را در معرض هلاک و تلف بگذارد

عاقبت چون بلا بغایت رسید و محنت بنهایت و کار بجان و کارد باستخوان الضرورات

تبیح المحظورات بر می بایست خواند و بر فرمان یا ایها الذین امنوا علیکم انفسکم

لا یضرکم من ضل اذا اهتدیتم قیام نموده و ترک جملهٔ متعلقان گفتن و من نجا برأسه

فقد ربح بر خواندن و بر سنت الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین رفتن و عزیزان را

ببلا سپردن شعر بی بلا نازنین شمرد او را ٭ چون بلا دید در سپرد او را ٭

تا بدانی که وقت پیچاپیچ ٭ هیچ کس مر ترا نباشد هیچ ٭ این ضعیف از شهر همدان که مسکن بود

با جمعی عزیزان و درویشان در معرض خطری هر چه تمامتر در شهور سنه عشر و ستمایه
بر راه اربیل روان شد و بر عقب این ضعیف خبر رسید که کفار دمرهم الله بشهر
همدان رسیدند و حصار دادند و اهل شهر بقدر وسع بکوشیدند و بسی شهید شدند
و عاقبت کفار دست یافتند و شهر بستدند و خلقی بسیار شهید کردند و بسی عورات
و اطفال را اسیر کردند و متعلقان این ضعیف را که بشهر ری بودند بیشتر شهید کردند
بار دیده بباغ ما تنگری و ز گلبن ما نماند برگی انا لله و انا الیه راجعون و چون امید از
وطن مالوف منقطع شد و صلاح دین و دنیا در آن دید که وطن در دیاری سازد که اهل
سنت و جماعت باشند و از آفات بدعت و هوا و تعصب پاک باشد و بامن و عدل
آراسته بود و رخص اسعار و خصب معیشت باشد و در آن دیار پادشاهی دیندار عالم عادل
منصف متمیز بود که قدر اهل دین داند و حق اهل فضل شناسد هرچند تفحص کرد از ارباب
نظر و اصحاب تجارب که بر احوال بلاد و اقالیم جهان وقوف داشتند باتفاق گفتند که
دیاری بدین صفات درین وقت بلاد روم است که هم بمذهب اهل سنت و جماعت آراسته است
و هم بعدل و امن و انصاف و رخص پیراسته و بحمد الله پادشاه آن دیار از بقیه آل سلجوق
و یادگار آن خاندان مبارک است که برای آسایش و راحت و امن و فراغت که اهل اسلام
یافتند از سایه چتر مبارک اهل آن خاندان یافتند و آن خیر و مبرات که در عهد میمون آن
پادشاهان دین دار دین پرور انار الله براهینهم بوده است از غزوات و فتوحات
دیار کفر و اخذ قلاع و حصون از ملاحده و بناء مدارس و خانقاهات و مساجد و منابر و پلها
و رباطها و بیمارستانها و دیگر مواضع خیر و توفیر و تربیت علما و تبرک و اعزاز عباد
و زهاد و شفقت و رحمت بر رعایا و انواع تقربات بحضرت عزت در هیچ عهد نبوده است

واین

واین معنی از آن مشهورتر و مشهورتر است که باطنابی حاجت افتد چه در جملگی دیار ترکستان
و فرغانه و ما وراء النهر و خوارزم و خراسان و غور و غرجستان و غزنین و هندوستان
و کابل و زابل و سیستان و کرمان و خوزستان و عراقین و دیار بکر و شام و ساحل
مصر و روم و ارمن و غیر آن مآثر خوب ایشان و بندگان ایشان ظاهر است و زبانها
اهل اسلام برادعیه صالحه و اثنیه فایحه آن خاندان مبارک باهر الله تعالی عاطفت و رحمت
و شفقت و رافت ایشان وسیلت درجات و موجب قربات گرداناد و برکات عدل
گستری و دین پروری ایشان تا منقرض عالم در خاندان مبارک ایشان باقی داراد بمنه
و کرمه چون این ضعیف را این معنی محقق گشت دانست که اسباب جمعیت و فراغت دین
پروری و نشر علم و دعوت بندگان حق و رعایت حقوق و اصحاب خلوت و خدمت
درویشان و عزیزان جز در آن دیار مهیا و مهنا نگردد خصوصا در پناه دولت این خاندان
مبارک که دعاگویی این خاندان این ضعیف را از آبا و اجداد میراث رسیده است و حقوق
نعم ایشان بر ذمت این ضعیف و جمله اهل اسلام متوجه و واجب شناخت بی توقف روی
بدان خطه مبارک نهادن و در حریم این ممالک که هر روز در افزون باد و از شر و کید
کفار محفوظ و مصون مقام ساختن و بدعوت صالحه و دعاء دولت قاهره ثبتها الله
مشغول بودن و چون سعادت مساعدت نمود و توفیق رفیق گشت امتثال و خیران
با صحبت جمعی عزیزان بحدود این دیار مبارک رسید بشهر قیصریه و از اتفاق حسنه فتح
این فتوح در ماه رمضان افتاد که ابواب خزاین رحمت گشاده بود و خوان کرم عام
نهاده و صلای هل من سائل هل من داع در داده و درین موسم عزیز عزلتی اختیار کرده شد
در اثنا این حالت مقالت جماعت اعزه طلاب که بهر وقت التماس چنین مجموعه می کردند

عنان کیر شد این فرصت فراغت و جمعیت را غنیمت شمرده امد و بعد از استخارت
و استمداد فیض فضل ربانی عنان قلم بدست تصرف غیب سپرده شد تا هر کوهر ثمین که
از مواهب غیب بمکمن دل رسد زبان قلم در سلک عبارت کشد تا بر اطباق این اوراق
تحفه طالبان محق و عاشقان صادق سازد امید بعنایت بی علت و کرم بی نهایت پادشاه
تعالی و تقدس چنانست که بیاض بنان این ضعیف را از سهو و زلل و خطا و خلل محفوظ
و مصون دارد و در خزاین مکنونات غیب بر دل و زبان این ضعیف کشاده کرداند
و بر قانون و جادهٔ متابعت سید الاولین و الآخرین محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم
این مقصود بحصول موصول کرداند و ما دا و خواند کان را در دو جهان شافع و نافع
سازد و مقبول دلها و منظور نظرها کرداند ان شاء الله العزیز و هو حسبنا و علیه توکلنا
رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ
رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ **فصل سوم** در بیان انکه این کتاب بر چه نهج
و نسق نهاده آمد قال الله تعالی و هو الذی یبدو الخلق ثم یعیده و قال النبی صلی الله علیه
یموت الناس علی ما عاش فیه و یحشر علی ما مات علیه بدانک انسان را بحکم آیت
و خبر سه حالت ثابت شد حالت اول بدایت فطرت و آنرا مبدا می خوانند دوم حالت
دوم مدت حیوة و آنرا معاش می خوانند حالت سوم قطع تعلق روح از قالب یا اضطرار
یا از صفات قالب باختیار و آنرا معاد می نهیم بر این کتاب مبنی بر سه اصل می افتد
مبدا و معاش و معاد و در هر اصلی بابی نهاده می آید مشتمل بر چند فصل تا در هر مقام شمه
از احوال انسان فراخور این مختصر بیان کرده شود ان شاء الله تعالی چنانک در باب مبدا
از بدایت فطرت ارواح و اشباح و ملک و ملکوت شرحی داده آید و در باب معاش از تربیت

انسان و سیر و سلوک او در اطوار بشریت و انوار روحانیت و تبدیل اخلاق و تغییر صفات باب ۲
و احوال مختلف او در اثنای روش و احتیاج باسباب تربیت طرفی نموده شود و در معاد
از مراجعت و معاودت نفوس سعدا و اشقیا و مرجع و معاد هر صنف بیانی کرده آید
بر قانون روش انبیا و اولیا و یکی باب در بیان سلوک طوایف مختلف بدان مقرون شود
تا هر طایفه از فواید این کتاب محظوظ و بهره مند کردند و یکی باب در دیباجه کفته
آمده است جملکی کتاب بر پنج باب و چهل فصل بنا می افتد چنانک در فهرست شرح آن
نموده آمد تبرک و تیمن بدانچه بناء اسلام بر پنج رکن است که بُنِيَ الْإِسْلَامُ عَلَى خَمْسٍ
شَهَادَةِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللهِ وَإِقَامِ الصَّلَوةِ وَإِيتَاءِ الزَّكَوةِ
وَصَوْمِ شَهْرِ رَمَضَانَ وَحَجِّ الْبَيْتِ مَنِ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا حدیث صحیح است
بروایت عبد الله بن عمر رضی الله عنهما و در فصول عدد چهل تبرک بدانچ در تربیت
انسان عدد اربعین خصوصیت دارد چنانک فرمود وَإِذْ وَاعَدْنَا مُوسَى أَرْبَعِينَ لَيْلَةً
أَرْبَعِينَ لَيْلَةً خواجه علیه السلام میفرماید مَنْ أَخْلَصَ لِلّٰهِ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا
ظَهَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ و در اول هر فصلی آیتی از قرآن مجید و حدیثی
از احادیث پیغمبر علیه الصلوة و السلام مناسب آن فصل آورده آید تا تمسک بکتاب
و سنت بود و چون از ابتدا و انتها شرح کمال و نقصان انسان و پرورش و روش او در
هر حالتی از حالات و مقامی از مقامات داده آید محکی باشد مدعیان راه طریقت را
و ارباب سلوک و معرفت را که نقد وقت خویش بران می زنند اگر امارات و علامات
مقامی ازین مقامات در خویشتن چیزی یابند مستظهر و امیدوار باید بود که قدم
بر جادهٔ حق دارند و بر صراط مستقیم می روند و اگر ازین معنی در خود چیزی نه بینند

غرور شیطانی و عشوهٔ نفس نخرند و پندار مغرورانه از دماغ بیرون کنند و بطریق صواب
قدم در راه طلب نهند و بمجرد تمنا پوشیده مغرور نشوند شعر سودای میان تهی ز سر بیرون کن
از ناز بکاه و در نیاز افزون کن ❊ استاد تو عشقست چو انجا برسی ❊
او خود بزبان حال گویند چون کن ❊ و نام کتاب هم بر منوال احوال کتاب نهاده آمد
مرصاد العباد من المبدا الی المعاد چون مرید صادق و طالب عاشق از سر صدق و تانی
نه از سر هوا و تمنی مطالعه کند و بر اصول این فصول اطلاع یابد واقف گردد که او کیست
و از کجا آمده است و بچه کار آمده است و کجا خواهد رفت و چون خواهد رفت
و مقصود و مقصد او چیست شعر جانا دل عاشقان عالم ریشست ❊
زین یک منزل که جمله را در پیش است ❊ از تیغ اجل بریده در طشت فنا ❊
زین غم سر صد هزار دزیر که بیش است ❊ و معلوم گردد که روح پاک علوی نورانی را در صورت
قالب خاک سفلی ظلمانی کشیدن چه حکمت بود و باز مفارقت دادن و قطع تعلق روح کردن
از خرابی صورت چراست و باز در حشر قالب را نشر کردن و کسوت روح ساختن
سبب چیست انگه از زمرهٔ اولئک کالانعام بل هم اضل بیرون آید و بمرتبهٔ انسانی رسد
و از حجاب غفلت یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم
عن الآخرة هم غافلون خلاص یابد و قدم بذوق و شوق در
راه سلوک نهد تا آنچ در نظر آورد در قدم آورد که ثمرهٔ نظر ایمانست و ثمرهٔ قدم
عرفان فلسفی و دهری و طبایعی ازین هر دو مقام محروم‌اند و سرگشته و گمگشته تا یکی
از فضلا که بنزد ایشان بفضل و حکمت و کیاست معروف و مشهورست و آن عمر خیامست
از غایت حیرت و ضلالت این بیت می‌گوید شعر در دایره‌ای کامدن و رفتن ماست

آن را نه بدایت نه نهایت پیداست ❊ کس می‌نزند دمی درین عالم راست ❊ کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست ❊
دارنده چو ترکیب طبایع آراست ❊ باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست ❊ گر زشت آمد این صور عیب کراست ❊
ور نیک آمد خرابی از بهر چراست ❊ آن سرگشته نابینا فانها لا تعمی الابصار و لکن تعمی القلوب
التی فی الصدور ❊ او را خبر نیست که حق تعالی را بندگانی اند که در متابعت سید
اولین و آخرین بر کلی کاینات عبور کرده اند و از قاب قوسین درگذشته و در سر
او ادنی بکلی هستی خویشتن کم زده و دیدهٔ بصیرت را بکحل مازاغ البصر و ما طغی
مکحل گردانیده و در مطالعهٔ لقد رای من آیات ربه الکبری استفادت نوری از
انوار یهدی الله لنوره من یشاء کرده که بدان نور در مقام بی یبصر بدو عالم امر
که مبدا ارواح است مشاهده کرده اند و باز دیده که از کتم عدم هر چیز چگونه
بصحرای وجود می‌آید و خواهد آمد تا منقرض عالم سر وجود هر یکی را بدانسته و از دریچه
ازل با ابد بیرون نگرسته و منتهای هر صنف از موجودات بشناخته و مرجع و معاد هر طایفه
معاینه کرده و پرگار صفت گرد دایرهٔ ازل و ابد برآمده و بکرات از وجود بعدم
رفته و از عدم بوجود آمده گاه موجود معدوم بوده و گاه معدوم موجود
بوده و گاه نه موجود و نه معدوم بوده و در زیر این پرده بی نوایان را اسرار بسیار است
و این معنی لایق هر عقل که آلودهٔ هواست نبود و بیشتر خلق طامات پندارند و هر یک
سری بزرگ است از اسرار مکنون غیب که جز دیدهٔ اهل غیب بر آن نیفتد که زبان کلال
هم ما ادراک لا ادرانند شعر تا با غم عشق تو هم آواز شدم ❊ صد باره زیادت بعدم باز شدم ❊
زان سوی عدم نیز بسی بیمودم ❊ رازی بودم کنون همه راز شدم ❊ کجا اند چنان نابینایان
گمگشته تا اگر در ایشان درد طلب بینائی باقی بودی بتابید ربانی باندک روزگاری بدست آوردی

طریقت سبل خودبینی از چشم حقیقت بین ایشان برداشته شدی بشرط تا از نابینایی کفر
صُمٌّ بُكْمٌ عُمْيٌ فَهُمْ لَا يَعْقِلُونَ خلاص یافتندی بعد از آن همه لاف
لو کشف الغطا ما ازددت یقینا و چون دلخواه چنان بود که برمایده فایده این کتاب
خواص و عوام نشینند و هر طایفه از اجناس و انواع خلق علی اختلاف طبقاتهم از مقامات مقربان
بی نصیب نمانند و از مشارب اولیا خوش چاشنی نبوند چنانکه از صنعت و حرفت و زی
و کسوت خویش بیرون نباید که کارها مهمل ماند و حاجات ضروری خلق مختل گردد و در باب
بهشت
بنجم بیان سلوک هر طایفه کرده اید چه هیچ طایفه نیست که از حرفت و صنعت و راه بهشت
و دوزخ نیست و راهی بحضرت حق نیست بلکه از زیر قدم هر شخصی این هر سه راه بر می خیزد
اما صراط مستقیم آن راهست که بحق رود و راه بهشت از دست راست و راه دوزخ
از دست چب چنانکه میفرماید وَكُنْتُمْ أَزْوَاجًا ثَلَاثَةً فَأَصْحَابُ الْمَيْمَنَةِ الآیه
و مشایخ گفته اند الطرق الی الله تعالی بعدد انفاس الخلق و مراد از انفاس خلق قدمگاه
و صنعت و حرفت ایشانست و مثال این چون راه کعبه است که از هر موضع و جانب
و جهت که خلق باشد از جمله جهات راهی باشد بکعبه وَمِنْ حَيْثُ خَرَجْتَ فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ
الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ اما شرط اول خروج شرطی بزرگ است درین باب چون حاصل آید شرط دوم
توجه کعبه باید تا نماز درست بود اما حج درست نباید شرط سیم باید و آن قطع مسافت بعد
است چون این سه شرط حاصل آمد حج میسر شود هم چنین هر طایفه در صنعت و حرفت خویش
باید که اول از حظ نفس و نصیب خویش خروج کند و در کار توجه راست بحق آرند و بقدم
صدق قطع مسافت هستی واجب شناسد تا بکعبه وصال رسد فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ
مصنف فرماید با خود منشین که هم نشین دهزن توست و ز خویش برکه آفت تو تن توست

کفتی که رهی بد و مسافت چندست ای دوست ترو بد و مسافت من توست شرح حرف
معامله هر طایفه در مقام خویش بر سبیل اجمال و اقتصاد داده اید ان شاء الله و از
عبارات منغلق و الفاظ غریب احتراز رود تا مبتدی و منتهی را مفید بود و خاص
و عام را موافق رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي وَاحْلُلْ
عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي

باب دوم

در مبدا و آن مشتملست بر پنج فصل تبرک بدانچ نماز فریضه پنج است فصل اول
در بیان فطرت ارواح و مراتب و معرفت آن قال الله تعالی لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِ
نْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ ۝
ای خلقنا الارواح الانسانية ثم رددناه اسفل سافلین ای الی القالب الانسانی و سنبینه
فی موضعه ان شاء الله تعالی و قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الله خلق الارواح قبل الاجساد
باربعة آلاف سنة و فی روایة الفی الف سنة این حدیث مفسر آیت است بدان معنی
که اول ارواح انسانی آفریدانکه اجساد و اجسام بدانکه مبدا موجودات و مخلوقات
ارواح انسانی بود و مبدا ارواح انسانی روح پاک محمدی علیه الصلوة و السلام بود
چنانکه فرمود اول ما خلق الله نوری و در روایتی دیگر روحی چون خواجه علیه السلام
زبده و خلاصه موجودات و ثمره شجره کاینات بود که لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ
الْأَفْلَاكَ و بروایتی الکون مبدا موجودات هم او آمد و جز چنین نباید که باشد
زیرا که آفرینش بر مثال شجره است و خواجه علیه الصلوة و السلام ثمره آن شجره و شجره
بحقیقت از تخم ثمره باشد پس حق تعالی چون موجودات خواست که آفریند اول نور محمدی
را از پرتو نور احدیت پدید آورد چنانکه خواجه علیه الصلوة و السلام خبر می دهد

انا من الله والمؤمنون منی و در بعضی روایات می آید که حق تعالی بنظر محبت
بدان نور محمدی نگریست حیا بروی غالب شد قطرات عرق بدید آمد از ارواح
انبیا علیهم الصلوة والسلام از ان قطرات بیافرید پس از انوار روح انبیا ارواح
اولیا بیافرید و از انوار ارواح اولیا ارواح مؤمنان بیافرید و از انوار ارواح
مومنان ارواح عاصیان و از ارواح عاصیان ارواح کافران و منافقان پس از
انوار ارواح انسانی ارواح ملکی بیافرید و از ارواح ملکی ارواح جن بیافرید و از ارواح
جن ارواح شیاطین و مرده و ابالسه بیافرید بر تفاوت احوال ایشان و از ارواح
ایشان ارواح حیوانات متفاوت بیافرید انکه انواع ملکوتیات و نفوس نباتات
و معادن و مرکبات و مفردات عناصر بیافرید انکه مراتب عالم اجسام بدید
آورد چنانکه شرح آن در فصل دوم و سیم بیاید ان شاء الله تعالی و مثال این مراتب
همچنان بود که قناد از قند سفید که اول بجوشاند نبات سفید بیرون گیرد دوم
کرت بجوشاند شکر سفید بیرون گیرد سیم کرت بجوشاند شکر سرخ
بیرون گیرند چهارم کرت بجوشاند طبرزد بیرون گیرند پنجم کرت بجوشا[ند]
شکر قوالب بیرون گیرند ششم کرت بجوشاند دردی ماند که آن را قطاره خوانند
بغایت سیاه و مکدر بود از اول مرتبت قندی تا این قطاره صفا سفیدی کم می شود
تا سیاهی و تیرگی ماند انکس که از صنعت قنادی وقوف ندارد نداند که قناد این اجناس
مختلف متنوع متعدد از یک قند بیرون آورد انکار کند و گوید هر گز قطاره سیاه
تیره از قند سفید صافی نبوده است و نداند که این سیاهی و تیرگی در اجزای وجود
قند سفید صافی تعبیه بود ــ زان می خوردم که یاد من زان می خورد
اورا رخ سرخ گشت و ما را رخ زرد

قال الرقیب قد صفا وقت الصفا ... المصطفی ... عین الکل ... مصطفی

تسبیحهم ــ گر عرض دهد عاشقانت را هر ذره که هست در شمار آید
طاوس و ... نیک محل باشد جون باز غم تو در شکار آید ای ملایکه لاف مسبحی مزنید
خود را در مقام هستی بدید میارید ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک
ان چیست و کیست که نه مسبح حضرت جلت ماست سبح لله ما فی السموات
وما فی الارض وهو العزیز الحکیم وحضرت جلت ما ازان
عزیز تر و بزرگوار ترست که خود هر کسی حمد و ثنا ما تواند گفت هر تسبیح و تقدیس که
بر اهل آسمان و زمین می بینی و بر ذرات کاینات مشاهده می کنی همه از بر تو ثنای
خداوندی ماست بر حضرت ما که سبحان ربک رب العزة عما یصفون
اما بواسطه آینه روح محمدی عکس بر ذرات کاینات انداخت جمله مسبح گشتند هر کسی
پنداشت که ان ثنا گویی از خاصیت عبودیت اوست ندانستند که منشاء این حمد و ثنا
از کجاست و چون نوبت بخلاصه موجودات رسید و در پرورش و روش کرد ملک
و ملکوت بر گشت و ثمره کردار بر سر شاخ شجره آفرینش آمد که قاب قوسین عبادت
از وست و بتصرف سزاوار ادنی دید حقیقت بین او کشاده گردید و خطاب عزت در
رسید که ای محمد تو همچون دیگر موجودات و ملایکه ثنای بگو اثن علی خواجه باز دید
بود که هر چه از ثنا گویی حضرت جمله کاینات یافته بودند عاریتی بود و شریعت
او آن بود که العاریة مردودة بر قضیه ان الله یامرکم ان
تؤدوا الامانات الی اهلها از امانت رد کرد گفت از زبان الکن
حدوث ثنا ذات قدیم چون درست اید لا احصی ثناء علیک ثنای ذات تو
هم از صفات تو درست آید انت کما اثنیت علی نفسک اینجا ملایکه که اطفال دبیرستان
آدم بودند

که یا آدم انبئهم باسمائهم که ایشان نام خود همی دانند بلکه آدم
که معلم ایشانست با جمله فرزندان در زیر رایت شاهنشاهی محمد باشند که آدم و من
دونه تحت لوائی یوم القیمة ولا فخر وسیدی لواء الحمد ولا فخر اینجا
معلوم کرد که تخم آفرینش محمد بود و ثمره هم او بود و شجره آفرینش بحقیقت
همه وجود محمدی است شعر الحق شگرف مرغی کز تو دو کون بر شد
نه بال باز کرده نه ز آشیان پریده هرچه ملکوتیات بیخها آن شجره تصور کن و هرچه
جسمانیات است تنه شجره و انبیا علیهم الصلوة والسلام شاخها شجره و بیان ثمره آن
شجره در عبارت نگنجد و سر آن قلم دو زبان با کاغذ دو روی نتوان گفت شعر
قصها می نوشت خاقانی قلم اینجا رسید سر بشکست پس همچنانکه شجره در ثمره تعبیه
است ثمره در شجره نیز تعبیه باشد تا هیچ ذره از ثمره نیست که از وجود شجره خالیست
و هیچ ذره از شجره نیست که از وجود ثمره خالیست و اصل تخم چون از پرتو نور احدیت است
هیچ ذره نیست از شجره و ثمره که از پرتو نور احدیت خالی است که ونحن اقرب الیه
من حبل الورید سر وهو معکم اینما کنتم اینجا
معلوم کرد خاصیت الله نور السموات والارض
اینجا ظاهر شود و بدانکه هر چیز را که حق تعالی در عالم معانی ظاهر کرده است در عالم
صورت از را صورتی پدید آورده است پس صورت جملگی عوالم ملکوت شخص محمدی
آمد علیه الصلوة والسلام و صورت پرتو نور احدیت کلمه توحید لا اله الا الله
آمد و شریعت انبیا علیهم الصلوة والسلام از بهر زراعت تخم توحید است
در زمین دلها که الدنیا مزرعة الآخرة خواجه علیه الصلوة والسلام

و بحقیقت می بایست که آن ظلمت و کدورت در اجزای وجود قند تعبیه باشد تا قند
در مقام قندی نصیبه از آن خاصیت و صفت در ظلمت و کدورت نهاده اند بردارد
بقدر احتیاج و چون بمقام نباتی رسد نبات از آن نصیبه خویش بردارد هم چنین هر یک
در مقام خویش بحسب استعداد خویش از سفیدی صفا ظلمت و کدورت که در اجزای
قند تعبیه بود بر می دارند و باقی رها می کنند تا با آخر در قطاره اندکی از سفیدی
و صفا ماند و باقی جمله ظلمت و کدورت باشد و چنانکه در نبات آن ظلمت و کدورت
بنظر حس نتوان دید اما باشد در قطاره سفیدی و صفا نتوان دید اما باشد
و این تفاوت و مراتب در صفا و تیرگی و سفیدی و سیاهی در هر یکی از این اجناس
نبات و شکر و غیر آن می باید و هر یک در مقام خویش کمالی دارد و در هر یکی خاصیتی
بسبب آن تفاوت نهاده اند که در دیگری یافته نشود و آنجا که یکی بتخصیص بکار
باید دیگری نباید آنجا که نبات مفید باشد طبیب شکر نفرماید و آنجا که شکر باید
نبات نفرماید و هیچ از اینها قایم مقام دیگری نتواند کرد پس معلوم می شود که
هر یک در مقام خویش کمالی دارد که جز در وی یافته نشود چنانکه فرماید الذی
احسن کل شیء خلقه پس درین مثال بدانکه آن قند صافی روح پاک محمدی بود
که بحقیقت آدم ارواح است چنانکه آدم علیه الصلوة والسلام ابو البشر آمد
خواجه علیه ابو الارواح آمد نحن الآخرون السابقون اشارت بدین معنی است
اگرچه صورت ما با آخر تبع صور بود روح ما در اول مقدم ارواح بود ارواح
انبیا علیهم الصلوة والسلام نبات صفت از قند روح محمدی بیرون آوردند و ارواح
اولیا بمثابت شکر سفید بود و ارواح مومنان بمثابت شکر سرخ و ارواح عامیان

بمثابت طبرزد و ارواح کفار بمثابت شکر قوالب هم برین قیاس ارواح ملکی و جنی و شیطانی
از آنجه کو فتند تا آنجه دردی آن بود که قطاره خوانیم از لطیف آن روح حیوانی و نباتی
بود و از کثیف آن مرکبات و مفردات عناصر اینجا لطیفهٔ غیبی روی می نماید در غایت
لطافت که بیش از من بیمانا که کسی در عبارت نیاورده است والله اعلم و از اینست که ظلمت
و کدورت که در قند تعبیه بود ظلمت مطبیه حرارت امد و کدورت مطبیه کثافت
تا هر کجا آن ظلمت و کدورت در اجناس مختلف از نبات و شکر و طبرزد و قطاره بیش
یافته شود حرارت و کثافت انجا زیاده بود چنانک شکر از نبات بیک درجه کرم تر و کثیف تر
باشد باقی همچنین و حرارت صفت اتش است و اتش مایه محبت است و کثافت صفت خاکست
و خاصیت اتش سرکشی و طلب علو و رفعت بود از ینجاست که ابلیس انا خیر منه گفت که
از اتش بود و خاصیت خاک پست و فروتنی است و از ینجاست که حیوانات دنی الطبع
و دون همت باشند و طلب غذاهای سفلی و فانی کنند که اصل ایشان از خاکست و از صفت
اتشی همه ظلم خیزد و از صفت خاکی همه جهل خیزد چون هر دو بغایت رسند ظلومی
و جهولی باشد که لفظ مبالغت راست پس این دو صفت اگرچه در قند تعبیه بود
اما ظاهر نبود نه در قند و نه در نبات و غیر آن کما لطهو راین دو صفت در قطاره
آمد که آخر دردی بود از قند باز مانده و صفا و سفیدی درو کم بود و کمال سفیدی
و صفا در نبات بود و ظلمت و کدورت در وی کم بود همچنین در نبات ارواح نورانی اندکی
حرارت بود که مایهٔ محبت باشد و اندک کدورت که خمیرمایهٔ تواضع و عبودیت بود
ولیکن چون بکمال نبود هم بار امانت معرفت نتوانست کشید و در قطاره آب و گل حیوانی
اندکی صفای نورانیت روحانی بود ولیکن چون بکمال نبود هم بار امانت معرفت نتوانست کشید
مجموعه

مجموعه می بایست از هر دو عالم روحانی و جسمانی که هم آلت محبت و بندگی بکمال دارد و هم آلت
علم و معرفت بکمال دارد تا بار امانت مردانه و عاشقانه در سفت جان کشد آن جز ولایت
دو رنگی انسان نبود چنانک فرمود انا عرضنا الامانة علی السموات و
الارض والجبال تا انجا که انه کان ظلوما جهولا زیرا که این بار جز بقوت
ظلومی و جهولی نتوان کشید اگرچه جز نور روحانی بار نتوان دید ملایکه نور روحانی بر یدند
اما قوت و استعداد جسمانی نداشتند بر نتوانستند گرفت حیوانات استعداد جسمانی داشتند
اما نورانی روحانی نداشتند شرف بار امانت ندیدند قبول نکردند اما معرفت ماهیت
روح هم بدین مثابت بدانک چنانکه در قند هفت صفت تعبیه است از سپیدی و سیاهی
و صفا و کدورت و کثافت و حلاوت و لطافت همچنین در روح که لطیفه است ربانی هفت
صفت درو تعبیه است از نورانیت و محبت و علم و حلم و انس و بقا و حیوة و روح چون
بقالب تعلق گیرد از هر صفت صفاتی دیگر برخیزد و شرح آن در مقام خویش
بیاید ان شاء الله و هر صفتی از صفات روح بمثابت صفتی از صفات قند است چنانک نورانیت
بمثابت سپیدی و محبت بمثابت سیاهی و شرح این مناسبت رفته است و علم بمثابت
صفا و حلم بمثابت کدورت و انس بمثابت لطافت و بقا بمثابت کثافت و حیوة
بمثابت حلاوت و هر صفت که در قند اثر آن اندک تر ظاهر است بهمان مثابت در روح اثر آن
صفت اندک تر ظاهر است تا اگر خواهند که از صفات بکمال در وی ظاهر شود او را بمعدنی
باید برد که کمالی آن صفت در وی باشد مثلا اگر خواهند که قند را صفت سیاهی که در وی
اندک است بکمال رسد در قطاره باید پخت که معدن سیاهی است تا قند هم سیاه شود
بنسبت چون در روح صفت محبت اندک است که بمثابت سیاهی است در قند و خواستند

که محبت در وی بکمال رسیدی و را با قالب که معدن ظلمت است تعلق دادند تا پرورش
صفت محبت در وی بکمال رسد یکی از اسرار تعلق روح بقالب اینست و چون ملایکه این
تعلق با خاک نداشتند تخم محبت ایشان هرگز بکمال پرورش نیافت که مثمر یُحِبُّهُمْ
وَيُحِبُّونَهُ گردد اگر کسی سوال کند که چون گفتی در قند نور روح پاک محمدی
علیه الصلوه والسلام ظلمت و کدورت و کثافت تعبیه بود و شرح دادی که
ارواح انسانی بدان صفتها محتاج بود که هر یکی در موضع خویش معرفت را آلتی خواست
بود و گفتی روح او از پرتو نور احدیت پدید آمد پس در نور احدیت این صفات تعبیه
توان گفت یا نه اگر گویی توان گفت انجا هم احتیاج ثابت شود و اگر گویی نتوان گفت پس
در روح محمدی از کجا آمد انچه در نور احدیت نبود **جواب** از سه وجه بشنو
اول انک گرچه قند روح پاک محمدی از نی شکر پرتو نور احدیت بود ولیکن بوصمت
حدوث موصوف بود این صفت در نور احدیت نبود و هرچه محدث است
مطلقا انرا ظلمت خلقیت حاصل است و نور مطلقا صفت خداوندی است خاص
كما اللّهُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ و ظلمت مطلقا صفت خلقیت است
خاص چنانک فرمود ان الله خلق الخلق فی ظلمة پس این ظلمت و کدورت و کثافت شاید
که از صفت خلقیت و حدوث باشد **وجه دوم** انک ذات احدیت موصوفست
بصفات لطف و قهر شاید گفت که هرچه از نورانیت است در ارواح از پرتو
صفت لطف باشد و هرچه کدورت و ظلمت است از پرتو صفت قهر باشد **وجه سیم**
انک چون ظلمت را در قند بمثابت اتش محبت نهادیم در روح شک نیست که تخم محبت
در نهاد ارواح بیش از جمله صفات دیگر انداختند چنانک شیخ میفرماید **شعر**

ما شیر رومی و عشق تو باهم خوردیم ❊ با عشق تو در طفولیت خو کردیم ❊
نی نی غلطم چه جای اینست که ما ❊ با عشق تو در ازل بهم پروردیم ❊
و یقین است که روح را محبت بر جمله صفات سابق امد زیرا انک روح را محبت نتیجه
تشریف یحبهم بود اگر یحبهم سابق نبودی بر یحبونه هیچ کس زهره نداشتی که
لاف محبت زدی **شعر** گستاخ تو کرده ای مرا بالب خویش ❊ ورنه من بیچاره کجا مرد توام ❊
در این انبساط از یحبهم گشاده شود و این صفت قدم است و هیچ همه هم این ذوق
دارد روح را کدام صفت در ین مقابله نشیند که روح را هیچ صفت نیست که بیوند
از قدم دارد الا صفت محبت و درین اسرار بسیار است که کتب تحمل ان شرح
نکند فذروه فی سنبله جملگی ملاء اعلی کروبی و روحانی دم محبت نیارستند زد زیرا که
بار محبت نتوانستند کشید چه محبت و محنت از یک خانه اند و محنت و شادی از هم
بیگانه **شیخ** عبدالله انصاری گوید رحمه الله علیه محبت در بکوفت محنت جواب داد
ای غلام انک از ان خود فرا آب داد بیچاره آدمی زاد که از ظلومی و جهولی بادی که
اهل هر دو جهان از و بگریختند او در ان آویخت و محنت جاویدانی اختیار کرد
شعر عشق است که لذت جوانی ببرد ❊ عشق است که عیش جاویدانی ببرد ❊
❊ عشق ار چه جواب زندگانی دلست ❊ لیکن ز دل آب زندگانی ببرد ❊
فصل دوم در شرح ملکوتیات و مدارج آن قال الله تعالی فَسُبْحَانَ الَّذِي
بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ و قال النبی صلعم
أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّهُ تَعَالَى الْعَقْلَ بدانک چنانک مبدا عالم ارواح روح پاک محمدی آمد
بدان شرح که در فصل سابق بیامد مبدا عالم ملکوت عقل آمد و ملکوت باطن جهان باشد.

ظاهر جهان را ملك خوانند و باطن جهان را ملكوت و حقيقت ملكوت هر چيز جان آن چيز
باشد كه آن چيز بدو قايم بود و جان جمله چيزها بصفت قيومي خداوند تعالى قايم
است چنانك مي فرمايد بيده ملكوت كل شيء و هيچ چيز بخود قايم نيست
الا ذات پاك خداوندي جل جلاله و ملكوت هر چه مناسب آن چيز باشد چنانك مي فرمايد
اولم ينظروا في ملكوت السموات والارض ملكوت آسمان
مناسب آسمان باشد و ملكوت زمين مناسب زمين اما ملكوتيات بر انواع است
وليكن جمله بر دو قسم است قسمي از قبيل عالم ارواح است و آن هم بر دو نوع است علوي و سفلي
علوي چون ارواح انسان و ملك و سفلي چون ارواح جن و شياطين و حيوان و روح
ناميه در نبات و حيوان و منشاء اين قسم روح خواجه است عليه الصلوة والسلام
چنانك شرح آن رفت و قسمي ديگر از قبيل عالم نفوس است و آن هم بر دو نوع است علوي
و سفلي علوي چون نفوس سماوي و نفوس كواكب و نفوس افلاك و بروج و سفلي چون
نفوس اجسام و آن هم بر دو نوع است مفرد و مركب مفرد چون عناصر اربعه و ملكوت
آن خواص و طبايع آنست چنانك آب را رطوبت و برودت طبيعت است و دفع
تشنگي خاصيت است و آتش را يبوست و حرارت طبيعت است و احراق خاصيت او و خاك را
يبوست و برودت طبيعت است و انبات خاصيت او و باد را رطوبت و حرارت طبيعت است
و امداد روح خاصيت او اما مركب هم از دو نوع است جماد و نبات و جماد را ملكوت
هم خواص و طبايع است چنانك خواص احجار و طبايع آن و هم چنين ديگر جمادات و ملكوت نبات
نفس ناميه است و خواص و طبيعت آن و منشا اين قسم عالم عقلست ديگر باره اقسام
ملكوتيات ارواح و نفوس در نبات جمع شود و در هر نوع ملكوت ارواح و نفوس علوي

وسفلي

و سفلي صفتي از صفات ملكوتيات ديگر توان يافت چنانك در ملكوت ارواح از صفات ملكوت
نفوس و در ملكوت نفوس صفتي از صفات ملكوت ارواح و باقي همه برين قياس باشد
اما در هر يكي چون غالب افتاد و ديگر مغلوب بدان نوع ياد كرده آمد و شرح هر يكي باطناب
انجامد اما جمله آفرينش بر دو نوع منقسم است ملك و ملكوت و آنرا خلق و امر گويند
و حق تعالى در يكي آيت ذكر جمله جمع كرده است چنانك فرمود ان ربكم الله الذي
خلق السموات والارض في ستة ايام تا آنجا كه فرمود الا له
الخلق والامر عالم امر عبارت از ضد اجسام است كه قابل مساحت و قسمت
و تجزي نيست ديگر آنك باشارت كن بي توقف در وجود آمد و عالم خلق عبارت از اجسام
است لطيف و كثيف كه قابل مساحت و تجزي است و اگر چه باشارت كن پديد آمده است
وليكن بوسايط و امتداد ايام كه خلق السموات والارض في ستة
ايام اما امر هم ملكوت ارواح را فرا گيرد و هم ملكوت نفوس را چنانك
فرمود ويسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربي و فرمود
والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره و ليكن روح
انساني بشرف اختصاص اضافت روحي مخصوص است از اينجاست ولقد كرمنا
بني آدم وحملناهم في البر والبحر معني ظاهر آيت شنوده
باشي وليكن معني باطنش كه قرآنرا ظاهري و باطني است ان للقرآن ظهرا وبطنا
مي فرمايد كه آدمي زاد محمول عنايت ماست ما او را بر گرفته ايم از بر و بحر
بر عالم اجسام است و بحر عالم ملكوت و بر و بحر آدمي را بر نتوانند گرفت زيرا كه او
بار امانت ما دارد آن بار كه بر و بحر بر نمي گرفت فابين ان يحملنها واشفقن منها وحملها الانسان

چون آدمی آن بار برگرفت بجز اوحرام را بیاران بار به چگونه بر تواند گرفت جون او با همه عجز و ضعف

بار ما می کشد ما با همه قوت و قدرت و کرم او لیتر که بار او کشیم زیرا که ما عاشق و معشوقیم

انج بار با ادمی وادمی را با ما افتاده است نه ما را با دیگری و نه دیگری را با ما افتاده است

بیت کردل بهوای لولیی بر جوشد صد ترک برو عرضه کنی ننیوشد میان عاشق و

معشوق کس در نگنجد بار ناز معشوقی معشوق عاشق تواند کشید و بار ناز عاشقی عاشق

معشوق تواند کشید جنانک معشوق را ناگزیر از عاشقست عاشق را هم ناگزیر از معشوق

باشد خواست معشوق عاشق را بیش از خواست عاشق بود معشوق را بلکه ناز و کرشمه

معشوق انه عاشق را می رسد زیرا که عاشق پیش از وجود خویش معشوق را مرید نبود

اما معشوق بیش از وجود عاشق مرید عاشق بود جنانک خرقانی گوید او را خاست

که ما را خواست و شیخ فرمود رحمه الله شعر شمع ازلی دل منت پروانه

جان همه عالمی مرا جانانه از شور سر زلف جو زنجیر تو خاست

دیوانگی دل من دیوانه اگرچه بحقیقت میان عاشق و معشوق بیگانگی و دوگانگی

نیست تو مایی و ما تو سر جامه توای و بن جامه ما بلکه جامه عشق عاشق را تا د

از بجهم آمد و پود چیونه سر رشته فتنه این حدیث از اشارت فاحببت ان اعرف

برخاست ولیکن سامان سخن گفتن با لهابیست ادب سطوت حدیث موسی ع باید تا دم

ان هی الا فتنتک تواند زد اگرچه او را بضربت لن ترانی هم گوشمالی بدادند تا

بر کوه طور ملایکه بطعن یا بن النساء الحیض ما للتراب ورب الارباب زبان دراز کردند

او زبان در کام کشید و بگفت با منع گویید ما للتراب ورب الارباب چرا او نگویند

ما لرب الارباب والتراب ما بمقام خاکی راضی بودیم و او استعفامی خواستیم کلیم گوشه ادب باز

دد

در گوش کشیده و در کنج قناعت بای در دامن تسلیم آورده والحزم سوء الظن خوانده

و دانسته که قربت ملوک را اگرچه فواید بسیار است اما آفتی شمار است شعر لمتنبی

وما السلطان الا البحر عظما وقرب البحر محذور العواقب و از آن ترسیده

که نباید که سرمایه از دست برود و سود بدست نیاید و عاقبت مرتبه خاکی در آب

طلب باید کرد که یا لیتنی کنت ترابا ما را بعنایت بی علت از کنج ادبار بیرون

آورد اجساد ما را کرامت تخمیر بیدی ارزانی داشت و خلعت سعادت اضافت

من روحی در سر وجود ما انداخت و بر تخت خلافت وجعلکم خلایف

الارض نشاند و تاج یحبهم بر فرق ما نهاد اگرانج اسباب معشوقی برشمرند که

تا به شود نگردارد شعر جندان نازست ز عشق تو در سر من کاندر غلطم که عاشقی تو

یا خیمه زند وصال تو بر سر من یا در سر این غلط شود این سر من آمدیم با سر

وحملناهم فی البر والبحر بر عالم ملکست و بحر عالم ملکوت جنانک هر کجا براست بر روی

بحرست و هر کجا که ملکست بروی ملکوتست یعنی آدمی را در ملک و ملکوت ما برداشتیم

بدان معنی که اگر ملکست و اگر ملکوت از پرتو نور روح و عقل او آفریدیم تا هرچه ذوات

روح اند حیات از پرتو نور روح او دارند از ملک و جن و شیاطین و حیوان و نبات

و هرچه ذوات نفوس اند از کوکب و افلاک و آسمان و زمین جمله سرمایه نفوس

از نتیجه عقل او دارند و عقل روح را همچو حوا آمد آدم را که از پهلوی چپ او کرفتند

درین اشارتی لطیفست انجا چون زنان از پهلوی چپ بودند خواجه علیه السلام فرمود

وشاوروهن وخالفوهن با زنان در کارها مشورت کنید و بهرچه ایشان

گویند خلاف آن کنید که رای راست آن باشد زیرا که از استخوان پهلو اند و از کژی باشند

هرجه کویند راست شذان باشذ اینجا بر عقل از پهلوی جیب روح است با او در معرفت
ذات وصفات مشورت باید کرد وهرجه ادراک آن بذان رسذ وفهم او در یابذ از ذات
باری جل جلاله بدانک حضرت عزت از آن منزه است وبطلان آنست که عقل ادراک کنه ذات
وصفات او کند بلکه ذات اوهم بذو توان دانست عرفت ربی بربی ولولا فضل ربی ما عرفت ربی
لطیفه روی نماید که خواجه علیه الصلوة والسلام فرموذ اول ما خلق الله القلم
و اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله روحی هر سه راست است وهر سه
یکی است وبسیار خلق درین سرکردان شدند تا جکونه است انجه کفت اول ما خلق الله القلم
آن قلم نه قلم ماست قلم خدای است وقلم خدای مناسب عظمت وجلال او باشذ وآن روح
پاک محمدی است آن وقت که حق تعالی بنظر محبت با او نکه کرد حیا بر وی غالب شذ روح
شق یافت عقل یک شق او آمد از تصرفات غلبات حیا ازینجاست که هر کجا عقلست
حیاست وهر کجا عقل نیست حیا نیست جون قلم حق را یک شق روح آمد ودوم عقل
اکرجه سه می نموذ اما یک قلم بوذ وقلم بید قدرت خداوندی بوذ تا هرجه خواست
از ملک وملکوت بواسطه سر قلم می نوشت وانرا محل قسم ساخت که ن والقلم
وما یسطرون وبر اظهار این قدرت بر حضرت خداوندی ثنا کفت جنانک
فرموذ أولیس الذی خلق السموات والارض بقادر تا اخر آیه ٥

فصل سیم در ظهور عوالم مختلف از ملک وملکوت قال الله تعالی ان فی
خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار والفلک
التی تجری فی البحر بما ینفع الناس الآیه وقال النبی صلی الله علیه وسلم
خلق الله تعالی التربة یوم السبت وخلق الجبال فیها یوم الاحد

وخلق الشجر یوم الاثنین وخلق المکروه یوم الثلثاء وخلق النور یوم
الاربعاء وبث فیها الدواب یوم الخمیس وخلق آدم بعد العصر من
یوم الجمعة فی آخر ساعة من ساعاته فیما بین العصر واللیل بدانک
از مبدا عالم ارواح تا منتهاء عالم اجسام خداوند تعالی عالمهاء مختلف آفریده است
از دنیا وآخرت وملک وملکوت ودر هر عالمی صنفی از مخلوقات آفریده روحانی
وجسمانی واز هر صنفی انواع مختلف آفریده ودر هر یکی خاصیتی دیکر نهاذه جنانک از
صنف ملایکه جندین ملک اند کروبی وروحانی وآنها که حمله عرش اند نوعی
دیکر اند وملایکه هر آسمان نوعی دیکر اند وسفره وبرره دیکر اند وکرام
الکاتبین دیکر اند وملایکه هوا دیکر اند که ابر وباران ورعد وبرق
وباذ بحکم ایشانست تا در روایت می آیذ که بر هر قطره باران ملکی موکل است تا آن
قطره بذان موضع فرو آرذ که فرمان خداوند است وملایکه که بر دریاها موکل
دیکر اند وملایکه زمین که حفظه اند دیکر اند اهل روز دیکر ند واهل شب
دیکر وملایکه حلقهاء ذکر ومجالس دیکر اند وملایکه که بر ارحام موکل اند
دیکر اند وملایکه که در باطن آدمی القاء خاطر کنند دیکر اند وانها که دفع شیاطین
از بنی آدم کنند دیکر اند وانها که محافظت اطفال کنند دیکر اند ومنکر ونکیر دیکر اند
وانها که مبشر اند دیکر اند وانها که معذب اند دیکر اند وملایکه موت
دیکر اند وملایکه حیوة دیکر وملایکه حیوة بواسطه نفخ صور دیکر اند وملایکه زیر
زمین دیکر اند وان ملک که کاو وماهی وجهان بر سفت اوست دیکر است وملایکه
که عروق زمینها وکوهها بدست ایشانست دیکر اند وملایکه که خزنه بهشت اند

[illegible] ملایکه که خزنهٔ دوزخ اند دیگراند و ملایکه که خدام بهشت اند دیگر اند
و روح کذا و در یک صف باشد و جمله ملایکه در یک صف دیگر است و انواع ملایکه که اند
در آسمان و زمین و دنیا و آخرت که جز خدای تعالی نداند کیست و کیفیت آن پس چون در یک عالم از
عوالم مختلف که عالم ملکی است چندین نوع ملایکه اند هر یکی بصفتی و خاصیتی دیگر مخصوص
پس اگر در عالمها دیگر چه انواع و اصناف و خلق باشد از انسان و حیوان و بری و بحری
و از اصناف جن و شیاطین و ابالسه و مرده و غیلان و نسناس و اهل جابلقا و جابلسا
و یاجوج و ماجوج و دیگر اجناس که در قصص برشمرند و ما را بحقیقت نیست و از انواع
حوریان و وصیفتان و غلمان و ولدان بهشت و اجناس مختلف نباتات و جمادات و معادن
و اجسام کثیف و لطیف و بسیط و مرکب و مفرد و عناصر و انواع نور و ظلمت و جواهر
و اعراض و الوان و طبایع خواص و صفات و نتایج و اشکال و هیأت و صورت و معانی — و طبایع
و اسرار و حقایق و لطایف و حواس ظاهر چون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس
باطن چون عقل و دل و سر و روح و خفی و قوای بشری چون قوة متخیله و متوهمه و متفکره
و متذکره و حافظه و مدبره و حس مشترک و انچ بر اسما نهاده است از عرش و کرسی و
لوح و قلم و بروج و افلاک و کواکب و سیارات و ثوابت و منازل و بیت المعمور و سدرة
المنتهی و قاب قوسین و لامکان و دیگر اصناف موجودات و انواع مختلفات چگونه
شرح توان داد که بر دقایق آن جز حضرت جل و عز واقف نباشد بتحقیق **وما یعلم
جنود ربک الا هو** اما عدد عالمها در بعضی روایات آمده است که هجده هزار
عالم است و بروایتی هفتاد هزار عالم و بروایتی سیصد و شصت هزار عالم است ولیکن
جمله در دو عالم خلق و امر که ملک و ملکوت است مندرج است چنانک بیان فرموده و در

افرید

آفرید تا آنجا که حضرت خداوندی ثنا گفت **الا له الخلق والامر تبارک
الله رب العالمین** اما مراتب ملک و ملکوت و مدارج آن بعد از مراتب
ارواح انسانی مراتب ارواح ملکی است و بعد از آن مراتب جن و آنگاه مراتب شیاطین
آنگاه مراتب حیوان و آنگه مراتب نفوس نامیه که بنبات تعلق دارد آنگه مراتب خواص
و طبایع معادن آنگاه خواص و طبایع مرکبات جمادات آنگه خواص و طبایع مفردات
عناصر و اما مراتب نفوس افلاک و بروج آنگه مراتب نفوس کواکب مبدا آن ز عقل کلی آمد
و بعد از مراتب عقول مراتب نفوس عرش و کرسی و آنگه مراتب نفوس سماوی است آنگه
آنگه مراتب نفوس افلاک و بروج آنگه مراتب نفوس کواکب سیارات و ثوابت آنگه مراتب
نفوس مراکز چون مرکز اثیر که مرکز آتش است و هوا که مرکز باد است و محیط که
مرکز آبست و زمین که مرکز خاکست بعد از آن مراتب نفوس مرکبات است این قدر
بر سبیل اقتصار نموده آمد از مراتب و مدارج ملکوتیات مختلف و از این جمله آنست
که سالکان صاحب بصیرت را کشف شود در مقام ارادت که **سنریهم آیاتنا فی الآفاق
وفی انفسهم** و اگر در مراتب بعضی تقدیم و تاخیر افتد نه از سهو عالم کشف
باشد از سهو نظر نفس باشد در ادراک معانی غیب یا از سهو قوهٔ متفکره که سفیره
عالم غیب و شهادتست زیرا که آنچ مکشوف نظر روح شود در عالم غیب قابل
تفاوت و نقصان نبود خصوصا چون نظر روح موید بود بمدد نور الله **اتقوا
فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله** اما آنچ نصیبه نفس باشد از معانی
غیب بتبعیت روح بود و خیال و وهم را مجال تصرف باشد تفاوت و زیادت
و نقصان بدان راه یابد و نیز در معانی و مراتب که شرح داده آمد هر طایفه را

حالات شیخنا فرماید

اما اهل طریقت و اهل حکمت مذاهب مختلف است بحسب نظرها درین معانی می‌فرمایند شعر
نظارگیان روی خوبت ؛ چون در نگرند از کرانها ؛ [crossed out] خویش بیند
زیبا نیک تفاوت نشانها ؛ اما مراتب ظهور عالم ملک در روایت می‌آید که لما اراد
الله ان یخلق العالم خلق جوهراً فنظر الیه بنظر الهیبة فاذابه فصار
نصفین من هیبة الرحمن نصفه نار و نصفه ماء فاجری النار علی
الماء فصعد منه دخان فخلق من ذلک الدخان السموات وخلق من
زبده الارض اسمان و زمین بدین وجه و بدین ترتیب افریده و مراتب انجم در
زمین است افریده چنانکه در حدیث کرده آمده است در اول فصل و در ایت جهان
معنی است باجمال و تفصیل آن خواجه علیه الصلوة والسلام فرموده است زمین را
روز شنبه افرید و از اول روز است از روزها، این جهانی زیرا که روز نتیجه زمان است
و زمان نتیجه گردش افلاک چون اسمانها بیافرید و گردان کرد آغاز روز بدید آمد
شنبه نهاد آنرا و در روز یکشنبه کوهها بیافرید و در روز دوشنبه نبات و اشجار
و در روز سه شنبه رنج و مکروه و در روز چهارشنبه نور بیافرید و در روز پنجشنبه
حیوانات بیافرید از هر نوع و در روز آدینه بعد از نماز دیگر در آخر ساعتی از روز
آدم را بیافرید علیه السلام این مراتب را از ظاهر نص شنیدی حقیقت آن بشنو بدانک
آنچ از پرتو نور خواجه علیه الصلوة والسلام گذر کرد بر مراتب ملکوتیات ارواح تا
آنجا که با جز موجودات رسید که ملکوت عناصر مفرده بود آنچه بر ملکوتیات نفوس
گذر کرد هم از پرتو نور روح خواجه علیه الصلوة والسلام بود که عقلش گفتیم تا آنجا
که هم بملکوت عناصر رسید بر مثال پرگار که گرد دایره بر آید چون بنهایت رسد هر دو

در روی خوبت

روایتی صحیح

شنبه

بیوند

بپیوندد یکی شود از هر دو لطیفه از روح و عقل چون گرد عالم ملکوت ارواح و ملکوت نفوس
بر گشتند در آخر مرتبه ملکوت عناصر بهم بپیوستند و هرچه صافی از لطیفها بود خرج
شده بود بر آن انواع که در مثال قندیان اقاده در دردی قطاره صفت مانده بود از آن
درد آن جوهر بیافرید که میفرماید خلق جوهرة فنظر الیها فاذابها پس آن جوهر
بتاثیر نظر هیبت بدو نیم کرد یک نیمه آتش شد و یک نیمه آب پس آتش را بر آب استیلا
داد تا از آب دخان برخاست قصد علو کرد آتش با دخان روی در علو نهاد از غایت
لطافت و گرم روی آب در نشیب نماند از کثافت و فسردگی طبع این **لطیفه** بشنو
که چون آن جوهر را حق تعالی بنظر خود منظور خود کرد آن جزو که از پرتو نور روح
محمدی برخاسته بود از آن جزو که از عقل برخاسته بود جدا شد و از نظر حق غذای
شوق یافت دیگرباره قصد علو کرد و آنچ از عقل فسرده برخاسته بود بتر دامنی آنجا
باند و این خاصیت از آنجا بود که روح محمدی را صفات مختلف بود چنانک شرح
آن رفته است یک صفت از آن محبت بود و یک صفت نور محبت آتش سوزانست
و نور آب فسرده پس این لطیفه را که از روح محمدی بر مراتب ارواح گذر کرد آن محبت
بود و آنچ عقل از و برخاست و بر مراتب نفوس گذر کرد آن نور بود میان عقل و محبت
منازعت و مخالفت است هرگز با یکدیگر نسازند بهمنوال که محبت رخت اندازد عقل
خانه پردازد و هر کجا که عقل خانه گیرد محبت کرانه گیرد شعر عشق آمد و کرد عقل غارت
ای دل تو بجان بر این بشارت ؛ ترک عجمیست عشق دانی ؛ از ترک عجب نیست غارت ؛
میخواست که در عبارت آرد ؛ وصف رخ او باستعارت ؛ نور رخ او زبانه زد ؛
هم عقل بسوخت هم عبارت ؛ آنجا محبت چون آتش چندین عجب افتاده بود و بو

بوده

مراتب ارواح ملکوت کند ... از محبوب خویش دور ماند در ملکوت عناصر این لطیفه عقل

عقل یاد ریافت از وبوی ... خیذ که هم ایان ولایت امن بود اگرچه این سلطان بوذ وآن

دربان اما بحکم آشنائی والبیت شوق حب الوطن من الایمان درنهادش بجنبید فریاد برآورد

بیت هوی مولیان آید همی بوی یار مهربان آید همی ارغایت اشتیاق محبوب خویش دست

درکردن آن لطیفه عقل فروآورده ومی گوید شعر بر یاد لبت لعل نگین را بوسم آن جو بدستت

دستم جو بدست بوس و صلت نرسد می گویم خدمت و زمین را بوسم ولیکن دران مقام

که ذوق نظر محبوب بکام جانش رسیدا تش در وی افتاد و دست از گردن عقل بیرون آورد

عبارت ازوا این امد که جوهر بدو نیم شد آن نیمه که از عقل بود عقل بدل بود بترسید از

ترس بگداخت آب شد وآن نیمه که از محبت بود از نظر حق غذا یافت شوق غالب شد

اتش محبت شعله بر آورد آتش پدید آمد همچنانک میان آب و آتش ضدیت میان عقل و عشق

همچنانست پس عشق با عقل فاخت او را بر هم زد و رها کرد وقصد محبوب خویش کرد

عقل را با عشق کاری نیست دور ش نه کن تا چه خواهی کرد آن اشتر دل جولاه را

پس ازان جزو که قصد بالا کرد عالم علو از افلاک وانجم وغیر آن ساخته شد واز ان جزو که

در نشیب بماند زمین وکوه و دریا وغیر آن ساخته شد ودیگر اجناس کیان ترتیب که

گفتیم بیافرید پس آن لطیفه که از صفت محبت برخاسته بود اول گرد ملکوت اد واحش

برآوردند وانکه از دروازه جواهر او را بر صورت وصفت ملک وملکوت کرد دادند تا هیچ

ذره از ذرات کاینات از ملک وملکوت نماند که در وی سری از اسرار محبت تعبیه نکردند

تا هیچ ذره از محبت خالق خویش بقدر استعداد خالی نباشد و بدان جمال خویش حضرت

عزت را حمد می گویند وان من شيء الا يسبح بحمده ولكن لا تفقهون

19

انجا فرموده که امرت ان اقاتل الناس حتى يقولوا لا اله الا الله ... توحید ... من

دلها باشد ضرب الله مثلا كلمة طيبة كشجرة طيبة

اصلها ثابت وفرعها في السماء تؤتي اكلها كل حين باذن

ربها ويضرب الله الامثال للناس لعلهم يتذكرون

فصل چهارم در بدایت خلقت انسان قال الله تعالى اني خالق بشرا من طين

وقال النبي عليه السلام حكاية من الله عز وجل خمرت طينة آدم بيدي اربعين صباحا

بدانکه قالب انسان چون از چهار عنصر خاک و باد و آب و آتش خواستند ساخت آن عناصر را بر صفت

عنصری ومفردی بگذاشتند اما در کات دیگر فرو بردند اول بدرکه مرکبی زیرا که عنصر

مفرد تا در مقام مفردیست بعالم ارواح نزدیکتر است بر آن قضیه که شرح رفته است

وچون انرا بمقام مرکبی خواهند رسانید مقام مفردی بباید گذاشت و بمرکبی آمد پس یک درکه از

ارواح دور تر افتد و چون بمقام نباتی خواهد آمد مقام مرکبی وجمادی بباید گذاشت درکه دیگر

فروتر بیست اسفل سافلین عبارت از انست این سخن با عناصر است که بتضییر احوال ایشان درکات

می رسد از بعد ارواح ولیکن اگر نظر با ملکوت جمادی کنی که بدین مراتب بمرتبه انسانی رسد این معنی

درجات باشد نه درکات و در هر مقام بارواح نزدیکتر می شوند نه دورتر اما سخن هنوز در

صورت عناصر می رود که ملک است نه در ملکوت از پس بدین اشارت که رفت قالب

انسانی از جمله آفرینش بمرتبه فروتر افتاد واسفل سافلین بحقیقت او آمد اشارت

ثم رددناه اسفل سافلين بتعلق روح است بقالب انسان پس ازینجا معلوم

شود که اعلی علیین آفرینش روح انسانست واسفل سافلین قالب انسانی وازینجا روشن شود

معنی این بیت که جهان را بلندی و پستی توئی ندانم چه ای هر چه هستی توئی

شیخ ابو منصور حفده سلطان وقت خویش مجد الدین بغدادی رضی الله عنه در مجموعه از تصانیف
خویش میفرماید که فسبحان من جمع بین اقرب الاقربین وابعد الابعدین بقدرته و حکمت
در آنکه قالب انسان از اسفل سافلین باشد و روحش از اعلی علیین آنست که چون انسان بار امانت
معرفت خواهد کشید می باید که قوت هر دو عالم بکمال دارد چنانک در دو عالم هیچ چیز بقوت
او نباشد تا تحمل بار امانت را بشاید و آن قوة از راه صفات می باید نه از راه صورت لاجرم آن
قوة که روح انسانی دارد چون از اعلی علیین است هیچ جمع ندارد که در عالم ارواح از ملک و شیاطین
و غیر آن و آن قوة که نفس انسانرا است چون از اسفل سافلین است هیچ جفع را نیست در عالم نفوس
نه بهایم را و نه سباع را و نه غیر آن را و آن چهار عنصر که قالب انسان از آن ساختند هم از
دردی ارواح آفرینش بود که قطاره صفت بود چنانک شرح آن در فصل اول گفته و تماد در رفته
است پس از هر صفت که در ارواح بود که او را قطاره نهادیم چیزی در بیت قطاره بود همچنانک
در حصول ظهور عوالم مختلف بعز بر رفت و در وسط آن لطیفه بر اصناف موجودات که ذره بماند تا
از صفات عالم ارواح در وچاشنی بود و از چهار عنصر اگرچه ابعد موجودات بودند از عالم ارواح
ولیکن در آن از صفات عالم ارواح چیزی تعبیه بود و باقی وجود از عناصر خود در عالم ارواح بود
و هرچند در تخمیر طینت آدم جمله صفات شیطانی و سبعی و بهایمی و نباتی و جمادی حاصل بود ولیکن چون
باختصاص اضافت یدی مخصوص گشت هر صفت ازین صفات ذمیمه را صدفی گوهر صفتی از صفات
الوهیت کرامت کردند چون بتصرف نظر آفتاب سنگ خارا صدف گوهر و لعل و یاقوت و زبرجد
و فیروزه و عقیق میگردد بنگر تا از خصوصیت خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا
که بروایتی هر روزی هزار سال بود آب و گل آدم صدف کدام گوهر شود این تشریف آدم را هنوز
پیش از نفخ روح بود و دولت قالب بود که سرای خلیفه خواست بود و در چهل هزار سال بخداوندی

خویش کار می کرد که داند که انجا چه گنجها تعبیه کرد پادشاهان صورتی چون عمارتی فرمایند
خدمتکاران را بر کار دارند ننگ دارند که بخودی خود دست در گل نهند بدیگران
بازگذارند ولیکن چون کار بدان موضع رسد که گنج خواهند نهاد جمله خدم را و چشم را
دور کنند و بخودی خود دست در گل نهند و آن موضع بقدر اندازه گنج راست کنند و آن گنج
بخودی خود نهند حق تعالی چون اصناف موجودات می آفرید از دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ
وسایط گوناگون در هر مقام بر کار کرد چون کار بتخلیق آدم رسید گفت **انی خالق**
بشرا من طین خانه آب و گل آدم من می سازم جمعی را شبهه شد گفت **خلق**
السموات والارض نه هم تو ساخته ای گفت اینجا اختصاصی دیگر هست که
اگر آنها را باشارت کن آفریدم ام **انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له**
کن فیکون این را خود بخودی خود می سازم بی واسطه که درو گنج معرفت تعبیه خواهم کرد
پس جبرئیل را فرمود که برو و از روی زمین مشتی خاک بردار و بیار جبرئیل علیه السلام برفت
خواست که یک مشت خاک بردارد خاک گفت ای جبرئیل چه می کنی گفت ترا بحضرت می برم
که از تو خلیفه می آفریند سوگند بر داد که بعزت ذو الجلال حق که مرا مبر که من طاقت قرب
ندارم و تاب آن نیارم من نهایت بعد باختیار قبول کرده ام تا از سطوت قهر الوهیت خلاص
یابم که قرب خطر بسیار دارد المخلصون علی خطر عظیم نزدیکانرا بیش بود حیرانی
کایشان دانند سیاست سلطانی جبرئیل چون ذکر سوگند شنید بحضرت بازگشت گفت
خداوندا تو داناتری خاک تن در نمی دهد میکائیل را فرمود تو برو او بیامد همچنین سوگند
برداد بازگشت حق تعالی اسرافیل را فرمود تو برو او برفت همچنین سوگند داد بازگشت حق تعالی
عزرائیل را علیه السلام فرستاد و گفت اگر بطوع و رغبت نیاید باکراه و اجبار برگیر و بیار عزرائیل
عزرائیل

بیامد و بتمامی یک قبضه خاک از روی زمین برگرفت در روایت می‌آید که از روی زمین بمقدار چهل
ارش خاک برداشته بود بیاورد از خاکی که میان مکه و طایف بر نخت عشق حالی دو اسبه می‌آمد
بود در وی اویخت چون خاک زمین هنوز ناپخته بود ❊ عشق آمده بود و در گل آویخته بود ❊
این قاعده چو شیر خواره بودم خوردم ❊ نه نه می و شیر با هم آمیخته بود ❊ اول شرف که خاک آدم را
بود این بود که بچندین رسول بحضرتش خواندند و او ناز می‌کرد و می‌گفت که ما را سر این
حدیث نیست [شعر] حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود ❊ مرا ز کجا سخن سر مملکت نکجا ❊
آری قاعده چنین رفته است هر کس که عشق را منکرتر بود چون عاشق شود در عاشقی عالی‌تر
گردد باش تا مسئله قلب کنند [شعر] منکر بودم عشق‌بازان را یکچند ❊ از انکارم مرا بدین روز افکند
جملگی ملایکه در آن حالت انگشت تعجب در دندان تحیر مانده که آیا این چه سر است که خاک ذلیل
بحضرت رب الجلیل بچندین اعزاز می‌خوانند و خاک در کمال مذلت و خواری با حضرت عزت و کبریایی
چندین ناز و تعزز می‌کند و با این همه حضرت غنا و استغنا را با کمال غیرت بترک او نگفت و دیگری را
بجای او نخواند و این سر با دیگری در میان ننهاد [شعر] هم سنگ زمین و (اسمان) غم خوردم ❊
نه سیر شدم نه یار دیگر کردم ❊ آهو بچه رام شود با مردم ❊ تو می‌نشوی هزار حیلت کردم
لطائف و حکمت ربوبیت بسر ملایکه فرو می‌گفت که **اِنّي اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ**
شما چه دانید که ما را با این خاک از ازل تا ابد چه کارها در پیش است [شعر] عشقیست که از ازل مرا (در سر بود)
کاریست که تا ابد مرا در پیش است ❊ معذورید که شما را با عشق سر و کاری (نبوده) است شما خشک
زاهدان صومعه نشین حظایر قدس اید از گرم روان خرابات عشق چه خبر دارید سلامتیان را
از ذوق حالت ملامتیان چه چاشنی در این معنی می‌فرماید مصنف راست [شعر]
درد دل خسته دردمندان دانند ❊ نه خوش منشان نخیره (خندان) دانند ❊ از سر قلندری تو گر محرومی

سر عیب در آن شیوه که رندان دانند ❊ روزی که سبو کشید ما هم ببرین خاک بدست کاری
چند قدرت بتمام و زنگار ظلمت خلقیت از چهره آینه فطرت او بزدایم تا شما در آینه آن
نقشهای بوقلمون ببینید اول نقش آن باشد که شما همه سجده او باید کرد پس ابر کرم باران
محبت بر خاک آدم بارید و خاک را گل کرد و بید قدرت در گل از گل دل کرد ❊ از شبنم عشق خاک آدم گل شد
عاشق شد و شور و فتنه حاصل شد ❊ سر نشتر عشق بر رگ روح رسید ❊ یک قطره فرو چکید نامش دل شد
(صد فتنه و شور در جهان)
جمله ملایکه ملاء اعلی کروبی و روحانی در آن حال متعجب وار می‌نگریستند که حضرت جلت بخداوندی
خویش در گل و آب آدم چهل شبانروز تصرف می‌کرد و چون کوزه‌گر که از گل کوزه خواهد
ساخت انرا بهر گونه می‌مالد و بر آن چیزها می‌اندازد گل آدم را در تخمیر انداخته که
لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ (کالفخار) و در هر ذره از آن گل دلی تعبیه کرد و آنرا بنظر عنایت
پرورش می‌داد و حکمت با ملایکه می‌گفت در گل منگرید در دل نگرید [شعر]
گر من نظری بسنگ بر بگمارم ❊ از سنگ دلی سوخته بیرون آرم ❊ در بعضی روایات
که چهل هزار سال میان مکه و طایف با آب و گل آدم از کمال حکمت دستکاری قدرت می‌رفت
و بر بیرون و اندرون او مناسب صفات خداوندی آینها بر کار می‌نشاند که هر یک مظهر صفتی
بود از صفات خداوندی تا آنچه معروفست هزار و یک آینه مناسب هزار و یک صفت بر کار نهاد
صاحب جمال را اگرچه زرینه و سیمینه بسیار باشد اما بنزدیک او هیچ چیز اعیان چنان
ندارد که آینه تا اگر در زرینه و سیمینه خللی ظاهر شود آن صاحب جمال بخود عمارت آن نکند اما
اگر اندک مایه در آینه غباری ظاهر شود در حال باستین کرم با آزرم تمام آن غبار از روی
بر دارد و اگر هزار خروار زرینه دارد که در خانه نهد تا در دست و کوش کند اما روی از
همه فرا روی آینه کند [شعر] عشق رخ تو مرا چنین بیکدو بیه ❊ ببرید ز خلق و روی در روی تو کرد

خلوا الاشاره

[illegible]

وهر آینه که دارنده آدم چون کاری می نهادند در آن آینه جمال غایی دیدند جمال بین می نهادند تا چون

او در آینه نگرد بهزار دیده یک دیده خود را بیند مست گر در من نگری همه تنم دل کرده

در تو نگرم همه دلم دیده شود ایجا عشق معکوس کرده اگر خواهد که ز و بگریزد او بهزار دست در

دامنش آویزد از جه بود که اول می گریختی و این چیست که امروز در می آویزی آری آن روز

از آن می گریختم تا امروز در نباید آویخت مست توسنی کردم نداستم همی کز کشیدن سخت تر گردد

از زو زکل بودم می گریختم امروز هم دل شدم در می آویزم اگر آن روز بیک کار دوست نداشتم امروز

بهزار دل دوست می دارم مست این طرفه نگر که خود ندارم یک دل وانکه بهزار دل ترا دارم دوست

همچنین چهل هزار سال قالب آدم میان مکه و طایف افتاده بود و هر لحظه از خزاین مکنون غیب

گوهری لطیف و جوهری دیگر شریف در نهاد او تعبیه می کردند تا هر چه از نفایس خزاین

غیب بود جمله در آب و گل آدم دفین کردند چون نوبت بدل رسید گل دل آدم از ملاط بهشت

بیاوردند و بآب حیوانی ابدی بسرشتند و بآفتاب سیصد و شصت نظر به پروردند این

لطیفه بشنو که عدد سیصد و شصت از کجا بود از آنجا که چهل هزار سال بود تا آن گل در تخمیر

بود و چهل هزار سیصد و شصت هزار بعین باشد به هزار بعین که بر می آورد مستحق یک نظر شد

جون سیصد و شصت هزار بعین بر آورد استحقاق سیصد و شصت نظر یافت مست

یک نظر از دوست و صد هزار سعادة منتظرم تا که وقت آن نظر آید جو ز کار دل بکمال رسید

گوهری بود در خزانه غیب که از را از خازنان پنهان داشته بود و خزانه داری آن بخداوندی

خویش کرده بود فرمود که آنرا هیچ خزانه لایق نیست الا حضرت ما یا دل آدم آن چه بود گوهر محبت

در صدف امانت معرفت تعبیه کرده بودند و بر ملک و ملکوت عرضه داشته هیچ کس را استحقاق

خزانگی و خزانه داری آن گوهر نیافتند خزانگی آن را دل آدم لایق بود که بآفتاب نظر پرورده بود و خزانه

دانها یجان آدم شایسته بود که چندین هزار سال اهر بر تو نور صفات جلال احدیت پرورش

یافته بود مست با آن نکار عشق مرا از روز ازل کار افتاد کآدم میان مکه و طایف افتاده بود

عجب در آنکه چندین هزار لطف و عاطفت از عنایت بی علت با جان و دل آدم در غیب و شهادت می رفت

و هیچ کس را از ملایکه مقرب در آن محرم نمی ساخت و از ایشان هیچ کس آدم را نمی شناختند

یک بیک با آدم می گذشتند و می گفتند آیا این چه نقش عجیبست که می نگارند و باز این چه قلمونست

که از پرده غیب بیرون می آرند آدم بزیر لب آهسته می گفت اگر شما مرا نمی شناسید من شما را می شناسم

باشید تا من سر از خواب بردارم اسامی شما را یک یک بر شمارم چه از جمله آن جواهر که

دفین نهاده است یکی علم جملگی اسماست **وعلم ادم الاسماء كلها** هر چند که ملایکه

در و نظر می کردند نمی دانستند که این چه مجموعه است تا ابلیس پر تلبیس یکبار گرد او طواف کرد

و بدان یک چشم اعورانه بدو می نگریست دهان آدم گشاده دید گفت باشید که این مشکل را

گره گشایی یافتم من بدین سوراخ فرو روم و به بینم چه جایی است جون فرو رفت گرد نهاد

آدم بر آمد عالمی کوچک یافت از هر چه در عالم بزرگ دیده بود در آنجا نمودار دید سر را بر مثال

آسمان یافت هفت طبقه چنانکه بر هفت آسمان هفت ستاره سیاره یافته بود بر هفت طبقات سر قوای

هفت یافت جون متخیله و متوهمه و متفکره و حافظه و ذاکره و مدبره و حس مشترک که

و چنانکه در آسمان ملایکه بودند در سر خاصه بصر و خاصه سمع و خاصه شم و خاصه ذوق و تن را

بر مثال زمین یافت چنانکه در زمین درختان بودند و گیاهها و جویها روان و کوهها در تن

مویها بودند بعضی دراز تر جون موی سر بر مثال درختان و بعضی کوچک جون موی اندام بر مثال گیا

و رگها بر مثال جویها روان و استخوانها بر مثال کوهها و چنانکه در عالم کبیر چهار فصل بودند

بهار و خریف و تابستان و زمستان در آدم چهار طبع بود حرارت و برودت و رطوبت و یبوست

درجهان چیز تعبیه صفرا و سودا و بلغم و خون بود در عالم کبری چهار باد بود باد بهاری تا
اشجار آبستن کند و برگها بیرون آورند و سبزها برویند و باد تابستانی تا میوها بپزاند و
باد خزانی تا بخوشاند و باد زمستانی تا بریزاند همچنین در آدمی چهار باد نهاد یکی جاذبه
تا طعام را بحلق کشاند و یکی هاضمه دهد تا بپزاند و یکی ماسکه رساند تا منافع آن تمام بستاند
پس یکی دافعه دهد تا بدر بیرون کند چنانکه از آن چهار باد اگر یکی نباشد قوام عالم نبود در
عالم کبری در عالم صغری اگر یکی از آن قوی نباشد قوام قالب نتواند بود و در عالم کبری چهار آب آمد
شور و تلخ و منتن و خوش و در آدم چهار آب هم دید و هر یک در موضعی بحکمت نهاد آب
شور در چشم نهاد که در از پیراست و بقا پیه بشوری تواند بود و سه راد در چشم و قایه
چشم ساخته و چشم را وقایه سپید کرده و سپیدی را وقایه سیاه کرده و سیاهی را وقایه
لعبت العین کرده و لعبت العین را محل نظر و نظر را سبب دوست کرده و آب تلخ را در گوش
نهاده تا اگر حشرات باشند در گوش نرود و آب منتن را در بینی نهاده تا اگر از دماغ متولد
شود از بینی بیرون نیاید و آب خوش را در دهان نهاده تا دهان خوش دارد و زبان را بسخن
گردان کند و طعام را بدرقه تا بحلق فرو شود و در هر یک حکمتها بسیار است اگر شمرده آید باشند
دراز گردد و همچنین دیگر نمودارها که از عالم کبری در عالم صغری است شرح و بیان آن اطنابی
دارد چون ابلیس گرد قالب آدم برآمد هر چیزی را که بدید از او اثری باز دانست که چیست اما چون
بدل رسید دل را بر مثال کوشکی یافت در پیش او از سینه میدانی ساخته چون سرای پادشاهان
هر چند که کوشید که راهی یابد تا بدرون دل رود هیچ راه نیافت گفت هر چه دیدم سهل بود
کار مشکل اینجاست اگر ما را آفتی رسد از این شخص از این موضع تواند بود و اگر حق تعالی را با این
قالب سر و کاری خواهد بود یا در و تعبیه دارد در این موضع تواند بود با صد هزار اندیشه نومید

از

اندر حال بازگشت ابلیس را چون در دل آدم بار ندادند مردود شد دشمن وی با نهادند مردود
همه جهان گشت مشایخ طریقت از اینجا گفته اند هر کرا او از دل رد کرد مردود همه دلها کردند و هر کرا
یک دل قبول کرد مقبول همه دلها کرد که باید که آن دل بود زیرا که بیشتر خلق نفس را از دل
نشناسند مص آن بود دل که وقت پیچاپیچ ؛ اندر و جز خدا نیابی هیچ ؛ ابلیس چون خایب
و خاسر بیرون آمد با ملایکه گفت که این شخص مجوف است باکی نیست او را بغذا حاجت بود
و صاحب شهوة بود چون دیگر حیوانات زود بر وی مالک توان شد و لیکن در صدرگاه سینه
کوشکی در وی بام یافتم در وی هیچ راه نبود ندانستم تا آن چیست ملایکه گفتند اشکال بود
با قیست این اصل است ندانسته ایم با حضرت عزت گشتند گفتند خدایا مشکلات تو حل کنی
بندها تو کشایی علم تو بخشی چندین گاه است تا در این مشتی خاک بخداوندی خویش دست
کاری قدرت می کنی و عالمی دیگر از این مشتی خاک بیافریدی و در آن خزاین بسیار دفن کردی
و ما را بر هیچ حال اطلاع ندادی و کسی را از ما محرم این واقعه نساختی باری با ما بگو این چه
خواهد بود خطاب عزت در رسید که إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً من در
زمین حضرت خداوندی را نایبی می آفرینم اما هنوز تمام نکرده ام این چه شما می بینید خانه اوست
و منزلگاه و تختگاه اوست چون این را تمام کنم او را بر تخت خلافت بنشانم جمله او را
سجود کنید فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ
گفتند اشکال زیادت بود ما را سجده او می فرماید و او را خلیفه خود می خواند ما هرگز ندانستیم
که جز او کسی دیگر شایستگی مسجودی دارد و او را سبحانه و تعالی بی یار و شریک و بی مثل و مانند
و بی زن و فرزند می شناختیم ندانستیم که به نیابت و خلافت او کسی شاید ما دیگر بار می برویم و گرد
این کعبه طوافی کنیم و احوال این خانه نیک بدانیم بیامدند و گرد قالب آدم می گشتند و هر کسی در وی

نظر بهیچ کردند گفتند ما اینجا جز آب و گل نمی بینیم از وی جمال خلافت مشاهده نمی افتد که در
وی استحقاق مسجودی ما باشد و از غیب بجان ایشان اشارت می رسید مصرع
معشوق بچشم دیگران نتوان دید؛ جانان را بچشم من باید دید؛ گفتند از صورت این شخص زیادت
حسابی بر نمی توان گرفت مگر این استحقاق او را از راه صفات است در صفت او نیک نظر
کنیم چون نیک نظر کردند قالب آدم از چهار عنصر خاک و باد و آب و آتش دیدند در صفات آن
نظر کردند خاک را صفت سکونت دیدند باد را صفت حرکت دیدند خاک را ضد باد یافتند
و آب را سفلی دیدند و آتش را علوی یافتند هر دو ضد یکدیگر بودند دیگر باره نظر کردند خاک را بطبع
خشک یافتند باد را نرم یافتند آب را سرد یافتند آتش را گرم یافتند همه را ضد یکدیگر یافتند
هرکجا دو ضد جمع شوند از ایشان جز فساد و ظلم نیاید لو کان فیهما آلهة
الا الله لفسدتا عالم کبری بضدیت در فساد می آید عالم صغری اولیتر با حضرت
عزت گستاخی کردند گفتند أتجعل فیها من یفسد فیها خلافت بکسی میدهی که از و فساد
آید و خون ریختن تولد کند در روایت می آید که هنوز این سخن تمام نگفته بودند که آتشی
از سرادقات جلال و عظمت در آمد و خلقی از ایشان بسوخت مصرع چراغی را که ایزد برفروزد؛
هر آنکو پف کند سبلت بسوزد؛ اول ملامتی که در جهان بود آدم بود اگر بحقیقت می خواهی اول
ملامت حضرت جلت بود زیرا که اعتراض اول بر حضرت کردند که أتجعل فیها من
یفسد فیها و یسفك الدماء آنکه گفتند عجب اشارتی است که بنای عشق بر
ملامت نهادند مصرع عشق آن خوشتر که با ملامت باشد؛ آن زهد بود که با سلامت باشد؛
جان آدم بزبان حال بحضرت می گفت که ما بار امانت بر سر ملامت در سفت جان کشیده ایم
و سلامت فروخته ایم و ملامت خریده ایم چنین نسبتها باک نداریم هرچه گویند غم نیست شعر

بوستیلیم
بل تا بدر رند براستیم همه پاک؛ از بهر تو لی یار عیار چالاک؛ در عشق یگانه باش از خلق چه باک؛
معشوق تر او بر سر عالم خاک؛ آدم را این تشریف نه بس باشد که حضرت خداوندی آسمان و
زمین و هرچه در دوست بشش شبانروز آفرید که خلق السموات والارض
فی ستة ایام و در از تشریف بیدی ارزانی ندا با آنکه عالم کبری بود اینجا آدم را که عالم
صغری بود می آفرید حواله بجمل دو نکرد و تشریف خلقت بیدی ارزانی داشت تا بی خبران بدانند
که آدمی را بحضرت عزت اختصاصی هست که هیچ موجودات را نیست دیگر آنکه در خلقت
آدم بخصوصیت بیدی سری تعبیه افتاد که موجودات در آفرینش تبع آن سر بودند
و این خود هنوز تشریف قالب اوست که عالم صغری است بنسبت با عالم کبری اینجا اختصاص
روحست بحضرت که و نفخت فیه من روحی با آنکه دنیا و آخرت و هرچه
در انست عالم صغری بود به نسبت با بی نهایتی عالم روح بنگر تا چه تشریفها یافته
باشد چون هر دو جمع شوند روح و قالب و بتربیت بکمال خود رسند که داند که چه سعادت
و دولت نثار فرق ایشان کنند شعر ترا از دو گیتی برآورده اند؛ بچندین میانجی بپرورده اند؛
نخستین فطرت پسین شمار؛ تو یی خویشتن را ببازی مدار فصل بچهارم در بدو
تعلق روح بقالب قال الله تعالی فاذا سویته و نفخت فیه من روحی
فقعوا له ساجدین و قال النبی صلی الله علیه و سلم ان خلق احدکم یجمع
فی بطن امه اربعین یوما نطفة ثم یکون علقة مثل ذلک ثم یبعث الله
ملکا باربع کلمات قال یقول اکتب رزقه و عمله و اجله و شقیا ام سعید
فیکتب ما امر ثم ینفخ فیه الروح و ان احدکم لیعمل بعمل اهل الجنة حتی یکون
ما بینه و بینها الا ذراع فیسبق علیه الکتاب فیختم له بعمل اهل النار فیدخلها

وان احدكم ليعمل بعمل اهل النار حتى ما بينه وبينها الا ذراع فيختم له بعمل
اهل الجنة فيدخلها رواه ابن مسعود حديث متفق على صحته بدانك چون تسويت قالب
بكمال رسيد خداوند تعالى چنانك در تخمير طينة آدم هيچ كس را مجال نداده بود بخداوندي
خويش مباشر آن بود در وقت تعلق روح بقالب هيچ كس را محرم نداشت بخداوندي
خويش بنفخ روح قيام نمود درينجا اشارتي لطيف وبشارتي شريف است كه روح را در
حمايت بدرقه نفخه خاص مي فرستد يعني او را از اعلى مراتب عالم ارواح باسفل دركات عالم
اجسام مي فرستم مسافتي بعيد است و دوست و دشمن بسيار اند نبايد كه درين منازل و مراحل
بدوست و دشمن مشغول شود و ما را فراموش كند و از انسي كه در حضرت يافته است محروم ماند
كه راه زنان بسيار در راه اند مصراع ز دشمنان حسود و ز دوستان غيور جز اثر نفخه
ما با او بود نگذارد كه ذوق انس ما از كام جان او برود با او در هيچ مقام بدوست و دشمن
بند شود و ديگر آنك روح را بسيصد و شصت هزار عالم روحاني و جسماني و ملكي و ملكوتي گذر خواهيم
داد و در هر عالم او را نزلي ساخته ايم و گنجي از بهر او دفين كرده تا آن روز كه او را در اسفل عالم اجسام
بخلافت فرستيم اين نزلها و گنجها با او روان كنيم بر آن خزاين و دفاين كس را اطلاع نداده ايم
ما اشهدتهم خلق السموات والارض جمله من نهاده ام من دانم
كه چه نهاده ام و كجا نهاده ام و چون نهاده ام و من دانم كه هر يك چون بر بايد گرفت در جمله مقامات
دليل و ره بر روح منم تا جمله برو عرضه كنم و از خزاين و دفاين كه او را در آن عالم بكار خواهد شد
بدو دهم و آنچه ديگريان بوقت مراجعت با اين حضرت درين مقام بكام شود بگذارم و طلسماتي
كه از بهر نظر اغيار درين راه ساخته ام تا هر مدعي بگزاف بدين حضرت نتواند رسيد با او نمايم و بند
گشايي آن برو عرضه كنم تا بوقت مراجعت راه برو آسان گردد و از مصالح و مفاسد راه او را با خبر

كنم

كنم ديگر آنك چون روح بخلافت مي فرستم و ولايت مي بخشم و مدتيست تا آوازه اني جاعل في الارض
خليفة در جهان انداخته ام جمله دوست و دشمن و آشنا و بيگانه منتظر قدوم او مانده اند
او را باعزاز و اكرام تمام بايد فرستادن مقربان حضرت خداوندي را فرموده ام كه چون او بر تخت
خلافت بنشيند جمله پيش تخت او سجده كنند بايد كه اثر اعزاز و اكرام ما بر وي ببينند تا كار در حساب
گيرند پس روح پاك را بعد از آن كه چندين هزار سال در خلوت خانه حظيره قدس ربوبيت
بر آورده بود و در مقام قرب واسطگي منظور نظر عنايت بوده و آداب و اخلاق خلافت و
شرايط و رسوم نيابت از خداوند و منوب خويش گرفته كه تا نايب و خليفه پادشاه عزت در حضرت
پادشاه ترتيب و رسوم جهانداري نياموزد اهليت نيابت و خلافت نيابد بر مركب خاص
ونفخت فيه سوار كردند شعر هم عقل دويده در ركابش هم عشق خزينه در پناهش
مه طاسك گردن سمندش شب طره پرچم سياهش و با خلعت اضافت من روحي بر جملگي
ممالك روحاني و جسمانيش عبور دادند و در هر منزلي و مرحله اي زبده و خلاصه دفاين و ذخاير
از مقام بود در موكب او روان كردند و او را در ممالك انسانيت بر تخت قالب بخلافت بنشاندند
و در حال جملگي ملا الاعلى از كروبي و روحاني پيش تخت او بسجده در آمدند كه فسجد الملائكة
كلهم اجمعون جبرئيل با برادران در گاه حاجبي بداشتند و ميكائيل با خازني
جمله ملك و فلك را بدين درگاه بشغلي نصب كردند خواستند تا تمهيد قاعده سياست كنند
و يكي را بر دار كشند تا در ملك و ملكوت كسي ديگر دعوي خلافت و مخالفت اين خلافت نيارد كرد آن
مغرور سياه گليم را كه وقتي بفضولي اجازت در ديده بقالب آدم در درون بود و بچشم حقارت
در ممالك خلافت او نگريسته و خواسته كه در خزانه دل آدم نقبي زند و مهر نشده او را تهمت
دزدي بگرفتند و برسن شقاوت بر بستند تا وقت سجود جمله ملايكه سجود كردند او نتوانست

كرد

زیرا که بر سر شقاوت آن نقش بسته بود که بی دستوری در کارخانه غیب رفته بود در روایت آمده
که چون روز قیامت خلایق را بر عرصات حاضر کنند نوری از انوار خداوند تبارک و تعالی تجلی کند جمله
خلایق خواهند که سجده آورند هر کس که در دنیا حق را سجده کرده است بسجود در روند و آنها که نکرده
و سجود بریا و بهتان کرده باشند نتوانند کرد زیرا که سر ایشان بر رسن شقاوت آن روز بسته بوده اند
که سجده حق نکردند اما آن رسن را امروز بچشم ظاهر نتوان دید هر که را چشم باطن گشاده بود بیند
لاجرم در بند آن شود که بمقراض توبه و استغفار بگسلد و اگر امروز نگسلد همچنان بسته بسلاسل
واغلال فردا او را باز در قیامت بر آرند **اذ الاغلال فی اعناقهم والسلاسل**
اینجا ظاهر شود بس سر ابلیس بر تلبیس آن روز بر بستند که از میان جمله ملایکه گستاخی کرد و بی
اجازت بکارخانه غیب در رفت و مخالفت فرمان لا تدخلوا بیوت النبی الا ان یؤذن لکم
کرد لاجرم بر رسن قهر سرش بر بستند تا سجده آدم نتوانست کرد که **الا ابلیس ابی
واستکبر** ابلیس و خلق چنان پندارند که ابا و استکبر در وقت سجده بود بلی
صورت آن بوقت سجده بود که بمثابت ثمره است اما حقیقت ابا و استکبار که بمثابت
تخم است از روز در زمین شقاوت ابلیس افتاد که از رعایت ادب ابا کرد و بی اجازت در
کارخانه غیب رفت چون بیرون آمد استکبار کرد و گفت خلق مجوف لا یتمالک بچشم بزرگی بخود
نگریست و بچشم حقارت در خلیفه حق آن تخم بروزگار پرورش یافت ثمره آن ابا و استکبار
آمد بوقت سجده لاجرم هم بدان رسن شقاوت بدار لعنتش بر کشیدند **و ان علیک لعنتی
الی یوم الدین** و بر بزدار تا قیام ساعت بسیاست بگذاشتند بلکه تا ابد الابدین
از بزدار فرو نگیرند تا بعد ازین در جمله ممالک کسی زهره ندارد که با خلیفه حق قدم بی حرمتی
نهد و هر آنکه متابعت ابلیس کند درین مملکت او را هم با او در یک سلک کشند و بدوزخ فرستند

که لا

که لاملأن جهنم منک و ممن تبعک منهم اجمعین آورده اند که
چون روح بقالب در آمد در حال گرد جملگی ممالک بدن بر گشت خانه بس ظلمانی و با وحشت یافت
بناء آن بر چهار اصل متضاد نهاده دانست که انرا بقایی نباشد خانه تنگ و تاریک دید چندین
هزار حشرات و موذیات از عقارب و حیات و ثعبان و انواع سباع از شیر و ببر و پلنگ و خرس
و خوک و از انواع بهایم خر و گاو و اسب و استر و اشتر و جملگی حیوانات بیکدیگر بر می
آمد هر یک بر و حمله می برد و از هر جانب هر یکی زخمی زدند و بوجهی ایذا می کردند و نفس
سگ صفت غریب دشمنی آغاز کرد و چون گرگ در وی افتاد روح پاک که چندین هزار سال
در جوار قرب رب العالمین بصد ناز پرورش یافته بود از ان وحشتها نیک مستوحش
گشت قدر انس حضرت عزت که تا این زمان نمی دانست بدانست نعمت وصال را که همیشه
مستغرق آن بود و ذوق آن نمی دانست و حق آن نمی شناخت بشناخت آتش فراق در جانش
شعله زد و دود هجرانش بسر برآمد و گفت شعر دی با تو می و عیش خوش و روی نگارش
امروز غم غریبی و فرقت یارش ای گردش ایام ترا هر دو یکیست جان بر سر امروز نهم دی بازآرش
در حال از آن وحشت آشیان بر گشت و خواست تا بدان مقام رود شعر عزم در سر شد که از اینجا کنم رحیل
خود امروز چه بود که پایم شکسته باد چون خواست که باز گردد مرکب نفخه طلب کرد
تا بر نشیند که او پیاده نرفته بود و سوار آمده بود مرکب نیافت نیک شکسته دل شد با او
گفتند ما از تو این شکستگی طلبیم قبض بر وی مستولی شد آهی سرد بر کشید گفتند که ما
ترا از بهر این آه سرد فرستاده ایم بخار از آه ببام دماغ او بر آمد در حال عطسه بر آدم
افتاد حرکت در وی پیدا شد دیده بر گشاد فراخنای عالم صورت بدید روشنی
آفتاب مشاهده کرد گفت الحمد لله خطاب عزت در رسید که **یرحمک ربک**

ذوق آن خطاب بجانش رسید اندک سکونتی در وی پدید آمد هر وقت از ذوق قربت انس

حق برانگیخته شدی و فراخ نای حرم فضای عالم ارواح و رزقها که بی واسطه یافته بود یاد

کردی خواستی که قفص کالبد بشکند و لباس آب و گل بر خود پاره کند شعر

آن بلبل محبوس نفس که نامش جانست ٭ دستش بشکستن قفص نرسد ٭ همچنانک اطفال

بچیزها رنگین یا آواز زنگله و نقل و میوه مشغول کنند آدم را بتعلیم ملایکه و سجود ایشان

و بردن بر آسمان و بر منبر کردن و کرد اسمها کرد ایشان و بدان قصصها معروف مشغول

می کردند تا باشد که فوری نایره آتش اشتیاق او بجمال حضرت تسکین پذیرد و با چیزی

دیگر انس گیرد و آن وحشت او زایل شود و او بزبان حال می گفت شعر هرگز نشود ای بت برگزیده من

مهرت ز دل و خیالت از دیده من ٭ گر از پس مرگ من بجویی حالم ٭ مهر تو در استخوان پوسیده من

خطاب می رسید که ای آدم در بهشت رو و خوش بنشین و چنانک میخواهی می خور و می خسب

و با هر که خواهی انس گیر **یا ادم اسکن انت و زوجک الجنة** الآیه

هر چند می گفتند او می گفت شعر حاشا که دلم از تو جدا داند شد ٭ یا با کسی دیگر آشنا داند شد

از مهر تو بگسلد کرا دارد دوست ٭ وز کوی تو بگذرد کجا داند شد ٭ چون وحشت آدم کم نمی شد

و با کس انس نمی گرفت هم از نفس او حوا را بیافریدند و در کنار او نهادند تا با جنس خویش انس گیرد

وجعل منها زوجها لیسکن الیها آدم چون در جمال حوا نگریست پرتو

جمال حق دید بر مشاهده حوا ظاهر شده که کل جمیل من جمال الله ذوق آن جمال باز

یافت شعر ای گل تو بروی دلربا می مانی ٭ وی مل تو زیار من بجای مانی ٭

وی بخت ستیزه کار هر دم با من ٭ بیگانه تری با شنا می مانی ٭ بر بوی آن حدیث اینجا

بمشاهده یاری در آمد چندانک ذوق آن معامله بازیافت صفت شهوت غالب شد که کاملترین

مظهری است از حیوانی و بزرگترین حجاب از آن خیزد و دیگر صفات حیوانی بخوش خوردن و

خوش خفتن غلبه گرفت حجب زیاده شد و انس حضرت نقصان پذیرفت چه بمقدار آنک

از لذات و شهوات حیوانی نفس آدمی ذوق یابد با آن انس گیرد و بدان مقدار انس حق

از دل کم می شود چندانک انس پدید آمد آدم را با بهشت و لذات آن که چون ابتلاء شجره در

میان آمد که **ولا تقربا هذه الشجرة** ابلیس او را بملک بهشت بتوانست فریفت که

هل ادلک علی شجرة الخلد و ملک لا یبلی تا خلود بهشت و ملک آن بر رضای

حق برگزید و بگفت شیطان از غایت حرص فرمان رحمان بگذاشت در حال غیرت حق تاختن

آورد که ای آدم ترا نه از بهر تمتعات نفسانی و مراتع حیوانی آفریده ام که **افحسبتم انما

خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون** خوف آنست که اگر نیم روزت

در بهشت بگذاشتم و حجب فرو گذاشتم تا مرا چنین فراموش کردی و بغیر من مشغول گشتی

کنی و انس گرفتی و بی فرمانی کردی و از شجره بخوردی اگر خواهد بلکه روز تمام بگذارم یکباره مرا فراموش

و یکانگی به بیگانگی بدل کنی و ما را یاد نیاری شعر یاری که همیشه در وفای ما بود

کارش همه جستن رضای ما بود ٭ بیگانه چنان شد که نمی داند کش کو در همه عمر آشنای ما بود ٭

ای آدم از بهشت بیرون رو و ای حوا از وی جدا شو **فاهبطوا منها جمیعا** ای تاج

از سر آدم برخیز ای حله از تن حوا دور شو و ای حور از بهشت آدم را بر دف دو رویه بزنید

که **وعصی ادم ربه فغوی** این چیست سنگ ملامت بر شیشه سلامت می زنیم

روغن خود پرستی آدم را بر زمین مذلت عبودیت می ریزیم تیغ همت او را بر سنگ امتحان می زنیم

شعر این کوی ملامتست و میدان هلاک ٭ این راه مقامران بازنده باک ٭

وحشت مردی باید قلندری دامن چاک ٭ تا برگذرد عیار وار ناپاک ٭ چون آدم را سر بدین سودای

خوش کاری

دوداینده واز یاد جدا کرده‌اند بیت نه همنفسی نه همدمی نه یاری مشکل دو دی غم یار
چون برین قاعده روزی چند سر گردان بکشت فریاد درس ندیدهم با سر و درد او وقت
باز معلم غیب تختهٔ ابجد عشق فسختش در نوشت شعر تختهٔ عشق در نوشتم باز
در نوشتی ای نکار تختهٔ ناز تا بر استاد عاشقی خوانیم روز کی چند باز با و نیاز
دیگر باره کلیم اد بار درد باز انداخت ربنا ظلمنا آغاز نهاد بیت ای بی من چو باز مانی زهمه
معشوقه روز بینوائیت منم کفت خداوندا مرا این سر گردانی ع بایست تا قدر الطاف
تو بدانم و حق خداوندی تو بشناسم دانم که همه فانی اند و باقی تویی همه عاجزانند قادر تویی
همه در مانده اند فریاد رس تویی از حضرت خطاب می رسد شعر باز آکه از انچه بودی افزون باشی
ور تا بکنون نبودی اکنون باشی آنی که بوقت جنگ جانی و جهان بنکر که بوقت آشتی چون باشی
مضی ما مضی واستونف الود بینا بفرمود تا بدل آواز و وعصی آدم ربه فغوی منادی
إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَىٰ آدَمَ بعالم بر آمد و دبدبهٔ ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَهَدَىٰ
در ملک و ملکوت افتاد معشوق بسامان شد تا باد چنین باد کفرش همه ایمان شد تا باد چنین باد
این تصرفات کونا کون چه بود آدم را در خلافت پرورش می دادم و نقطهٔ محبت او در زیر
ابتلا میت بکمال می رسانیدم ان البلاء موکل بالانبیاء ثم الامثل فالامثل وصلی الله علی محمد واله ٥

باب ـــــــ سیم در معاش

وان مشتملست بر بیست فصل تبرکا بقول الله تعالی ان یکن منکم عشرون
صابرون یغلبوا مائتین فصل اول در بیان عجب روح انسان
ارتعلق قالب و آفات آن قال الله تعالی وَالْعَصْرِ إِنَّ الْإِنسَانَ لَفِي خُسْرٍ إِلَّا
الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وقال النبی صلعم ان لله سبعین

انّی حجاب من نور وظلمة بدانکه چون روح انسان از اقرب فی جوار رب العالمین بعالم
قالب وظلمت آشیان عناصر و وحشت سرای دنیا تعلق ساختند بر جملگی عوالم ملک و ملکوت
عبور دادند و از هر عوالم انچه زبده و خلاصه آن عالم بود با او یار کردند و باقی انچه باز می کردانت
از هر دو عالم یا در ان نفعی بود یا ضرری بآنش هم نظری بود و تعلقی از بهر جذب منافع و دفع
مضرات که روح انسانی مجبول بر آنست که جذب منافع و دفع مضرات کند پس از عبور او
بر چندین هزار عوالم مختلف روحانی و جسمانی تا انکه بقالب پیوست هفتاد هزار حجاب
نورانی و ظلمانی پدید آمده بود چه نظر او بهر چیز در عوالم اگرچه سبب کمال و خواست
بود حالا هر یکی حجابی شد تا بواسطهٔ آن حجب از مطالعه ملکوت و مشاهدهٔ جمال احدیت و ذوق
مخاطبه حق و شرف قربت محروم ماند و از اعلا علیین قربت باسفل سافلین طبیعت افتاد
بیت آسوده بدم با تو فلک نپسندید خوش بود مرا با تو زمانه نکذاشت شعر
فبتنا علی رغم الحسود و بیننا حدیث کطیب المسک شیب به الخمر
فلما اضاء الصبح فرق بیننا وای نعیم لا یکدره الدهر وبدین روزی چند
مختصر که بدین قالب تعلق کرفت از روح پاک که چندین هزار سال در خلوت خاص
بی واسطه شرف قربت یافته بود چندان حجب پدید آورد که بکلی آن دولتها فراموش کرد
نَسُوا اللَّهَ فَنَسِيَهُمْ وامروز هر چند بر اندیشد از ان عالم هیچ یادش نیاید
اگر نه بشومی حجب بودی چندین فراموشکار نشدی و از همه انس که یافته بود بدین وحشت
بدل نکردی و جان حقیقی بیاد ندادی بیت لولا مفارقة الاحباب ما وجدت
لها المنایا الی ارواحنا سبلا نام انسان مشتق از انس بود که اول انحضرت یافته بود
کفته اند سمی الانسان انسانا لانه نسی حق تعالی چون از زمان ماضی اضافه باز دهد

اورا بنام انسان خواندند که هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن
شیئا مذکورا یعنی در حظایر قدس بود و بدین عالم نه پیوسته بود لقد
خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی در عالم ارواح و چون بدین
عالم پیوست و آن انس فراموش کرد نامی دیگر مناسب فراموشکاری بر نهاد و چون خطاب
کند بیشتر بدان نامش خواند که یا ایها الناس یعنی ای فراموشکار تا بود که آن ایام
انسش یاد آید و گفته اند سمی الانسان انسانا لانه ناسی و ازینجا فرمود خواجه را علیه الصلوة
والسلام وذکرهم بایام الله یعنی اینها را که بروزگار دنیا مشغول اند یاد شان ده
آن روزهای خدای تعالی که در جوار حضرت و مقام قربت بودند باشد که با ذات آن مهر و محبت
در ایشان بجنبد دیگر باره قصد آشیانهٔ اصلی و وطن حقیقی کنند لعلهم یتذکرون
لعلهم یرجعون اگر محبت آن وطن در دل بجنبد عین ایمانست حب الوطن
من الایمان و اگر آن محبت نه جنبد و طلب مراجعت نکند و دل درین جهان نهد نشان
بی ایمانیست که ولکنه اخلد الی الارض واتبع هویه فمثله
کمثل الکلب هر که درین محبت ماند و درد برداشتن محبتش نباشد در
خسران ابدی که والعصر ان الانسان لفی خسر بماند و خلاص ازین محنت و خسران
بواسطهٔ ایمان و عمل صالح تواند یافت که الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات
چنانکه شرح آن بیاید در مقام خویش ان شاء الله و چون طفل در وجود می آید تا دلکه هنوز
حجب تمام مستحکم نشده است و نو عهد قربت حضرت است ذوق انس حضرت با او باقی
است در حال که از مادر جدا می شود از رنج مفارقت آن عالم می گرید و هر ساعت که
شوق غلبه کند فریاد و زاری بر آرد دل رنجور و جان مهجور و زبان حال با ذی الجلال گوید

می‌گویند شعر آن دل که تو دیده‌ای فگارست هنوز ؛ از عشق تو با ناله و زارست هنوز ؛
از آتش دل بر سر کارست هنوز ؛ وز آب دو دیده بر قرارست هنوز ؛ هر لحظه آن طفل را
بچیزی دیگر مناسب نظر حس او و خوش آمد طبع او مشغول می کنند و با این عالم انس می گیرد
دیگر باره چون فرو گذارندش چون پیل هندوستان در خواب بیند یادی دیگر با سر گریه و زاری
رود شعر امشب و باز گشتم اندر غم دوست ؛ هم با سر گریه‌ای که چشمم را خوست ؛
از خون دلم هر مژه کز پلک فروست ؛ سنجیسته که پاره جگر بر سر اوست ؛ مادر مهربان
پستان در دهان طفل نهد و شیر بکام او رسد بتدریج با آن انس خو گیرد و انس اصلی فراموش
می کند تا بحد بلاغت رسیدن کار او انس گرفتن است بعالم محسوس و فراموش کردن عالم
غیب و ازینجاست که بچه هر چند باندک روزگار پرورش یابد و بمصالح خویش قیام نماید
و بکمال جنس خود رسد و قوت یابد و جثه تمام کند و بچه آدمی چهل سال بکمال خود رسد و بیابد سال
بحد بلوغ رسد و مدتی باید تا بمصالح خویش قیام تواند نمود بدان سبب که آدمی بچه را انس
با عالمی دیگر است و ذوق آن شرب یافته و یاد فراق آن عالم بر جان اوست با این عالم آشنا نمی تواند
بود خوی فرا این عالم نمی تواند کرد الا بروزگار دراز تا بتدریج خوی از عالم علوی باز کند و خوی
فرا عالم سفلی کند و ذوق شرب غیبی فراموش کند و ذوق مشارب حسی باز یابد تا آنگه یکجهت این عالم
شود تا در عالم دورنگی غیب و شهادت باشد نشو و نما زیادت نکند و بکمال خویش نرسد چون
او از عالم بکلی فراموشی پدید آید بسی حیلت و مکر در جذب منافع و دفع مضرات بیندیشد که
هیچ حیوان و شیطان بدان نرسد اما حیوانات چون از عالمی دیگر خبر ندارند یکجهت این
عالم باشند جملگی همت بر مصالح خویش صرف کنند و بشهوت تمام باستیفاء لذت حسی مشغول
شوند زود پرورش یابند و با کمال خود رسند ؛ لقمه با بیم جان خورد آهو ؛
زان نباشدش دنبه و پهلو ؛

غرض آنکه روح انسانی تا بعالم ملک و ملکوت روحانی و جسمانی گردش می کند و بقالب انسان تعلق می گیرد
و آلت جسمانی را در افعال استعمال می دهد و هر دم و نفس که از و صادر شود جمله موجب حجب
و بعد و ظلمت می باشد و بسبب حرمان روح از عالم غیب می گردد تا از آن عالم بکلی بیخبر شود
و گاه بود که هر اد مخبر خبر می دهد که تو وقتی در عالمی دیگر بوده ای قبول نکند و بدان ایمان نیارد
اما طایفه را که منظور از نظر عنایت ابدا اثر آن انس که با حضرت عزت یافته بوده اند با ایشان باقی
مانده باشد اگرچه بخود ندانند که وقتی در عالم دیگر بوده اند و لیکن چون مخبری صادق القول بگوید اثر نور
صدق آن مخبر و اثر آن انس بیکدیگر پیوندد هر دو دست در گردن یکدیگر آورند زیرا که هر دو هم
ولایتی اند یکدیگر را بشناسند اثر آن موافقت بدلها رسد جمله در حال اقرار کنند فی الجمله هر کجا
از آن انس چیزی باقیست تخم ایمانست بر بیرون ذوالجهان تواند آورد و هر کرا آن انس منقطع
شده است و در دل او با عالم غیب بکلی بسته شده ایمان ممکن نیست که سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ
أَأَنذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ خَتَمَ اللَّهُ عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ وَ
عَلَىٰ سَمْعِهِمْ وَعَلَىٰ أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ و بعضی بندگان باشند که حق تعالی
حجاب از پیش نظر ایشان برگیرد تا از جمله مقامات که عبور کرده اند از روحانی و جسمانی
باز بینند و گاه بود که در وقت تعلق روح بقالب بعضی را از نسیان محفوظ دارند اظهار
قدرت و اثبات حجت را تا از آن مقام اول که در بدایت تعلق بر جمله موجودات می گذشت
تا بصلب پدر رسیدن و برحم مادر پیوستن و بدین عالم آمدن جمله بر خاطر دارد و نصب دیده
بود چنانکه شیخ محمد کوفی رحمة الله علیه در نیسابور حکایت کردی که شیخ علی موذن را دریافته
بود که او فرمود که مرا بر یاد است که از عالم قرب حق بدین عالم می آمدم و روح مرا بر آسمانها می
گذرانیدند بهر آسمان که رسیدم اهل آن آسمان بر من بگریستند گفتند دیگرباره بیچاره را از مقام

بعالم بعد می فرستند و از اعلی با سفل می آورند و از فراخنای حظایر قدس بتنگنای سرای دنیا
می رسانند بران تاسفها می خوردند و بر من می بخشودند خطاب عزت بدیشان رسید که پیدا ندید
که فرستادن او بدان عالم از برای خواری او نیست بعزت خداوندی ما که اگر در مدت عمر او در آن
جهان اگر یکبار بر سر جای دلوی آب در سبوی پیرزنی کند او را بهتر از آنکه صد هزار سال شما
در حظایر قدس بسبوحی و قدوسی مشغول باشید سما سر در زیر گلیم کل حزب بما لدیهم فرحون
کشید و کار خداوندی ما بما باز گذارید که إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ وصلی الله علی محمد
و آله

فصل دوم در بیان حکمت تعلق روح بقالب و فواید آن

قال الله تعالی
وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ ای لیعرفون و قال النبی صلعم
الدُّنْيَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ بدانکه چون زمین دنیا را شایستگی آن داده اند که تخمی از انواع
حبوب و ثمار در وی اندازند و پرورش دهند یکی را صد یا هفتصد بردارند کَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنبَتَتْ
سَبْعَ سَنَابِلَ فِي كُلِّ سُنبُلَةٍ مِّائَةُ حَبَّةٍ وَاللَّهُ يُضَاعِفُ لِمَن يَشَاءُ
حقیقت هم دنیا را استعداد آن کرد اینده اند که مزرعهٔ آخرت باشد و تخم اعمال صالح
در وی اندازند یکی را ده تا صد تا هفتصد بردارند که الحسنة بعشر امثالها الی سبعمایة ضعف
و باشد که بی نهایت و بی حساب بردارند که إِنَّمَا يُوَفَّى الصَّابِرُونَ أَجْرَهُم
بِغَيْرِ حِسَابٍ همچنین زمین قالب انسان را استعداد آن داده اند که چون تخم روحانیت
بر هفت وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن رُّوحِي در وی اندازند و باب عنایت و بآفتاب شریعت
پرورش دهند از آن ثمرات قربت و معرفت چندان بردارند که در وهم و فهم و عقل هیچ
آفریده نگنجد و بیان هیچ گوینده بکنه آن نرسد الا بدان مقدار که فرمود أَعْدَدْتُ لِعِبَادِيَ
الصَّالِحِينَ مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَىٰ قَلْبِ بَشَرٍ و چنانک

ازین هر ازرعت دنیاوی تا بکمال ثمره خود رسد بچندین اسباب و آلات وادوات مختلف محتاج بود چون
زمین که تخم در وی اندازند و آسمان که از آن آفتاب و آب می آید برای پرورش تخم و هوا که سبب اعتدال
گرد د میان سردی زمین و گرمی آفتاب و دیگر آلات و اسباب چون شخصی که شخمی کند تخم
اندازد و جفتی گاو و گاو که حراثت بدان کنند و آهن و چوب و ریسمان که آلت حراثت اند و دروگر
و آهنگر و ریسمان تاب که این آلت و اسباب راست کنند و دیگر باره این اشخاص را خلق بسیار
باید که بر کار باشند تا اینها بکار خود مشغول توانند بود چون نانوا و قصاب و بقال و مطبخی
و ریسندگان و بافندگان و دوزندگان و اینها را نیز خلقی باید که بر کار باشند تا ایشان نیز بکار خویش
مشغول توانند بود چون آسیابان و جلاب و راعی و نجار و ستوران و ستوربانان و علی هذا
هر طایفه را صنفی دیگر از خلق باید تا بمصالح قیام نمایند و آنکه پادشاهی عادل باید تا سویت
میان خلق نگه دارد و دفع شر و تطاول اقویا از ضعفا بکند و حافظ و حامی رعایا باشد تا
هر کس بامن و فراغت بکار خویش مشغول شوند و چون نیک نظر کنی هر چه هست در دنیا از افلاک
و انجم و آسمان و زمین و آفتاب و ماهتاب و عناصر مفرده و مرکبات و نباتات و حیوانات
و ملک و جن و انس و صناع و محترفه و تجار و علما و امنا و ملوک و وزرا و اعوان و اجناد جمله بکار می
باید تا یک تخم دنیاوی بکارند و بپرورند و ثمره بردارند پس آنجا که مزارعت تخم روحانی است
که از انبار خاص **وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن رُّوحِي** بیرون می آید و بر هفت و نفخت فیه در زمین
قالب انسانیت می اندازند و پرورش آن تخم تا بکمال ثمره که می رسد و آن مقام معرفت بنگر
تا چه اسباب و آلات و ادوات بکار باید تا مقصود بحصول پیوندد پس چون بحقیقت نظر کنی
دنیا و آخرت و هشت بهشت و هفت دوزخ و آنچه در میان آنهاست جمله در پرورش این تخم
بکار باید تا ثمره معرفت بکمال رسد چنانکه فرمود **وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ**

ای لیعرفون

ای لیعرفون پس روح اگرچه در عالم ارواح از انبوه و قرب حق ذوقی یافته و شرف معرفت
آن عالم داشت و از مکالمه و مکاشفه و مشاهده حق بابهره بود اما کمال این مقامات و تمامی
این سعادات از تعلق قالب و پرورش آن خواست یافت زیرا که این آلات و ادوات بیرونی و اندرونی
که در معرفت بدان محتاج بود اینجا حاصل می بایست کرد چون نفس و دل و روح و سر و خفی و دیگر
مدرکات باطنی از قوای بشری و غیر آن و چون حواس پنجگانه ظاهری از سمع و بصر و شم و ذوق
و لمس چه روح در عالم غیب نوری روحانی داشت که بدان مدرک کلیات آن عالم بود و از عقل
مناسب آن مقام برخورداری داشت اما دیگر مدرکات غیبی و شهادتی که ادراک جزویات و کلیات
هر دو عالم کند نداشت اینجا حاصل می شد و استحقاق معرفت حقیقی بواسطه این آلات و ادوات
خواست یافت و معرفت حقیقی معرفت ذات و صفات خداوندی است چنانکه فرمود
فاحببت ان اعرف و معرفت سه نوع است معرفت عقلی و معرفت نظری و معرفت شهودی
اما معرفت عقلی عوام خلق راست و در آن کافر و مسلمان و جهود و ترسا و گبر و ملحد و فلسفی
و طبایعی و دهری را شرکت است زیرا که اینها در عقل با یکدیگر شریک اند و جمله بر وجود
الهی اتفاق دارند و خلافی که هست در صفات الوهیت است نه در ذات و میان اهل اسلام
نیز در صفات خلافست ولکن بذات الوهیت جمله اتفاق دارند چنانکه در حق کافر میفرماید
و لئن سالتهم من خلق السموات و الارض لیقولن الله و آنها که بت می پرستیدند هم می گفتند
و ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفی و این نوع معرفت موجب نجات نیست الا آنها را
که نظر عقل ایشان موید باشد بنور ایمان تا بنبوت اقرار کنند و با مر و نهی شرع
قیام نمایند که تربیت تخم روح در آنست تا تخم برومند شود و در معرفت عقلی مدرکات
حواس ظاهری و قوای باطنی و نظر عقل حاجتست تا حواس ظاهری بعالم محسوسات در نگرد

و بقوای باطنی نظر عقل استعمال کند عقل بکمال حکم کند که این مصنوع را صانعی باید چون
بنگرد که در هر نوع از موجودات نظر می کند خرده کاری قدرت و خوب کرداری صنعت می بیند
استدلال کند که چنین فعل باید که از قادری حیی حکیمی علیمی سمیعی بصیری متکلمی باقی مریدی
صادر شود پس هر که را نظر راست‌تر و عقل صافی‌تر و حجب کمتر و ریاضت و فکر بیشتر
استدلالات او از انواع مصنوعات بر اثبات صانع زیادت‌تر زیرا که این نوع طلب دلیل
کردنست و در ادله تفاوت بسیار می افتد تا کفار و ملاحده و فلاسفه هر کس آنکه گفته دارند دلیل
دارند و چون ادله متعارض شوند قبول یکی واجب‌تر نیست از یکی الا بترجیح و اگر نیز ترجیح در
طرفی ثابت شود و حق باشد حاصل آن بیش از اثبات صانع نباشد بدلایل معقول خود روح را پیش
از تعلق بقالب در معرفت حق ورای این مقامات بود که اگر امروز از دلیل عقل می شنود آن
روز بی واسطه از حق می شنید که الست بربکم و جواب بلی می گفت و لیس الخبر کالمعاینة
اینجا می بایست آمد تا معاینه بخبر بدهد و عیان ببیان باز کند این آن منزلست که گویند باش
رها کن که بیش از اینک و اما معرفت نظری خواص خلق راست و آن چنان باشد که چون تخم روح در
زمین بشریت بر قانون شریعت پرورش طریقت یابد بر آن وجه که شرح آن در فصل تحلیه روح
بیاید ان شاء الله و شجرهٔ انسانی بمقام مثمری رسد و در ثمرهٔ آن خاصیت که در تخم بود باز آید با اضعاف
آن و چیزهای دیگر که در تخم یافته نشدی با خود بیارد بر مثال تخم زردالو که بکارند از آن سبزه
و درخت و شاخ و برگ و شکوفه و اخکوک و زردالو بدید آید یک تخم کشته باشد هزار تخم از آن
چنین بعینه باز آید و پوست زردالو و برگ و شاخ و درخت و بیخ که تخم در اول نداشت با خود
افزونی بیارد و در هر یک از اینها خاصیتی بود که در دیگری نباشد و در پوست مغز خاصیتی بود که در
مغز نبود و همچنان تخم دهان را حظی بود و پس اکنون از آن ثمره و شجره هم دهان را حظ است بیش از آنکه بود

وهم

وهم چشم را از آن حظی است که الخضرة تزید فی البصر و هم شم را از شکوفه آن حظ است که بوی
خوش دارد و هم دست را حظ است که از شاخ آن عصا سازد و هم پای را حظ است که از آن
نعلین تراشد و بسیار خواص و فواید و منافع و مصالح دیگر در آنست که در تخم نبود اگر چه در تخم
تعبیه بود پس همچنین از تخم روح شجرهٔ تن بدید آید و شاخها نفس و صفات نفس بدید آید و بر
طرفی دیگر شاخها دل و صفات دل بدید آید و برگها حواس ظاهری بدید آید و بیخها قوای باطنی
بدید آید و شکوفه سر بشکوفد و اخکوک منفرجه حفی بیرون آید و زردالوی معرفت ظاهر شود
پس روح را در مقام ثمرگی آلات و ادوات متنوع بدید آید که نبود از مدرکات ظاهری و باطنی
ظاهری چون پنج حاسه بصر و سمع و شم و ذوق و لمس که جمله عالم شهادت که آن را ملک می خوانیم با کثرت
اعداد از بدین پنج حاسه ادراک توان کرد و اگر این پنج حاسه ادراک آن تواند کرد ملک می خوانیم
و اگر این پنج حاسه ادراک آن نکنند ملکوت می خوانیم و آن عالم غیب است با کثرت مراتب و مدارج آن و آن را
پنج مدرک باطنی ادراک کنند چون عقل و دل و سر و روح و خفی و چنانکه حواس پنجگانه ظاهری هر یک
در مدرکات دیگری تصرف نتواند کرد چون سمع در مبصرات و بصر در مسموعات حواس
پنجگانه باطنی نیز هر یک در مدرکات دیگری تصرف نتواند کرد چون عقل در مرئیات دل و دل در معقولات
عقل یعنی بدان خاصیت که نظر عقل راست باقی هم برین قیاس پس طایفه که در معقولات بنظر
عقل جولان کردند و از مرئیات دل و دیگر مراتب خبر نداشتند و بحقیقت خود دل نداشتند
خواستند لاجرم تا عقل با عقال را در عوالم دل و سر و روح خفی جولان فرمایند لاجرم عقل را در
عقیلهٔ فلسفه و زندقه انداختند اما لاجرم صاحب سعادت چون اتوا البیوت من ابوابها در
آمدند تخم روح را پرورش بر قانون شرع دهند و این مدرکات او را بکمال رسانند پنج در ملک
و ملکوت از سیصد و شصت هزار عالم بدین مدرکات ظاهری و باطنی ادراک کنند تا لاجرم کی در

عالم غیب عالم کلیات غیب بود اکنون عالم کلیات و جزئیات غیب و شهادت شود و میرود ...
از ذرات این عالمها مظهر صفتی از صفات خداوندیست و آیتی از آیات حق در آن تعبیه است نقاب حجاب
از چهره بر انداز د وجمال آیت حق بر نظر او عرضه دهد و فی کل شی له آیة تدل علی انه واحد
اینجا عتبهٔ عالم ایقانست چنانک فرمود وَكَذَٰلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ
السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ اینجا ذات پاک حق بعد از آنیت
تواند شناخت و صفات الوهیت را بعین الیقین مطالعه تواند کرد که این مقامست که آن
بزرگ می گوید مَا نَظَرْتُ فِي شَيْءٍ إِلَّا وَرَأَيْتُ اللهَ فِيهِ و این مرتبه اگرچه بس بلندست و این
مقام اگرچه بس شریف است و مرتبهٔ مقام خواص است اما روح را بدین عالم تخم وار برای این
قدر نظر معرفت که هنوز شکوفهٔ شجر انسانیت است نفرستادند و بس بلک خواص را که کمال
استعداد و حسن تربیت ارزانی داشتند ایشانرا ازین شجره درین شکوفه بنگذاشتند و بدرجهٔ
ثمر حقیقی رسانیدند و آن معرفت شهودی است و سر آفرینش کاینات برای این معرفت بود
چنانک فرمود وَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِأُعْرَفَ اما این مخدرهٔ غیب را بیش ازین هیچ مشاطه از انبیا
و اولیا نقاب عزت از رخسار بر نینداختند و همواره او را در قباب غیرت و استار غبطت
متواری داشتند تا دیدهٔ نامحرمان اغیار بر کمال جمال او نیفتد و چشم زدهٔ هر اهل و نا اهل کردد
لِكُلِّ حَقٍّ شعر آتش در زن زکبر باد در کویش ؞ تا ره نبرد هیچ فضولی سویش ؞
آن روی چو ماه را بپوش از مویش ؞ تا دیدهٔ هر خسی نبیند رویش ؞ ماه را از کلف در روی
بدید آمد سبب آن بود که انگشت نمای هر اهل و دیدهٔ زدهٔ هر نا اهل گشت خورشید چون این
واقعه بدید دور باش نور پاش در روی کشید تا اگر مردمک دیدهٔ خام طمعی کند سر نظرش را
بتیغ اشعه بردارد لاجرم بسلامت بماند اما مع هذا ماه را آفتاب زدیده دیده وران رسید
وخورشید

ز خورشید تیغ از برای بینایان بر کشید ؞ مصراع که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا ؞ فی الجمله
تا این غایت که مشایخ برقع عزت را بر روی ابکار غیب می بستند و شوق غیرت را بدست
بیان نمی انداختند تا جمال عرفان عیان نشود از بهر آن بود که رجولیت عبودیت در طایفهٔ مشاهده
می کردند و اریحیت همت در بعضی باز می یافتند حسین منصور را خواهری بود که در راه دعوی
رجولیت می کرد و جمالی داشت در شهر بغداد می آمد و یک نیمه روی را بچادر گرفته و یک نیمه کشاده
بزرگی بدو رسید گفت چرا روی تمام نپوشی گفت تو مردی بنما تا روی بپوشم در همه بغداد نیم
مردی بوده است و آن حسین است و اگر از بهر او نبودی این نیمه دیگر هم نپوشیدمی پس اگر
امروز ماه معرفت از هالهٔ عزت بیرون آید از چشم زخم انگشت نمایان ایمنست که انگشت نمایان
انگشت نمای شدند اگر خورشید وحدت بی تیغ غیرت از بر قاف انیّت طالع شود فارغ است
که از دیده وران چون سیمرغ در پس قاف غربت بدا الاسلام غریبا و سیعود غریبا کما بدا غایب
گشتند و اگر مخدرات غیبی کشف القناع حقیقی برخوانند از ملامت اغیار در سته اند چه آن
اشراف که بر اطراف لا بجولیت می زدند بجانب اعراف رخت بر بستند وَعَلَى الْأَعْرَافِ
رِجَالٌ سُبْحَانَ اللهِ مضوا و انقضوا ؞ کوپی آن خادمان بوده قوم بودند ؞ که از آن نسلشان یکی نماند ؞
و اما معرفت شهودی معرفت خاص الخاص است که خلاصهٔ موجودات و زبدهٔ کاینات اند کونین
و خافقین تبع وجود ایشانست و بحقیقت نقطهٔ دایرهٔ ازل و ابد بود ایشانست چنانک شیخ فرماید
؞ آندم که نبود بود من بودم و تو ؞ سرمایهٔ عشق و سود من بودم و تو ؞
؞ امروز و دی و دیری و زودیست ؞ نه دیر بد و نه زود من بودم و تو ؞
و فایده تعلق روح بقالب حقیقتا این معرفت بود زیرا که ارواح بشری را چون ملایکه از صفات
ربوبیت برخوردار حق بود ولیکن از نیش آتش عزت چندین هزار حجاب نورانی واسطه بود

حالا این صعود ... الی معراج ...

که اگر نفخهٔ بجانب جانب نمی کردندی تجلی ارواح چون جبرئیل که روح القدس بود فریاد برآوردی
که لو دنوت انملة لاحترقت این همه خاصیت بر تو انوار حجابست انجا که حقیقت تجلی
صفات الوهیت بدین آید که معرفت شهودی نتیجهٔ آن شهود است وجود مجازی ارواح با سر
آن شهود که قل جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا بر خواند برخورداری
معرفت کرا تواند بود و این بدان سبب است که روح در غایت لطافت است پذیرای عکس
تجلی صفات الوهیت نمی تواند شد و ملایکه بجنین و حیوانات را مدرکات پنجگانه عقل و دل و روح و
سر و خفی نداده اند که بدان ادراک انوار تجلی صفات الوهیت کنند پس حکمت بی نهایت و قدرت بی غایت
آن اقتضا کرد که در وقت تخمیر طینهٔ آدم بید قدرت در باطن آدم که گنجینه خانهٔ غیب بود
دلی زجاجه صفت بسازد کیفی در غایت صفا و آنرا اندر مشکوة جسد کثیف کرد نهد
و در میان زجاجه دل مصباحی سازد که المصباح فی زجاجة و آنرا سر گویند
و فتیلهٔ خفی در آن مصباح نهد پس روغن روح را که از شجرهٔ مبارکهٔ امر روحی گرفته است نه شرقی عالم
ملکوت بود و نه غربی عالم ملک در زجاجه دل کرد روغن در غایت صفا و نورانی بود که می
خواست تا ضوء مصباح دهد اگرچه هنوز نار بدو نه پیوسته بود یکاد زیتها یضیء ولو
لم تمسسه نار از غایت نورانیت روغن روح زجاجه دل بکمال نورانیت الزجاجة
کانها کوکب دری رسید عکس آن نورانیت از زجاجه بر هوای اندرون
مشکوة افتاد منور کرد عبارت از آن نورانیت عقل آمد هوای اندرون نورانیت عقل آمد
هوای اندرون مشکوة را که قابل عکس نورانیت زجاجه بود قوای بشری گفتند بر توی که از اندرون
مشکوة بیرون نها بیرون آمد آنرا حواس خمسه خواندند تا این اسباب و آلات مدرکات بدین وجه
بکمال نرسید سر کنت کنزا مخفیا آشکارا نشد یعنی ظهور نور الله را این مصباح بدین

الت

الات و اسباب می بایست و تا این مصباح نبود اگرچه انوار تجلی الهی محیط ذرات کاینات بود
که الا انه بکل شیء محیط اما مکنون کنت کنزا مخفیا بود ظهور نخواست زنار را این مصباح
بدین الات می بایست چون در عالم ارواح روغن روحانیت مجرد قابل نورانیت نار نبود
و چون در عالم حیوانیت مشکوة و زجاجه بود اما این مصباح و روغن و فتیله نبود هم قابل نورانیت
نار نبود مجموعه ساخت ازین دو عالم که آدم عبارت از آنست جسد او را مشکوة کرد
و دل او را زجاجه و سر او را مصباح و خفی او را فتیله و روح او را روغن پس بحقیقت
نار نور الهی در آن مشکوة بر آن مصباح تجلی کرد چنانکه خواجه علیه فرموده است که ان الله
تعالی خلق آدم فتجلی فیه و حضرت خداوندی در بیان و شرح آن تجلی فرموده که
الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح تا
آنجا که فرمود نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء یعنی نور
مصباح از نور الله است علی نور یعنی بر نور روغن روح یهدی الله لنوره من یشاء یعنی
بنور الله منور کند مصباح آنکه خواهد اشارت است بدان چه مشکوة و مصباح هر کسی را
حاصل است اما نور الله هر مصباحی را نیست هر مصباحی بنور روغن روح منور است و زجاجه
دل هر کس از آن نورانیت ضوئی دارد که عقل گویند و عکس آن نورانیت اندرون و بیرون مشکوة را
بقوی بشری و حواس پنجگانه منور کرده است تا طایفهٔ محرومان سرگشته که انتهای ایشان عقل
و معقولات است پنداشتند و چنین پنداشتند که مصباح ایشان بنور حقیقی منور است ندانستند
هر نورانیت که در خود یافتند از عکس نور روغن روح است و آن نور مجازی است که یکاد
زیتها یضیء و معنی یکاد آن باشد که خواست تا روشن کند و نکرد مصباح ایشان
از نار نور الله منطفی است و ایشان را خبر نیست زیرا که این خبر کسی را باشد که و منی مصباح او

بنور حقیقی منور نبوده باشد همه اوقات او در ظلمت باشد تا چون منطفی شود او را خبر بود حق تعالی
از آن طایفه که مصباح ایشان بحقیقت نور او منور است و از طایفه که مصباح ایشان از نار
نور محروم است این خبر می دهد که أَوَمَنْ كَانَ مَيْتًا فَأَحْيَيْنَاهُ وَجَعَلْنَا لَهُ
نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ كَمَنْ مَثَلُهُ فِي الظُّلُمَاتِ لَيْسَ بِخَارِجٍ
مِنْهَا اینست شرح معرفت شهودی بدان مقدار که در حیز عبارت و ممکن اشارت گنجد
عرفها من عرفها وجهلها من جهلها هر آنکه بدان نور زنده است فهم کند و دریابد و بدان منتبه
شود لِيُنْذِرَ مَنْ كَانَ حَيًّا و هر آنکه بدین نور مرده است اگر هزار چند بین رمز و فرو خوانی
حرفی نتواند شنود که إِنَّكَ لَا تُسْمِعُ الْمَوْتَى پس بدانکه از برای این معانی بود سبب
تعلق روح بقالب و اگر این تعلق نبودی روح را این مدرکات غیبی و شهادتی حاصل نشدی
تا بدان قابل تجلی صفات الوهیت گردد و در معرفت ذات و صفات خداوندی ذوق مصباحی یابد
که اگر صد هزار عاقل از نوریت و ناریت مصباح خواهند که خبر دهند هر چه گویند همه
مجازی بود خبر حقیقی آن باشد که فتیله و روغن دهند که هر دو بذل وجود می کنند تا ذوق
معرفت شهودی نوریت و ناریت می یابند رباعی ای شمع بخیره چند بر خود خندی
بسوز دل صدا کجا ماندی ۰ فرقست میان سوز کز جان خیزد ۰ با آنکه بریسمانش بر خود بندی ۰
عجب سری است این همه وسایط کون و کون بکار می باید تا روغن روح بذل وجود کند فتیله
هم بهانه این معنی است تا روح وجود مجازی را بوجود حقیقی مبدل کند و وجود ناریت حقیقی
که مخفی و نامریی بود ظاهر و مریی گردد پس بحقیقت چنانکه روغن عاشق نارست که وجود
مجازی حقیقی کند نار هم عاشق روغن است تا گنج نهانی آشکارا کند اینست سر یحبهم و یحبونه
و حقیقت كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ و این فواید از تعلق روح

بقالب

بقالب حاصل می شد تا ذات پاک حق را بتوسط تجلی الوهیت بشناسد و صفات الوهیت بتجلی باز داند
دانستنی دیدنی و دیدنی شنیدنی و شنیدنی چشیدنی و چشیدنی بوئیدنی و بوئیدنی یافتنی
او را بود نی بودنی شعر چون بدیدی تو نبی سلیمان را ۰ تو چه دانی زبان مرغان را ۰ که اگر روح
از تعلق قالب این مدرکات حاصل نکردی و این آلات و ادوات و استعداد بدین سبب یافته نبودی
از غیبی و شهادتی هرگز در توحید معرفت ذات و صفات عالم الغیب والشهادة بدین مقام
نتوانستی رسید چون ملایکه متخلق بدین اخلاق نگشتی و متصف بدین صفات نشدی و نیابت
و خلافت حضرت را نشایستی و متحمل اعبای بار امانت نبودی و استحقاق آیینگی جمال و جلال
حق نیافتی و هر کو کسی بر سر گنج کنت کنزا مخفیا نرسیدی شعر در کوی تو ره نبود ره ما کردیم ۰
در آینه بلا تکیه ما کردیم ۰ عیش خوش خویشتن تبه ما کردیم ۰ کس را گنهی نیست گنه ما کردیم ۰
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین الطاهرین

فصل سیم در احتیاج انبیا علیهم الصلوة والسلام در پرورش انسان

قال الله تعالی اولئك الذين هدى الله فبهداهم
اقتده و قال النبی صلی الله علیه و سلم الانبیاء قادة والعلماء سادة الحدیث بدانکه خداوند
تعالی چون طلسم عالم ملک و ملکوت در یکدیگر بست بواسطه ازدواج روح و قالب ایشان
این طلسم را چنان محکم نهاد و بندها سخت کرد از هر نوع که هیچ آدمی و ملک بتصرف نظر خویش
هر چند بکوشد باز نتواند گشود زیرا که بمقدار هزار بند و حجب نورانی و ظلمانی بسته است
و اگر باز شایستی گشود روح هرگز در زندان سرای دنیا که الدنیا سجن المؤمن قرار نگرفتی
پادشاه که کسی را بزندان فرستد در زندان چنان نبندد که زندانی باز تواند کرد و این طلسم
اعظم بخداوندی خویش نهاده بود و کس را بران اطلاع نداده بود که مَا أَشْهَدْتُهُمْ
خَلْقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلَا خَلْقَ أَنْفُسِهِمْ مفتاح حقیقی او بود

که چون بفتح حاجت است همه بمفتاح او بود که حاجت باشد والله اعلم

فصل چهارم در بیان نسخ ادیان و ختم نبوت محمد علیه الصلوة والسلام

قال الله تعالی مَا كَانَ
مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِنْ رِجَالِكُمْ وَلَكِنْ رَسُولَ اللَّهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ
و قال النبی صلی الله علیه و سلم فُضِّلْتُ عَلَى الْأَنْبِيَاءِ بِسِتٍّ جُعِلَتْ لِيَ الْأَرْضُ مَسْجِدًا
وَتُرَابُهَا طَهُورًا وَأُحِلَّتْ لِيَ الْغَنَائِمُ وَنُصِرْتُ بِالرُّعْبِ وَأُعْطِيتُ
الشَّفَاعَةَ وَبُعِثْتُ إِلَى الْخَلْقِ كَافَّةً وَخُتِمَ بِيَ النَّبِيُّونَ بدانکه حضرت
جلت از عنایت بی علت خواجه علیه السلام را نسبت از آدم و آدمیان منقطع می کند
و نسبت او با عالم نبوت و رسالت درست می کند که ما کان محمد ابا احد من رجالکم
الآیه محمد نه از شما و عالم شما بود و لکن رسول خدا و خاتم انبیا بود همه عالم را از نور
او روشنایی است او را با آب و گل چه آشنایی است آدم طفیل محمد بود تو مپندار که محمد
طفیل آدم بود شعر ناظر نبری که ما ز آدم بودیم ۰ کان دم که نبود آدم آن دم بودیم ۰
بی زحمت عرش و ورق و گل و دل ۰ معشوقه و ما و عشق همدم بودیم ۰ اگر شه بازی بر دست
شاهی پرواز نکند و بطلب صیدی پرواز نکند در میان ایشان استراحتی بر کنار دیوار پیرزنی
نشیند باز پادشاه بدان سبب ملک پیرزن نگردد و هر چند دیر بماند چون آواز طبل باز
صفیر بشنود زود بیک پرواز بدست شاه باز آید شعر با شمع رخت دمی چو دمساز شوم ۰
پروانه مستمند جان باز شوم ۰ آن روز که این قفص بباید پرداخت ۰ چون شه بازی بدست شه باز شوم
خواجه می گفت مَا لِي وَلِلدُّنْيَا إِنَّمَا مَثَلِي كَمَثَلِ رَاكِبٍ رَاحَ فِي يَوْمٍ صَائِفٍ فَنَزَلَ فَاسْتَرَاحَ
فِي ظِلِّ شَجَرَةٍ ثُمَّ رَكِبَ وَرَاحَ من از کجا و دنیا از کجا من آنم که در مقام سدره هر چه در خزانه
غیب بود از جواهر ملک و ملکوت جمله بر من عرضه کردند بگوشه چشم هیچ باز ننگرستم که اذ یغشی

السدرة

إِذْ يَغْشَى السِّدْرَةَ مَا يَغْشَى مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى بلکه مقصود بود
نیز دلان قمارخانه کم زدم و پروازکنان از در دروازه عدم باشیان اصلی و ادنی باز شدم شعر فرماید
آن روز که کار وصل را ساز آید ۰ وین مرغ از این قفص بپرواز آید ۰ از شه چو صفیر ارجعی روح شنید ۰
پروازکنان بدست شه باز آید ۰ من نسبت خود از آخرت و هشت بهشت آن روز بریدم
که نسبت انا من الله درست کردم لاجرم هر نسبت که بحدوث تعلق دارد منقطع شود
و نسبت من باقی شود که كُلُّ حَسَبٍ وَنَسَبٍ يَنْقَطِعُ إِلَّا حَسَبِي وَنَسَبِي شعر
بازی بودم پریده از عالم ناز ۰ تا بو که برم ز شیب صیدی بفراز ۰
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز ۰ زان در که در آمدم برون رفتم باز ۰
و دیگران را هم فرمود فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ وَلَا يَتَسَاءَلُونَ گوی اولیت
و سابقت در همه میدان من بردم اگر در فطرت اولی بود اول نوباوه که بر شجره فطرت
بدید آمد من بودم که اول ما خلق الله نوری و اگر بر دشت قیامت باشد اول گوهری
که از صدف خاک سر برآورد من باشم انا اول من ینشق عنه الارض یوم القیمة اگر
در مقام شفاعت جویی اول کسی که غرقه کشتگان دریای معاصی را بشفاعت دست
گیری کند من باشم که انا اول شافع و مشفع و اگر پیش روی و پیشوایی صراط گویی
اول کسی که قدم بر تیزنایی صراط نهد من باشم که انا اول من یجوز علی الصراط و اگر
بصاحب منصبی صدر جنت خواهی اول کسی که در مشاهده او در بهشت گشاید من باشم
که انا اول من یفتح له ابواب الجنة و اگر بسروری عاشقان و مقتدای مشتاقان نگری
اول عاشق صادق که دولت وصال معشوق یابد من باشم که انا اول من یتجلی له الرب
این طرفه که این همه من باشم و مرا خود من نباشد اما انا فلا اقول انا

و مفتاح همه علم او بود که له مقالید السموات والارض امروز تواند که
بندهای این طلسم بگشاید یا کسی که مفتاح بدست او دهد بس خداوند تعالی چون خواست
که نسل آدمی در جهان باشد اول آدم را از خاک بیافرید بی مادر و بی پدر انگه حوا را از پدر بی
مادر بیافرید اظهار قدرت را انگه در آفریدن نسل آدم بنیابت خویش آدم را و حوا را برکار
کرد تا جفت شدند انکه از ایشان فرزندان پدید می آورد همچنین چون خواست که طلسم اعظم
موجودات کشاید و روح انسانی را از قید حبس قالب خلاص دهد و بعالم قرب باز رساند
با فواید بسیار که درین سفر حاصل کرده باشد در هر قرن و عصر یکی از جمله خلایق برگزید و
از همه بندگان برکشید و بنظر عنایت مخصوص کردانید شعر کر در روزی نظری بر من بیچاره نمی
هرچه من یافته ام جمله ازان یافته ام تخم این سعادت در عالم ارواح باشیده بودند در مقام
بی واسطگی روح تا اینجا ثمره قبول و قرب بی واسطه یافت چنانکه خواجه علیه الصلوة والسلام
فرمود الارواح جنود مجندة در عهد اول ارواح را چون لشکرها که صف زنند در جهاد صف
برداشتند صف اول در مقام بی واسطگی ارواح انبیا علیهم الصلوة والسلام و صف دوم
ارواح اولیا و صف سیم ارواح مومنان و صف چهارم ارواح کافران پس آن ارواح که در
صف اول بودند در مقام بی واسطگی از نظرهای خاص حق تعالی پرورش و استعداد آن
یافته بودند که در طلسم کشای عالم صورت آدم وقف باشد انکه خلایق بواسطه هدایت
ایشان طلسم کشودن در آموزند که اولئک الذین هدی الله فبهدیهم اقتده یعنی
انبیا را من آموختم بخودی خود بی واسطه علم طلسم کشودن زیرا که ایشان سالها در مقام
بی واسطگی تابش انوار نظرها یافته بودند قابل آن بودند که ما بتصرفات جذبات الوهیت
از ذرا ه غیب در دل ایشان بکتابم و اسرار طلسم کشودن در دبیرستان الرحمن علم القرآن

درایشان

در اینجا ایشان آموختیم که اولئک الذین آتیناهم الکتاب والحکم والنبوة انما انکشاف کرد
ابتدا عالم ارواح از پس حجب ارواح انبیا فیضان فضل یافته اند امروز بی واسطه بواسطه
بضرب ما نتوانند رفت و طلسم نهاد ما نتوانند کشود سنة الله التی قد خلت
من قبل ولن تجد لسنة الله تبدیلا الا بشا کردی دکان انبیا قیام
نمایند و داد ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه ولا تتبعوا
السبل فتفرق بکم عن سبیله بشرط بدهند وصل عروس بایدت
خدمت بیش کاره کن در دبیرستان شرایع انبیا اول الف و با شریعت بباید آموخت
که هر امری ادا و امر شرع کلید بندی از بندهای آن طلسم اعظم است چون بحق هر یک
در مقام خویش قیام نمودی بندی از طلسم کشاده ببود نسیمی از نفحات الطاف الهی از آن
راه بمشام جانت رسید که ان لله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها تعرض آن نفحات
ادای اوامر و نواهی شرع است بهر قدمی که در شرع بر قانون متابعت نهاده می آید قربی
بحق تعالی حاصل می شود یعنی منزلی از منازل آن عالم که از آنجا آمده قطع کرده می آید که
لم یتقرب الی المتقربون بمثل اداء ما افترضت علیهم چون بدین جاده قدم
بصدق نهی الطاف ربوبیت در صورت استقبال بحقیقت دستگیری قیام نماید که من
تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا ومن تقرب الی ذراعا تقربت الیه
باعا ومن اتانی یمشی اتیته هرولة کر در ره عاشقی قدم راست نهی
معشوق باول قدمت بیش آید چون معلوم شد که بند طلسم وجود انسانی جز بکلید شرع
نمی توان کشود حقیقت داند که شریعت را صاحب شرع ببایدو آن انبیا اند علیهم الصلوة
والسلام باقی چند وجه دیگر در فصل بیان احتیاج بشیخ کفته آید ان شاء الله تا معلوم کردد

چه آمد نه هیچ روییم که باشم من که من باشم که انکه خوش بوم یا او که حق بخویشتن باشم
مرا کر سایه بینی بر ان زکار مایه او باشد برو کر سایه بینی بدان زکان سایه من باشم
انکه شنیده که خواجه را سایه نبود راست است زیرا که از یک وجه خواجه آفتاب بود که
وداعیا الی الله باذنه وسراجا منیرا و آفتاب را سایه نباشد و
از وجهی دیگر خواجه را سایه نبود که خواجه خود سایه بود که السلطان ظل الله
فی الارض و سایه را سایه نباشد چون سرو کاری با خلق بودی آفتاب نور بخش
بودی خلق اولین و آخرین را از پرتو نور محمد آفرید و چون با حضرت عزت افتادی سایه
آنحضرت بودی تا هر که خواستی که در حق کریزد در پناه او کریختی ولا تطرد
الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه
و هر وقت که با خود افتادی در سایه حق کریختی و از خود بکریختی لی مع الله وقت
لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل جون سایه دویدم از پس روزی چند شعر
وز سایه او بسایه خود خو رسند امروز جو آفتاب معلوم شد
کو سایه برین کار نخواهد افکند خواجه اکرچه آفتاب بود عالمیان را سایه پرورد
ابیت عند ربی بود و نواله از خوان یطعمنی می خورد شعر خوان تو ابیت عند ربی
خواب تو ولا ینام قلبی خاک قدم تو اهل عالم زیر علم تو نسل آدم طاوس ملایکه بریدت
سرخیل مقربان مریدت چون نیست بضاعتی ز طاعت از ما کنه و ز تو شفاعت
اکرچه انبیا علیهم الصلوة والسلام هر یک قافله سالار کاروان امتی بودند که تلک
الرسل فضلنا بعضهم علی بعض تا بیش روی امت خود کنند و برهمات بیرون
برند اما خواجه علیه الصلوة والسلام قافله سالاری بود که اول از کتم عدم قدم بیرون

نهاد

نهاد و کاروان موجودات را بیش روی کرد و بصحرای وجود آورد نحن الآخرون السابقون
چون وقت بازکشتن کاروان آمد انکه بیش رو بود دم دار شد که ختم بی النبیون فرمود که
فضلت علی الانبیاء بست مرا بر انبیا فضیلت دادند شش چیز اول انکه هر پیغمبری را مسجدی
معین بود که نماز دران مسجد کردی و جایکاه هیچ دیگر نشایستی چون نوبت بمن رسید همه
بساط زمین را از بهر من مسجد کردند که هر کجا که من و امت خواهیم نماز بکزاریم این
چه اشارتست مسجد موضع سجده باشد انبیا دیگر را آن قدر طول و عرض
ولایت بود که مقدار یکی مسجد از کیمیاکری نور نبوت مقدس کردندی و زمین دنیا
و برا زوضه اخروی ساختند و دیگر انکه تنی چند معین را از امت هر کسی در زیر پر و بال
نبوت پرورش دادندی یا هر پیغمبری بقومی معین بودی و دیگر انکه تصرف کیمیای
نبوت بدان کمال نبود هیچ کس را که مال نجس کافران چون غنیمت شدی حلال و پاک کردی
و دیگر انکه هیچ پیغمبر را از حجاب نفس خویش بکلی خلاص نداده بودند و نیافته بودند
تا بشفاعت دیگری بردازند بلکه جمله نفسی نفسی زنند و دیگر انکه قوت و شوکت
هر یک از انبیا چندان بود که چون در مقابله خصم افتادندی دفع خصم بکردندی و لیکن
چون خصم دورتر افتادی او را هزیمت نتوانستندی کرد و دیگر انکه قوت نبوت چندان
بود که هر کس را که در حال حیوة رهبری امت کند بعد از ممات به پیغمبری دیگر حاجت
افتادی تا رهبری کند و لیکن چون نوبت نبوت بخواجه علیه السلام رسید که محبوب ازل و
ابد بود کیمیای نبوت او بکمال قوتی بود که تصرف آن جنابش نفوذ یافت که جمله زمین را
دنیا را که اقطاع شیطان بود نا منظور رحمان بود ما نظر الله الی الدنیا منذ خلقها بغضا لها
خانه خدا و مساجد عباد الرحمن کردانید که جعلت لی الارض مسجدا فخاک تیره بمرتبه

آب طهور رسانیدکه وترا بها طهور او غنیمت بجس کافر را مال حلال وپاک کردانید واحلت
لی الغنایم ورایت شفاعت بدست کفایت اوداد که واعطیت الشفاعة وهرکه تا منقرض
عالم خواهد بود وآمد جمله را از امت او کردانید که وبعثت الی الخلق کافة وبکمال هیبت
خصم را از صدمات خوف وصدوات رعب او هزیمت کرد که ونصرت بالرعب مسیرة
شهر وچنانکه دراول خطبه نبوت برآسمانها بنام او بود که کنت نبیا وآدم بین الماء
والطین در جمله زمین بآخر سکه ختم نبوت بنام او زدند که وختم بی النبیون آری حجب
که ختم نبوت بدو باشد بیش درین فصلی دیکر شرح داده ایم که خواجه تخم شجره آفرینش
بود وهم ثمره آن شجره وانبیا شاخ وبرک آن شجره بودند وبرک چندان بیرون آید که ثمره
بیرون نیامده باشد وبکمال خود نرسیده چون بکمال خود رسید دیکر هیچ شاخ وبرک بیرون
نیاید ثمره خاتم جمله باشد ختم بر وبود اما اکر جهودان وترسایان ما را کویند که بچه دلیل
محمد پیغمبر است واکر پیغمبری او ثابت شود چرا دین او ناسخ ادیان شد وچه لازم است
که قومی دین انبیا خویشتن رها کنند ومتابعت او کنند هر پیغمبری کتابی دارد وآن همه
کلام خداست چرا باید که منسوخ باشد وجمله دینها برافتد تا این یک دین باشد وچرا
نشاید که چون عهد دیکر انبیا قومی متابعت دین خویش کنند تا جمله دینها وکتابها برقرار ماند
جواب آنرا از دو وجه معقول وتحقیق کوییم اما معقولی آنست که ایشانرا کوییم که شما
بچه دلیل دانستید که موسی وعیسی علیهما السلام پیغمبر بودند وشما ایشانرا ومعجزات ایشانرا
ندیدید جواب از دو وجه بیرون نباشد یا کویند بتواتر خبر معجزات ایشان بما رسید ومعجزه
دلیل صحت نبوت باشد یا کویند تصدیق دل که نتیجه نور ایمانست حاصل آمد محتاج
هیچ دلیلی دیکر نکشتیم کوییم ما نیز معجزات محمد علیه الصلوة والسلام بتواتر معلوم کردیم وهم
قرآن

قرآن که معجزه اوست درین ساعت ببینیم که فصحای عرب وعجم از عهد او تا امروز از مثال آن عاجز بودند چنانکه دعوی او بود
چنانکه دعوی او بود قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا
القرآن لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا ۝
وهیچ کس نمی تواند مثل آن آوردن ونیز تصدیق دل که نتیجه نور ایمانست ما را حاصل است
که بجملکی انبیا وکتب ایشان ایمان داریم نه چنانکه جهودانکه بموسی علیه الصلوة والسلام
ایمان دارند وبعیسی ومحمد علیهما السلام ایمان ندارند ونه چون ترسایان که بعیسی علیه السلام
ایمان دارند وبدیکر انبیا ایمان ندارند وعیسی را فرزند خدای عز وجل کویند ثالث ثلاثه کویند تعالی الله
عما یقول الظالمون علوا جهودان وترسایان را همچنانکه نبوت موسی وعیسی ومعجزات ایشان
بتواتر معلوم شده است از آن محمد علیه هم بتواتر ومعجزه قرآن هنوز می بینند همچنانکه بایشان
ایمان آوردند می بایستی که بدو ایمان آوردندی ولیکن ایمان ایشان بانبیا خویش از تقلید مادر
وپدرانه است از نتیجه نظر عقل یا نور ایمان چنانکه فرمود انا وجدنا آباءنا علی امة وانا علی آثارهم
مهتدون وخواجه علیه السلام فرمود کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و
ینصرانه ویمجسانه ودینی که از پدر ومادر بتقلید کیرند نه بنور ایمان ونظر عقل آنرا
اعتباری نباشد وکفر بود اما جواب آنکه چون نبوت محمد علیه السلام ثابت شود ومسلم
داریم چرا دین او باید که ناسخ ادیان دیکر باشد کوییم چون نبوت او درست داشتید وراست کوی
القول باید دانست وهر کتاب که آورد قبول باید کرد در قرآن مجید که کتاب اوست چنین
فرمود که هو الذی ارسل رسوله بالهدی ودین الحق لیظهره علی الدین کله ولو
کره المشرکون یعنی بدین او جمله دینها منسوخ شوند از بهر آنکه آنچ در جمله کتب انبیا
بود در کتاب او هست وآنچ در جمله شرایع بود در شریعت او داخل است ولیکن آنچ در کتاب او

وشریعت او بود از کمالات دین در کتب وشرایع ایشان نبود نسخ ادیان وکتب ادیان دیکر
نه بدان معنی است که آنها را بکلی باطل کند وانرا حق نشناسد بلکه بدان معنی است که آنچ
در کتب متفرقه وشرایع مختلفه بود جمله را درین کتاب وشریعت جمع کرد وآنچ تمامی دین
با آن ضم کرد ودین را بکمال الیوم اکملت لکم دینکم رسانید تا بعد ازین اکر هر امتی اقتدا
بیک پیغمبر ومتابعت یک نبی کردند این امت اقتدا بجمله انبیا کنند وبمتابعت همه قیام نمایند
اولئک الذین هدی الله فبهداهم اقتده مثال این چنانست که بادشاهی خواهد که
جهانکیری کند وآثار معدلت واحکام سلطنت خویش بجملکی بلاد وعالم وعباد ممالک
برساند وکافه رعایا را از انعام واکرام واعزاز واجلال شاهانه محظوظ ومتمتع کرداند بهر
دیار وهر قومی رسولی فرستد وفراخور ایشان نامه نویسد وتهدید ووعید کند ووعده
وطمع دهد وبا هر طایفه سخن فراخور عقل واستعداد ایشان راند بعضی را باستمالت ولطف
بحضرت خواند وبعضی را بکراهت وعنف که مزاجها مختلفاست انرا که مستحق عنف واکراه
باشد بلطف نخواند اما شایسته لطف را اکر بعنف خواند از دولت محروم ماند ولو کنت
فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک وطایفه را فرمود واغلظ علیهم
پس هر رسولی بطرفی رفتند وباهر قومی بزبان حال ایشان سخن کفتند وبتدریج احکام سلطنت
در پیش ایشان می نهادند تا خلق خوی خداوندکی بادشاه کردند ومتمثل فرمان شدند ومشتاق
جمال بادشاه کشتند بادشاه از کمال عاطفت شاهی خواست تا جملکی خلایق از کمال انعام واحسان
او برخوردار شوند دانچه در ابتدا هر طایفه از نوعی انعام او نصیبه یافتند ونوعی بندکی کردند
اکنون از جمله نصیبه یابند وبانواع عبودیت قیام نمایند وروی بحضرت نهند وبشرف قرب بادشاه
مشرف شوند رسولی دیکر فرستد بهمه جهان ونامه نویسد وجمله احکام که در نامها دیکر بود

در آن جمع کند وجمله را بواسطه آن رسول وآن نامه بحضرت خواند وآنچه تا اکنون از کمالات عبودیت
بر ایشان ننهاده بود بنهد وآنچه بواسطه رسولان دیکر ایشانرا نداده بودند بدهد این اجون
چندین رسول بایست تا ایشانرا مستعد قبول این کمالات کرداندند والا اول بیکانه بودندی در
بدایت بکمال عبودیت قیام نمودندی وجملکی احکام سلطنت قبول نکردندی وبدین وجه قرب
نرسیدندی وشایستکی ملازمت خدمت ومنادمت حضرت نیافتندی ومستحق خلافت ونیابت
نشدندی همچنین خداوند تعالی خواست که تا برین مشتی خاک بشر فضل خداوندی کند وهر یک را
بشرف خلافت وجعلکم خلائف الارض مشرف کرداند در هر عصری بهر قومی رسولی فرستاد
واحکام شریعت در کتاب ایشان فراخور آن قوم بیان فرمود واز بعضی کمالات دین شرح داد
تا هر قومی بنوعی عبودیت قیام نمودند واز مرتبه از مراتب دین برخوردار کشتند واز بیکانکی
کفر باشنایی دین آمدند واز تاریکی طبع بروشنایی شرع بپیوستند تا آنکه محمد علیه الصلوة
والسلام را از جمله انبیا برکشید وبر همه برکزید وقرآن مجید را بدو فرستاد وجمله احکام
که در کتب متفرق بودند در وجمع کرد که ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین واورا
برسالت بکافه خلایق فرستاد وما ارسلناک الا کافة للناس تا اکر دیکر انبیا دعوت
خلق بهشت کردند او دعوت خلق بخدا کند که وداعیا الی الله باذنه ۝ وبهر و دلیل
همه باشد بحضرت که وسراجا منیرا ودیکر مراتب دینی که بواسطه او بکمال رسید
بپیوست بدیشان رسانید ونعمت دین را بر ایشان تمام کردانید که واتممت علیکم نعمتی
ورضیت لکم الاسلام دینا چه بحقیقت دین کامل در حضرت عزت اسلام است
چنانکه فرمود ان الدین عند الله الاسلام وهرچه جز دین اسلام است مردود است که ومن
یبتغ غیر الاسلام دینا فلن یقبل منه وهو فی الآخرة من الخاسرین واما از وجه
تحقیق

بدانکه مقصود از آفریدن موجودات وجود انسان بود و مقصود از وجود انسان معرفت بود
و اینچه حق تعالی آنرا امانت خواند معرفتست و قابل تحمل آن بار انسان آمد چنانکه شرح آن شمّه
در اول کتاب گفته آمده است و معرفت در دین تعبیه است چنانکه آدمی را از دین برخورداری
بیشتر است او را معرفت زیادتست و هرکه را از دین نصیبه نیست از معرفت بی نصیب است
و اینچه بار کمال دین بود انسان مطلق متحمل آن توانست بود نه یک شخص معین چنانکه شجره تواند
متحمل ثمره بودن نه یک شاخ ابتدا که یک شاخ از زمین برآید ثمره برو پدید نیاید تا آنگه که
شجره شود ثمره بر شجره پدید آید بر هر شاخ پس شخص انسانی در عالم یکی است و جود شخص
معین چو عضوی ازان شخص انسانی و اعضاء رئیسه بران شخص انبیا علیهم السلام آن
عضوها رئیسه باشند که بی آن حیوة شخص مستحیل بود چون سر و دل و جگر و سپرز و
شش و غیر آن و محمد علیه الصلوه والسلام از انبیا بمثابت دل بود بر شخص انسانی و دل خلاصه
وجود انسانست زیراکه در آدمی محلّی که مظهر انوار روحیت و جسمانیت دارد دلست اگرچه
دل بتنها دین ورزی که ثمره معرفتست نتواند کرد بمدد جمله اعضا محتاجست اما اینچه ثمره دینست
از معرفت در دل پدید آید و برخورداری کمال از معرفت دل را بود اگرچه اعضاء رئیسه را
هم نصیبه برخورداری بود و دل را خاصیت دیگر هست که هیچ عضو را نیست آنکه صورت دل را
از خلاصه ابدان کل ساختند و جان دل را از خلاصه عالم ارواح پرداختند چنانکه هرچه لطافت
اجسام مفرد و مرکب بود بستدند و ازان غذا نباتی ساختند و هرچه لطافت غذاء نباتات بود
بستدند و غذا حیوانات ساختند و هرچه لطافت غذا حیوانات بود بستدند و غذاء آدمی بود و از او حیوان ساختند
آدمی ساختند و هرچه لطافت غذا آن بود بستدند و ازان تن آدمی ساختند و هرچه لطافت
غذا تن بود بستدند و ازان صورت صورت دل ساختند و همچنین عالم ارواح انسانی از
لطائف

لطائف ارواح ملکی بود و ارواح ملکی از لطائف ملکوتیات مختلف بود اینچه لطافت روح بود
بستدند و ازان جان دل ساختند پس دل خلاصه هر دو عالم روحانی و جسمانی انسان آمد لاجرم
مظهر معرفت دل آمد ازینجا فرمود کتب فی قلوبهم الایمان از انسان هیچ محل قابل کتابت
حق نیامد الا دل و هیچ موضع شایستگی مقر بین الاصبعین نیافت الا دل و چون خواجه
علیه الصلوه والسلام بمثابت دل بود بر شخص انسانی و انبیاء دیگر اعضا استحقاق
فاوحی الی عبده ما اوحی او یافت که بمثابت دل بود که کتب فی قلوبهم الایمان و ترتیب
قرب او ادنی او را حاصل شد که بمثابت مقر بین الاصبعین است پس چنانکه در معرفت جمله اعضا
تبع دل اند همچنین در نبوت جمله انبیا تبع محمد باشند ازینجا فرمود که لوکان موسی و عیسی حیا
لما وسعهما الا اتباعی اگرچه جمله انبیا در دین پروری برکار بودند اما کمال دین را مظهر عهد
نبوت خواجه بود علیه السلام حق تعالی از کمال حکمت خداوندی اینچه حقیقت دین بود در تصرف
پرورش انبیا انداخت چون گندم که تا نان شود بر دست چندین خلق گذر کند و هرکس برو
صنعت خویش نماید یکی گندم پاک کند یکی آرد کند یکی خمیر یکی نواله کند یکی پهن کند یکی در تنور
بندد نان تمام بر دست وی شود اما آن همه بر کار می بایستند از عهد آدم تا وقت عیسی علیه
الصلوه والسلام هر یکی از انبیا بر خمیر مایه دین دست کاری دیگر می کردند اما تنور تافته پرورش
محبت محمد را بود علیه الصلوه والسلام چون آن نواله صد و اند هزار نقطه نبوت بدست
او دادند که اولئک الذین هدی الله فبهدیهم اقتده در تنور محبت بست و نان دین
در مدت بیست و سه سال نبوت بکمال رسید که الیوم اکملت لکم دینکم از تنور
محبت برآورد و بر در دکان بعثت الی الاحمر والاسود نهاد تا گرسنگان قحط زده علی
فترة من الرسل در بهای آن نان جان و مال بدل کنند که وجاهدوا باموالکم و

انفسکم فی سبیل الله و آن نان پخته دین که چندین هزار امت در آرزوی آن جان میدادند
دولت آن کنتم خیر امة بدان محظوظ می شود اگرچه انبیا علیه الصلوه والسلام که
بوین نان کاری می کردند از آن عهد که گفته شد بود تا این غایت هرکس از آن نصیبه خویش بکار
می داشتند و قوم خویش را ازان نصیب میدادند بهای حیوة اما هر طایفه از آن می خوردند که
بر آن کار می کردند چون ابتدا آدم بود علیه الصلوه والسلام در آن عهد این نان هنوز گندم
بود او بکندم می بایست خورد و عصی آدم ربه فغوی در آفرینش پرورد دین چه سر بود از
بهر آنکه گندم تا آن روز در دست دهقانان و مزارعان ملایکه بوده اند و در زمین بهشت
کشته بودند و پرورش میدادند تا بوقت آدم در پرورش بود تا حق تعالی آب و گل آدم را در
میان مکه و طایف پرورش میداد از بهر غذای او ملایکه آن گندم را در بهشت بکشته بودند و
پرورش میدادند در بهشت چون آدم تمام شد غذای او هم رسیده بود امتحانی بکردند تا او
غذای خویش باز خواهد شناخت که غذای آدم در بهشت رو هرچه میخواهی می خور گرد
آن درخت مگرد او بفرمان کرد آن نمی گشت اما نفس او با هیچ طعام انس نمی گرفت و میلش همه
بدان می بود همچنان که اسب را توبره جو از دور بنهند و قدری کاه در پیش او کنند که این
می خور و گرد توبره مگرد او بحکم ضرورت کاه می خورد و هم میل و قصد او سوی آن جو باشد
او را پای بند بر نهاده باشند نتواند که بنزدیک جو شود تا آنکه کسی بیاید و بند از و بردارد آدم را
اگرچه نعیم بهشت در پیش نهاده بود اما بنسبت با آن شجره گندم آن همه کاه بود و پای بند و لا
تقربا هذه الشجرة بر پای داشت تا ابلیس پر تلبیس بیامد و گفت هل ادلک علی شجرة الخلد
و ملک لا یبلی آدم گفت من او را می شناسم مرا بمعلمی تو حاجت نیست نه که من از ملایکه ام تا چون
تو معلمی ام باید که من در مکتب و علم آدم الاسماء کلها آموخته ام که آن درخت کدامست
وانها

انرا چه نامست نورانیت می بینی که شجرة الخلد و واسطه ملک ابدیست ولیکن انفس روحانی
گویی تا من خلاف فرمان نکنم پای بند فرمان است ابلیس دست سوگند برد و بدست سوگند وقاسمهما
انی لکما لمن الناصحین پای بند فرمان از پای آدم باز کشود از سلامت دل خویش پنداشت
که از بهر آنکه کسی بعظمت و کبریایی حق سوگند بدروغ خورد هم از نیکو دلی چون نام خدای شنید
بخدای فریفته شد من خدعنا بالله انخدعنا بازخواست حق تعالی از آدم نه از بهر گندم بود
که بخورد از بهر آن آفریده بود اگرچه ملایکه می پروریدند اما غذا خواره نبودند آدم غذا خواره
ازو بود و لیکن بازخواست بدان بود که بفرمان ابلیس خورد نه از و عصی آدم بجهان درانداخت
حق تعالی را در آن تعبیهای دیگر بود بهانه این سر تا این غایت مکنون غیب بود پس ملایکه نمی
دانستند ایشان را نظر بر آن بود که چنین درختی چندین هزار سالست تا می پروریم تا درختی
بدین لطیفی بود که اراپش هشت بهشت از جمال اوست این طفل نارسیده در آمد و بی فرمانی کرد
و کودکانه شاخ آن بشکست و بخورد و ناچیز کرد ما را است دیده بود اتجعل فیها من یفسد فیها
اثر فساد اینجا ظاهر گردد که آن گندم را اگر بخوردی هر دانه شایستگی آن داشت که چون
بکاشتندی درختی دیگر ازو برآمدی نه دانستند که چون بکاری درختی شود و چون بخوری
مردی شود و این سری بزرگست فهم هرکس اینجا نرسد غرض آنکه تشنیع بر آدم از بهر آن بود که آن
گندم دین با عهد او در پرورش بود و هنوز کسی از آن نان اول نکرده بود چون آدم را بر آن دست
کاری خویش بایست نمود تا دیگر انبیا هرکس دستکاری خویش نمایند تا چون وقت پختن
در آید بدست استادی محمد دهند هرکس راهم ازان قوت خویش بایست ساخت در مثل گویند
هرکه گل کند گل خورد آدم که بر گندم کار کرد از گندم بخورد و دیگران که آرد کردند آرد خوردند
و انها که خمیر کردند خمیر خوردند نان پخته محمد و محمدیان خوردند که از تنور محبت محمدی بخته برآمده بود

پس آن نان دین که پخته محبت بود بر در دکان دعوت محمد نهادند و منادی در دادند که هر که را نان دین پخته باش محبت می باید تا بخورد و محبوب حضرت گردد بر در دکان محمد آی
قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله تا انبیا نیز اگر خواهند که
نان ایشان پخته شود هم بدین دکان آیند فردا قیامت که الناس یحتاجون الی شفاعتی
یوم القیامة حتی ابرهیم پس چون تربیت دین چون مطلق انسان حاصل می شود هر یکی از
انبیا که عضوی بودند بر شخص انسانی بر خمیرمایه دین دستکاری خویش بکمال می نمودند تا
کار بمحمد علیه السلام رسید که دل شخص انسانی بود بر ان دستکاری خویش نمود دین
بکمال خویش رسید محتاج تصرف هیچ مربی نگشت زیرا که کمالیت الیوم اکملت لکم
دینکم در هیچ عهد نیافته بود الا بعهد خواجه علیه السلام و هر زیادتی که بر کمال افزایی
نقصان بود الزیادة علی الکمال نقصان و خواجه علیه السلام اینجا فرمود من احدث
فی دیننا ما لیس فیه فهو رد و می فرمود ایاکم و المحدثات فان کل بدعة ضلالة
دین را صفات بسیاری است و هر صفتی را یکی از انبیا می بایست تا بکمال رساند چون آدم صفت
صفوة بکمال رساند و نوح صفت دعوت و ابرهیم صفت خلت و موسی صفت مکالمه
و ایوب صفت صبر و یعقوب صفت حزن و یوسف صفت صدق و داود صفت تلاوت
و سلیمان صفت شکر و یحیی صفت خوف و عیسی صفت رجا اما انج درة التاج و واسطة العقد
این همه بود بصفت محبت بود و این صفت دین را محمد بکمال رسانید زیرا انک او دل شخص
انسانی بود و محبت پروردن جز کار دل نیست دیگر اعضا هر یک در عبودیت و دین پروری
بر کاری دیگر اند کار دل محبت پروری است لاجرم خواجه حبیب الله آمد و خاتم انبیا هر که را دین
بکمال باید و مرتبه محبوبی سر بر خط فرمان او نهد که قل ان کنتم تحبون الله

فاتبعونی یحببکم الله چون کمال در دین دین آمد دینها دیگر منسوخ گشت که هر کجا آب آمد تیمم
بکار نتوان کرد شرح داده ام که در عهد دیگر انبیا گندم و آرد و خمیر می بایست خورد اکنون
که نان پخته شد خوردن آن منسوخ گشت بلکه جمله انبیا علیهم الصلوة و السلام فردا روی بدرد
این دکان نهند و نان هم از نانوای ما برند آدم و من دونه تحت لوای یوم القیمة
ولا فخر و از فراخ حوصلگی خواجه علیه الصلوة و السلام هنوز بدین نانوایی سیر نمی شود که
می گوید و لا فخر انا سید ولد آدم و لا فخر این چه اشارت است اشارتی سخت لطیف
و لطیفه سخت ظریف است یعنی که همه نانوایی و سیادت و رایت داری و پیشوایی من
نصیبه خلایق است از من که و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین پس این همه
محل تفاخر ایشان است که چون من سروری و مقتدایی و قافله سالاری و دلیلی و شفیعی دارند
اما انج نصیبه من است در بی نصیبی است و کام من در ناکامی و مراد من در نامرادی
و هستی من در نیستی و توانگری و فخر من در فقر است که الفقر فخری شعر
ما را نه خراسان نه عراقست مراد ⁂ وز یار نه وصل و نه فراقست مراد ⁂
با هیچ مراد جفت نتوانم شد ⁂ طاقم ز مرادها چو طاقست مراد ⁂ ای محمد این چه سرّیست
که تفاخر پیشوایی و سروری انبیا نمی کنی و بفقر می کنی زیرا که راه عشق و محبت است و این
راه بنیستی باید رفت و پیشوایی و سروری و نبوت همه هستی است شعر
این آن راه است که جز بکم نتوان زد ⁂ تا کم نشوی قدم در و نتوان زد
روزی صد ره ترا در این ره بکشند ⁂ کانجا ز طلب قصاص دم نتوان زد ⁂ جماعت کفار لب
دندان خواجه بسنگ ابتلا می شکستند خواست که دندان باز کند بدعا بر ایشان هنوز لب
نجنبانیده بود خطاب می رسید که لیس لک من الامر شیء عجب کاری است با نوح این

بعضا هیچ نرفته بود می گفت رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا
در حال طوفان همه جهان بر آورد و جمله را هلاک کرد آری نوح مظهر صفت قهر بود راه خویش
می رفت قل کل یعمل علی شاکلته محمد علیه السلام مظهر لطف و محبت بود راه
او رعایت حق و نصیبه دیگران است بعد از ان سنگ زدند خواجه می گفت اللهم اهد قومی
فانهم لا یعلمون این چه تصرف بود خواجه را راه کم زدن و نیستی در پیش نهادند تا
هستی در نیستی بارد بیت تا کم نشوی و کمتر از کم نشوی ⁂ اندر صف عاشقان محرم نشوی ⁂
که با وجود هستی مجازی از وجود هستی حقیقی برخورداری بکمال نتوان یافت الا بدان مقدار که بدل
هستی مجازی کنی در راه هست حقیقی هیزم را از آتش برخورداری بوجود هستی هیزمی
تواند بود و لکن بقدر آنکه از هستی هیزمی فدای هستی آتش می کند برخورداری بکمال
وقتی یابد که جمله هستی هیزمی فدای هستی آتش کند تا هیزم کثیف ظلمانی سفلی آتش
لطیف نورانی علوی گردد و تا از هستی هیزم چیزی باقی ماند هنوز دود می کند از دود چیست
طلب آتش می کند که هیزم ذوق آتش باز یافته است بهیزمی خویش راضی نمی شود می خواهد که
همه وجود آتش گردد شعر این مرتبه یا رب چه حد مشتاقیست
کامروز هم او حریف و هم او ساقیست ⁂ ها ای ساقی باده مرا افروز کن ⁂
کز هستی ما هنوز چیزی باقیست ⁂ پس در این حال هر آتش که هیزم یابد او را از بهر خود
یابد چیزی بدیگران نتواند داد بیت در سوز تو چه دانند این مستی خام ⁂
هم مرا سوز که صد بار دگر سوخته ام ⁂ و چون هیزم تمام خود را فدای آتش کند بعد از این
وجود خویش هر آتش که یابد از بهر وجود هیزمهای دیگر خواهد این سری بزرگ است
صد و بیست و اند هزار نقطه نبوت هیزم وجود بشری را فدای آتش محبت و تجلی صفات

نور کرده بودند و لکن از هر کس نیم سوخته باز مانده بود تا فردای قیامت از پیشان دود نفسی
نفسی بر می آید اما محمد علیه الصلوة و السلام پروانه صفت بر شمع جلال احدیت بکلی وجود
در باخته بود و جملگی وجود محمدی را فدای زبانه و زبانه آتش محبت شمع جلال احدیت ساخته
لاجرم امتی امتی می زند و زبانه شمع جلال زبان او شده و با جملگی فرزندان آدم در انقطاع نسب گفت
ما کان محمد ابا احد من رجالکم الآیه شیخ محمد الدین رحمه الله ما هم ز خود وجود برداختگان
آتش بوجود خود در انداختگان ⁂ پیش رخ چون شمع تو شبهای وصال پروانه صفت وجود خود باختگان
و نور را سایه نباشد چون خواجه از سایه خویش خلاص یافته بود که یا ایها الناس قد جاءکم
من الله نور و کتاب مبین همه عالم در پناه او گرفته بود که آدم و من دونه تحت
لوائی یوم القیمة نور محمدی خود اول سر حد وجود گرفته بود که اول ما خلق الله نوری
اکنون سر حد ابد بگرفت که لا نبی بعدی بعد از ین که آفتاب دولت محمدی طلوع کرد دستان دکان
ولایت انبیا رخت برگرفتند آیت شب ادیان منسوخ گشت زیرا که آیت مالک یوم الدین
آمد بروز از چراغ نباید اذا طلع الصباح استغنی عن المصباح اگر چه آفتاب صورت
در مغرب کل نفس ذائقة الموت فرو شود اما آفتاب دولت دین من تا منقرض
عالم بواسطه علمای دین پرور حق گستر باقی ماند لا یزال طائفة من امتی قائمین علی الحق
بعد از ین بانبیا چه حاجت که هر یک از ان نیابت پیغمبری اند که علماء امتی کانبیاء بنی
اسرائیل دین را ظاهری است و باطنی ظاهر دین بواسطه علم علما دین متقین محفوظ می ماند
و باطن دین بواسطه مشایخ راه رفته راه بر سلوک می ماند که الشیخ فی قومه کالنبی فی
امته و خداوند تعالی در ذمت کرم خویش محافظت دین بواسطه این هر دو طایفه واجب
کرد انید که انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون و صلی الله علی محمد و اله

... لیم ... بیان تربیت قالب بر قانون شریعت قال الله تعالی ...

اَفْلَحَ مَنْ تَزَکّٰی وَذَکَرَ اسْمَ رَبِّهِ فَصَلّٰی و قال النبی صلی الله علیه و سلم لا یستقیم ایمان احدکم حتی یستقیم قلبه الحدیث بدانک حق تعالی راهی از ملکوت ارواح بدل بنده کشاده است و از دل راهی بنفس نهاده و از نفس راهی بصورت قالب کرده تا هر مدد فیض که از عالم غیب بروح رسد از روح بدل رسد و از دل نصیبی بنفس رسد و از نفس اثری بقالب رسد بر قالب عمل مناسب آن پدید آید و اگر بصورت قالب عمل ظلمانی و نفسانی پدید آید اثر آن ظلمت بنفس رسد و از نفس کدورتی بدل رسد و از دل غشاوتی بروح رسد و نورانیت روح را در حجاب کند همچون هاله که گرد ماه در آید و بقدر آن حجاب راه روح بغیب بسته شود تا از مطالعه آن عالم باز ماند و مدد فیض بدو کمتر رسد و این جمله چون طلسمی است که حق تعالی بر یکدیگر بسته است از روحانی و جسمانی و کلید طلسم کشای از شریعت کرده و شریعت را ظاهری است و باطنی ظاهر آن اعمال بدنی است که کلید طلسم صورت قالب است و آن کلید را پنج دندانه است چون نماز و روزه و زکوة و حج و گفتن کلمه شهادت زیرا که طلسم صورت قالب را به پنج بند حواس خمسه بسته اند که کلید پنج دندانه بنی الاسلام علی خمس تواند گشود و باطن شریعت باعمال قلبی و سری و روحی است و آن را طریقت خوانند و شرح آن در فصول تربیت نفس و دل و روح بیاید ان شاء الله و طریقت کلید طلسم کشای باطن است خلاصه نوع آدمند انبیا علیهم الصلوة و السلام و امت انبیا را اول کلید طریقت در طلسمات باطنی گشادند از راه عالم غیب و امداد فیضان فضل الهی بروح ایشان رسید که قابل آن بودند و آن طلسمات گشاده شد و اثر آن فیض بدل رسید پس بنفس رسید پس بصورت قالب صورت شریعت بر صورت ظاهر گشت چنانک فرمود مَا کُنْتَ تَدْرِی مَا الْکِتَابُ وَلَا الْاِیْمَانُ وَلٰکِنْ

جَعَلْنَاهُ نُوْرًا نَهْدِیْ بِهِ مَنْ نَشَاءُ مِنْ عِبَادِنَا امت را صورت شریعت طلسم گشای قالب کردند و از پنجره دریچه عالم غیب راه دادند بتدریج چون بکلید شریعت طلسم صورت بگشایند آنگه کلید طریقت بدست ایشان دهند تا طلسمات باطنی بگشایند و ابتدا تا داد کلید شریعت بر قانون فرمان و متابعت ندهند از طلسم صورت خلاص نیابند و داد شریعت چنان توان داد که هر عضوی را بدان عمل مشغول کنی که فرموده اند و از آن عمل اجتناب کنی که نفرموده اند تا دندانها کلید بر بند طلسم نشیند و در حال گشاده و تا بعضی بر می نشیند و بعضی نمی نشیند و چون راست بر نشست دیگر باره بر می گرداند هر گز این طلسم گشاده نشود تمام اگرچه بقدر آنک راست بر می نشیند گشاده می شود و اثر راستی بزبان می رسد و نور ایمان از غیب در دل پدید می آید و هرچند که این راستی زیاده می گردد و ظاهر قالب بواسطه اعمال شرع آراسته می شود انوار ایمان از غیب بدل زیاده می رسد لِیَزْدَادُوا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا اِیْمَانًا تا آنکه که پرورش صورت قالب بر قانون شریعت بکمال رسد چنانک در حدیث فرمود لا یستقیم ایمان احدکم حتی یستقیم قلبه فاما آنکه پنج رکن شریعت دندانه کلید طلسم کشای بند پنج حواس است از آن است که ایشان را بواسطه پنج حس آفاتی و حجبی پدید آمده است که بمقام بهایم و انعام رسیده اند بلکه فروتر رفته اند تا اگر درین مرتبه می مانند و این بند بر نمی گیرند و از این صفات خلاص نمی یابند در حق ایشان است اُولٰئِکَ کَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ از بهر آنک بهایم و انعام برخورداری از عالم سفلی دارند و بواسطه حس پنجگانه که یکی حس بصر است که بچشم تعلق دارد همه آن خواهد که چیزی خوش نگرد دوم حاسه سمع است که بگوش تعلق دارد همه آن خواهد که آوازی خوش می شنود و از آواز ناخوش بترسد و سیم حاسه شم است که به بینی تعلق دارد همه آن خواهد که بوی خوش می شنود و دیگر حاسه ذوق است که بکام تعلق دارد همه آن خواهد که چیزی خوش خورد دیگر حاسه لمس است و آن بجمله تن تعلق دارد ... استیفا آن لذات

وشهوات بهیمی و انعامی بجمله تن خواهند که کنند ایشان را از عالمی دیگر خبر داری نیست و آلتی ... بدان علوم علوی و آخرت باقی برخورداری یابند پس این پنج حس آدمی را داده اند و او را از عالمها دیگر بواسطه آلات دیگر که بهایم ندارند برخورداری نهاده اند اگر بکلی بتمتع عالم بهیمی مشغول شود بکلی از عالمهای دیگر و تمتعات دیگر باز ماند چون بهایم باشد و بتر زیرا که بهایم چون از عالمها دیگر محروم ماندند ایشان را دیده علم آن حرمان نیست لاجرم بعذاب دید حرمان و خسران فوات آن دولت معذب نخواهند بود و لیکن آدمی را دیده حرمان و باز خواست تضییع آن دولت که وَاِذَا رَاَیْتَ ثَمَّ رَاَیْتَ نَعِیْمًا وَّمُلْکًا کَبِیْرًا خواهد بود و عذاب حرمان این دولت و مخالفت خواهد کشید که بهایم را این هیچ نیست بل هم اضل از اینجاست و اگر آدمی بکلی ترک تمتعات بهیمی و حیوانی کند و نه بفرمان کند بلکه بطبع کند از ترتیب قالب باز ماند و از فواید آن محروم گردد پس شریعت را بدو فرستادند تا هر تصرف که در مراتع بهیمی و تمتع حیوانی کند بفرمان کند نه بطبع که از طبع همه ظلمت آید و از فرمان همه نور زیرا که چون بطبع کند همه خود را بیند و حق را نه بیند و این ظلمت است و حجاب و چون بفرمان کند همه حق را بیند و این نور است و رفع حجب و دیگر آنک هر ظلمت و کدورت که در قالب بواسطه حرکات طبیعی پدید آید که بر وفق مراد نفس ... رود بر خیزد دیگر رکنی از ارکان شرعی او را مذکر شود از قرارگاه اول و آمدن او از آن عالم و ارشادی کند او را بمراجعت با مقام خویش و آن جوار رب العالمین است چنانک کلمه لا اله الا الله او را خبر دهد از آن عالم که میان او و حضرت حق است هیچ واسطه نبود شوق آن عالم و ذوق آن حالت در دلش پدید آید آرزوی مراجعت کند دل از این عالم بر کند لذات بهیمی بر کام جانش تلخ شود یک بیک بند گشوده شد نماز از دو حالت او را خبر دهد یکی از صورت حرکات نمازی و دیگر از صفات مناجات نمازی صورت نماز او را خبر دهد از آمدن بدین عالم و مراجعت از عالم دلالت کند چنانک صورت نماز را قیام و رکوع و سجود و تشهد است تشهد خبر می دهد از شهود حضور او در حضرت عزت

پس ... آنجا آید و سجود خبر می دهد که چون بدین عالم آمد بمقام نباتی پیوست که نبات همه در سجود اند که وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ یَسْجُدَانِ همه سر بر زمین نهاده اند بر شکل سجده زیرا که سر عبارت از آن محل است که غذا کش باشد و نبات غذا از راه بیخ می کشد و رکوع خبر می دهد که از مقام نباتی بمقام حیوانی آمد و حیوانات جمله در رکوع اند پشت خم داده و قیام خبر می دهد که از مقام حیوانی بمقام انسانی پیوست و انسانی جمله در قیام اند تو از رکوع و سجود آمدی ببرد قیام پس در نماز این اشارت است که اول تکبیر بگوی یعنی تکبیر عالم حیوانی و بهیمی کن و بند آن زمشو و از قیام انسانی که شکل تجبر و تکبر است برکوع حیوانی آیی که شکل تواضع و خضوع و انکسار است و از آنجا بسجود مذلت و فکندگی نباتی آیی تا بتشهد شهود و حضور اولی باز رسی که وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ بیت ای دل مگر تو از ره افتادگی در آیی ورنه بشوخ چشمی با عشق کی بر آیی تا چون زیر پر راه اندر آیی بهمان نردبان که فرو آمدی بر شوی که الصلوة معراج المؤمن آن ره که من آمدم کدام است ای دل تا باز شوم که کار خام است ای دل در هر گامی هزار دام است ای دل نامردان را عشق حرام است ای دل و صفات مناجات نمازی او را از مقام حیوانی و تمناهای نفسانی و گفت و شنود خلق بمقام ملکی و مناجات و مکالمت حق آورد و از ذوق مناجات بمکالمه عهد الست بربکم او را خبر دهد که المصلی یناجی ربه دیگر اسرار فواید نماز هر یک از آن اگر بیان کرده آید کتب خانها تحمل آن نکند اما از هر یک رمزی گفته آمد تا ازین قدر فواید این مختصر خالی نماند و روزه او را از آن عهد اعلام کند که بصفت ملایکه بود و بحجب صفات حیوانی محجوب نگشته که خوردن نه صفت حیوان است و ناخوردن صفات ملایکه و صفت خداوند تعالی تا بدین اشارت ترک خلقها حیوانی کند و متخلق باخلاق حق شود که الصوم لی و انا اجزی به یعنی روزه خاص از آن منست که حقیقتا حضرت خداوندی است

کم مینوا نیست از غذا باقی هر چه هست محتاج غذا اند ملایکه اگرچه غذای حیوانی نخورند اما تسبیح
و تقدیس که می گویند غذای ایشانست و هر چیز را مناسب آن غذای هست و انا اجزی به
یعنی جزای هر طاعت بهشتست و جزای روزه تخلق باخلاق منست و حی آمد بعیسی علیه السلام
تجوع ترانی و تجرد تصل الی دیگر در زکوة تزکیه نفس است از صفت حیوانی از جمع کردن
و ادخار چاره نیست و اگر از آن چیزی بدهد را لاینس صفات حیوانی بماند می گویند زکوة بده تا از آن
الایش پاک شوی که خذ من اموالهم صدقة تطهرهم و تزکیهم بها و صل علیهم
بصفات حق موصوف شوی که جود و عطا صفت حق تعالی است که فاما من اعطی و اتقی
وصدق بالحسنی فسنیسره للیسری و دیگر حج اشارت بمراجعت می کند با حضرت
عزت یعنی ای قرار گرفته در شهر انسانیت و مقیم طبیعت حیوانی گشته و از کعبه وصال با خبر
شده چند دین منزل هم مقام کنی و پا بسته ان من ازواجکم و اولادکم عدوا لکم
باشی برخیز این همه پابندها بر هم دیگر گسل و فرزند و خان و مان را وداع کن و دل که نظرگاه
خاص است از آلایش تعلقات ایشان پاک کن و قدم از این منازل و مراحل خویش و دنیاوی بیرون
نه و بادیه نفس اماره را قطع کن و چون باحرام دل رسیدی باب انابت غسل کن و از لباس کسوت
بشریت مجرد شو و احرام در بند و لبیک عاشقانه بزن و بعرفات معرفت در آی و بر جبل الرحمة
عنایت برآی و قدم در حرم حریم قربت نه و بمشعر الحرام شعار بندگی ثنائی کن و از آنجا بمنا منیت
منا آی و نفس بهیمی را در آن منحر قربان کن و آنگه روی بکعبه وصال نه که دع نفسک و تعال
و چون رسیدی طواف کن یعنی بعد از این گرد ما گرد و گرد خویشتن مگرد و با حجر الاسود که دل
تست و از یمین الله است عهد بتازه کن و بمقام ابرهیم یعنی بمقام خلت ما آنجا دو رکعت کن یعنی
عبودیت را بهشت و دوزخ مکن چون مزدوران بندگی ما از اضطرار عشق کن چون عاشقان

نیز بود که چه وصال آیی و خود را چون حلقه بر در بمان و بی خود در آی که خودی حجاب است خود خیزد
و امن و وصول از بی خودی و من دخله کان آمنا شعر ای دل بدل ببر دار از دلبر رو
در بارگه وصال او بی سر رو ٭ تنها ز همه خلق چو رفتی بدرش ٭ خود را بدرش بمان و آنگه در رو
در بیان
رمزی از بعضی تعبدات صورت شرح کرده آمد و اینها حقایق آنست در اطباق آسمان و زمین
نگنجد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله فصل ششم تزکیت نفس و
معرفت آن قال الله تعالی و نفس و ما سویها فالهمها فجورها و تقویها
قد افلح من زکیها و قال النبی صلی الله علیه وسلم اعدا عدوک نفسک التی بین
جنبیک بدانکه نفس دشمنی دو روی است و حیلت و مکر او را نهایت نیست و دفع شر آن کردن
و او را مقهور گردانیدن مهمترین کاریست زیرا که او دشمن ترین جمله دشمنانست از شیاطین
و کفار و دنیا پس تربیت نفس کردن و او را باصلاح آوردن و از صفات امارگی او را بطمأنینگی رسانیدن
کاری معظم است و کمال سعادت آدمی در تربیت او بسته است از بهر آنکه از تربیت نفس شناخت نفس
حاصل شود و از شناخت نفس شناخت حق لازم آید من عرف نفسه فقد عرف ربه و معرفت
سر همه سعادتهاست اما اینجا دقیقه لطیفست که تا نفس را نشناختی تربیت او نتوانی کردن و
تا تربیت نفس نکنی بکمال شناخت حقیقی او که موجب معرفتست حاصل نیاید و از این کتب
فراوان باید نوشت تا مقصود کلی حاصل شود و لیکن از هر چیزی رمزی گفته آید انشاء الله
اما در بیان معرفت نفس بدانکه نفس در اصطلاح ارباب طریقت و عبارات از بخاری لطیفست
که منشاء آن دلست و حکما آنرا روح حیوانی خوانند و از منشاء صفات ذمیمه است چنانکه
حق تعالی فرموده است ان النفس لامارة بالسوء اما موضع او در قالب آدمی است بدانکه او
بکلی اجزای و ابعاض قالب محیطست چنانکه هیچ موضعی از اعضاء انسان از و خالی نیست همچون

روغن در اجزای کنجد و اینجا خواجه علیه الصلوة والسلام فرموده است که نفسک التی بین جنبیک
دو پهلوی تست اشارت بدانست که بیشتر اثر صفات او از میان پهلو ظاهر می شود چون شهوه
و شهوت فرج و غیر آن و نفس دیگر حیوانات همچنین نسبت دارد و لیکن نفس انسانی با چاشنی
از عالم بقا بر وی نهاده اند تا بعد از مفارقت قالب باقی ماند اگر در بهشت بود و اگر در دوزخ همیشه ماند
خالدین فیها ابدا بخلاف نفوس حیوانات که چاشنی از عالم بقا ندارند بعد از مفارقت قالب ناچیز
شوند اما آنکه نفس را از عالم بقا چون حاصل شد بدانکه بقا از دو نوع است یکی آنکه همیشه بوده
و باشد و او بقاء خداوند دوم آنکه نبود پدید آید بعد از آن باقی ماند و آن بقاء ارواح و ملکوتست
و عالم آخرت پس نفس انسانی از هر دو نوع بقا چاشنی یافته است اما چاشنی بقاء حق او را اثری در
وقت تخمیر طینت آدم حاصل شد که تشریف در اختصاص یدی در خاک و آب که مایه نفس بود
استعداد قبول بقا تعبیه فرمود که هیچ خاک و آب و نفوس دیگر را نبود و اما چاشنی بقاء ارواح
اثری در وقت ازدواج روح و قالب تعبیه افتاد و مثال آن چنان بود که مردی و زنی جفت گیرند
از ایشان دو فرزند پدید آید یکی پسر که با پدر ماند و یکی ماده که با مادر ماند از ازدواج روح و قالب
دو فرزند نفس و دل پدید آمدند اما دل پسری بود که با پدر روح می ماند و در دل همه صفات
حمیده روحانی علوی بود و در نفس همه صفات ذمیمه خاکی سفلی و لیکن چون نفس زاده روح و قالب
بود درو نیز از بقا که صفت روح است و بعضی از صفات حمیده هم بود که بروحانیت تعلق
دارد پس نفس انسانی بقا ازین وجه یافت بخلاف نفوس حیوانات که زاده عناصر اند و از روحانیت
در ایشان هیچ چاشنی نیست لاجرم فنا پذیرند و اگرچه از ازدواج روح و قالب آدم بود تا نفس
پدید آمد اما در نفس آدم ذرات نفوس فرزندان او تعبیه بود چنانکه در خاک قالب آدم ذرات وجود
قالب فرزندان تعبیه بود تا عهد و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم

بود ذریتی که بیرون آوردند ذره خاک قالب فرزندی بود و ذره نفس او در آن ذره تعبیه بود در
مقابله عالم ارواح بداشتند در صفوف چنانکه اختلاف صفوف ارواح بود تا هر روحی بمناسبتی التفات
که با آن ذره داشت که در مقابله او افتاده بود بدان ذره کرد در آن ذره التفات اهلیت
استماع خطاب الست بربکم پدید آمد و شایستگی جواب بلی ظاهر شد و بیرون آوردن ذرات
از صلب آدم فایده آن بود تا در پرتو ارواح آمد و الا حق تعالی در صلب آدم هم سوال توانستی
کردن اما چون ایشان را از ارواح نظری ها نبود و ارواح نظری نبود جواب نتوانستندی دادن
پس آن ذرات را با صلب آدم فرستاد تا منقرض عالم آن ذرات را بفضل خداوندی خود محافظت
می کند و در اصلاب آبا و ارحام امهات ایشان را نگه می دارد تا از صلب بصلب و از رحم
برحم می آیند تا بوقتی که هر یکی آن ذره را با آب پدر و مادر بیامیزد و بصلب پدر و
سینه مادر فرستد که من ماء دافق یخرج من بین الصلب و الترائب تا در وقت صحبت هر دو
بهم بیامیزد که انا خلقناه من نطفة امشاج نبتلیه پس نطفه علقه شود
و علقه مضغه گردد با ربعینات چون سه اربعین بروی بگذشت استحقاق آن یابد که روحی
که در آن عالم ارواح بدان ذره نظر کرده بود بدو بپیوندد ثم انشأناه خلقا آخر و چندانکه
در رحم از ذره را که منشاء قالب آن طفلست پرورش دهد آن ذره نفس که درو تعبیه است
بمناسبت پرورش یابد تا طفل در وجود آید و بحد بلاغت رسد نفس بکمال نفسی رسیده
بعد از آن شایستگی تحمل تکالیف شرع گیرد و اگر بیش از این خطاب شرع بدو رسیدی و او را
پرورش بکمال حاصل نشده بودی قابل آن نیامدی چه از راه صورت و چه از راه معنی از راه
صورت آنها ارکان قیام نتوانستی که این اعمال بدنی اند و او را قوت جسمانی نیامدی اما از
راه معنی تا قالب و نفس بکمال خویش نرسد دل که محل عقل است معدن ایمان و نظرگاه حق است

شایسته آن کسی بود که مظهر نور و عقل و ایمان و نظر حق کردد زیرا که تمام خلقت نباشد اکر
هر وقت ازین انوار چیزی در وی پدید می آید بتدریج ولیکن آنکه تمام قابل شود که بحد بلاغت
رسد و عقل ظاهر کردد چنانکه شرح آن در فصل تربیت دل بیاید ان شاء الله اکنون چون معرفت
نفس فراخور این مختصر بدانستی که نفس کیست بشنو و بدانک تربیت و تزکیت او از چیست
بدانک نفس را دو صفت ذاتیست که از مادر آورده است و باقی صفات ذمیمه ازین دو اصل
تولد می کند و آن صفات فعل اوست اما آن دو صفت که ذاتی اوست هوا و غضب است و این
هر دو خاصیت عناصر اربعه است که مادر نفس بود هوا میل و قصد باشد بسوی سفلی
چنانکه فرمود وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ یعنی ستاره چون فرو می شود و کفته اند خواجه علیه السلام
که از معراج باز می کشت و بسفل می آمد این میل و قصد بسفل خاصیت آب و خاک است و غضب
ترفع و تکبر و تغلب است و ان صفت باد و آتش است پس این دو صفت ذاتی و نفسی را
مادر آورده است و خمیرمایه دوزخ این دو صفت است و دیکر درکات دوزخ ازان تولد
کند و این دو صفت هوا و غضب بضرورت بنفس در می بایست تا بصفت هوا جذب
منافع خویش کند و بصفت غضب دفع مضرات از خویش بکند تا در عالم کون و فساد وجود
او باقی ماند و پرورش یابد اما این دو صفت را بحد اعتدال نکه باید داشت که نقصان این سبب
نقصان نفس و بدن است و زیادتی این دو صفت سبب نقصان عقل و ایمانست تزکیت و تربیت
نفس باعتدال باز آوردن این دو صفت هوا و غضب است و میزان آن قانون شریعت است
در کل حال تا هم نفس و بدن بسلامت ماند و هم عقل و ایمان در ترقی باشند و همه درکار باشند دو
حق تقوی کنند و در طلب رخصت نکوشند چه شرع و تقوی میزانیست که جمله صفت را بحد
اعتدال نکه دارد تا بعضی غالب نشود بر بعضی که صفات بهایم و سباع است زیرا که بر بهایم صفت

هوا غالبست و صفت غضب مغلوب و بر سباع غضب غالب لاجرم بهایم بخور و شهوت پرداخته اند و سباع
باستیلا و قهر و قتل و صید در آمدند پس این دو صفت را بحد اعتدال باید داشت تا از مقام بهیمی
و سبعی بیفتد و دیکر صفات ذمیمه ازان تولد کند و شهوت و بخل پدید آید و اعتدال هوا آنست
که جذب منافع که خاصیت اوست بقدر حاجت ضروری کند در وقت احتیاج و چون میل کند
حرص تولد کند و اکر میل بجهت بیش نهاد عمر کند امل ظاهر شود و اکر میل بچیزی دون و رکیک
کند دنائت و خست پیدا آید و اکر میل بچیزی قبیح و لذیذ کند شهوت زاید و اکر میل
نکاه داشت کند بخل ظاهر شود و این همه از اسراف که انه لا یحب المسرفین و اکر از اتفاق
ترسد که در فقر افتد بزدلی خیزد و اکر از صفت هوا در اصل مغلوب افتد و ناقص بود
انوثت و خنوثت و فرومایکی پدید آید و اکر صفت غضب از حد اعتدال تجاوز کند بدخویی
و تکبر و عداوت و حدت و تندی و خودرایی و استبداد و بی ثباتی و کذب و عجب و تفاخر
و ترفع و خیلا متولد شود و اکر نتواند غضب راندن حقد در باطن پدید آرد و اکر صفت
غضب از اصل ناقص و مغلوب افتد بی حمیتی و بی غیرتی و کسل و ذلت و عجز آورد و اکر
هر دو غالب آیند حسد پدید آید زیرا که بغلبه هوا هر چه با کسی بیند و او را خوش آید بدان
میل کند و از غلبه غضب نخواهد که آنکس را باشد و حسد اینست که انچ دیکری دارد خود
خواهد و نخواهد که آنکس را باشد و هر یک از صفات ذمیمه منشاء درکی از درکات دوزخ است
و اکر این صفتها بر نفس مستولی شوند طبع نفس مایل بفسق و فجور و قتل و ایذا و انواع فسادات شود
ملایکه بنظر ملکی در ملکوت قالب آدم نکرستند این صفات مشاهده کردند که کفتند أَتَجْعَلُ
فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ ندانستند که چون اکسیر شریعت برین
صفات ذمیمه بهیمی و سبعی و شیطانی نهند همه صفات حمیده شوند و روحانی کردد چون بالا

ازین فرمود إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ کیمیاکری شرع نه آنست که این صفات بکلی
محو کند که آن هم نقصان باشد فلاسفه را ازینجا غلط افتاد پنداشتند صفت هوا و غضب
و شهوت و دیکر صفات ذمیمه بکلی محو باید کرد سالها رنج بردند و از بکلی محو نشد و لیکن نقصان
بذیرفت و ازان نقصان دیکر صفتها ذمیمه پدید آمد و از نقصان غضب بی حمیتی و سستی در
دین و عهد و بی غیرتی پدید آمد خاصیت شریعت و کیمیاکری دین آنست که هر یک ازین صفات را
بحد اعتدال باز آورد و در مقام خویش صرف کند و چنان کند که او برین صفت غالب باشد
تا هر کجا که خواهد راند نه چنانک این صفات بر وی غالب شوند تا هر کجا که میل نفس باشد
برود چون اسب توسن که سر بکشد و خود را و سوار را در چاهی اندازد و هر دو هلاک شوند
پس هر وقت که بتصرف اکسیر شرع و تقوی صفت هوا و غضب در نفس خود باعتدال باز آمد
که او را بخود درین صفات تصرفی نماند الا بشرع در نفس صفات حمیده پدید آید چنانک
حیا و جود و سخاوت و شجاعت و حلم و تواضع و مروت و قناعت و صبر و شکر و دیکر
اخلاق حمیده و نفس از مقام امارکی بمقام مطمینکی رسد و مطمینه روح پاک کردد و در
منازل و مراحل سفلی و علوی براق صفت روح را بمعارج اعلی علیین و مدارج قاب قوسین رساند
و مستحق خطاب ارجعی الی ربک راضیة مرضیة شود بیت خوی سبعی ز نفس تا ربا شود
مرغ روحت باشیان باز شود پس کم کن نفس رو سوی علو نهد بر دست ملک نشیند و باز شود
روح را درین عالم جهت مراجعت با عالم خویش براق نفس می بایست زیرا که او پیاده نتواند رفت
از وقت که بدین عالم می آمد بر براق نفخه سوار بود که و نفخت فیه من روحی و این ساعت که می رود
بدان عالم براق نفس حاجت دارد تا انجا که سر حد میدان نفس است و نفس را در روش بود
صفت هوا و غضب حاجتست اکر بعلو رود و اکر بسفل ایشان نتواند رفت مشایخ قدس الله
ارواحهم

ارواحهم اینجا کفته اند لولا الهوی ما سلک طریق الی الله تعالی یعنی اکر هوا نبودی هیچکس راه
بخدا نبردی یعنی هوا مرکب نفس را چون کرکس آمد و غضب چون کرکس دیکر هر وقت که مرکب
نفس برین دو کرکس سوار شود و طعمه کرکسان بصوب علوی است کرکسان رو بسوی علو نهند
و مرکب نفس سفلی را بمقامات علوی رسانند و ازین چنان باشد که چون نفس مطمینه نبود و بر هر دو
صفت هوا و غضب غالب شد و ذوق خطاب ارجعی باز یافت روی هوا و غضب از اسفل بکرداند
و سوی علوی آورد تا مطلوب ایشان قربت حضرت عزت شود نه تمتعات عالم بهیمی و سبعی چون
هوا قصد علو کند همه عشق و محبت کردد و غضب چون روی بعلو آرد همه غیرت و همت کردد
نفس بعشق و محبت روی بحضرت نهد و بغیرت و همت در هیچ مقامی توقف نکند و بهیچ التفات
ننماید جز بحضرت عزت و روح را این دولت تمامتر وسیلتی است در وصول بحضرت و از پیش
ازین در عالم ارواح این دولت نداشت همچون ملایکه که بمقام خویش راضی اند و از شمع جلال احدیت
و مشاهده نور و ضوئی قانع کشته که وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ و زهره آن
ندارند که قدم فراپیشتر نهند همچون که جبرئیل میکفت لَوْ دَنَوْتُ أَنْمُلَةً لَاحْتَرَقْتُ
ولیکن چون روح با خاک آشنایی کرفت و از ازدواج او با عناصر فرزند نفس پدید آمد و از نفس
دو فرزند هوا و غضب برخاست هوا ظلوم بود و غضب جهول چون روی نفس در سفل بود این
دو ظلوم و جهول او را در مهالک می انداختند و روح نیز اسیر ایشان بود جمله هلاک می شدند
چون توفیق رفیق کشت و بکمند جذبه ارجعی الی ربک نفس توسن صفت را با عالم علو و
حضرت عزت خواندند روح که سوار عاقل بود چون بمقام معلوم خویش رسید خواست که جبرئیل وار
عنان باز کشد نفس توسن صفت چون پروانه پر ظلومی و جهولی هوا و غضب خود را بر شمع جلال
احدیت زد و بترک وجود مجازی کفت و دست در کردن وصال شمع کرد تا شمع وجود مجازی

پروانگی بوجود حقیقی شمع میداد کرد سعر ای آنکه نخشته اید بپیرامن شمع ❊ قانع کشته بخوشبا اخرمن
پروانه صفت بنهید جان بر کف دست ❊ تا بو که کنید دست در کردن شمع ❊ تا نفس در شکاری
ظلومی جهولی خویش بکمال نرساند درین مقام نفس را بکمال نتواند شناخت که او چیست و او را
از بهر چه آفریده اند و در کدام مقام بچه کار خواسته آمد چون این دستکاری او بکمال طالب
وازدیوانگی و پروانگی بنور تجلی شمع رسید که گفت له سمعا و بصرا و لسانا و بی
یسمع و بی یبصر و بی ینطق حقیقت من عرف نفسه فقد عرف ربه متحقق
گردد یعنی هر که نفس را بپروانگی بشناخت حضرت وا بشمعی یاد داند فلولا کرم ما عرفنا الهوی
ولولا الهوی ما عرفناکم فصل هشتم در بیان تصفیه دل
بر قانون طریقت قال الله تعالی ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع
وهو شهید وقال النبی صلی الله علیه وسلم ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت
صلح الجسد واذا فسدت فسد بها سایر الجسد الا وهی القلب بدانکه دل در تن
آدمی بمثابت عرش است جهانرا و چنانکه عرش محل ظهور استوا صفت رحمانیت است در عالم کبری
دل محل ظهور استواء روحانیت است در عالم صغری اما فرق آنست که عرش را بر ظهور استوای
صفات دیگر نگردد و دل را شعور بدید آید و قابل ترقی باشد و اختصاص عرش بظهور استواء رحمانیت
از بنجاست که عرش نهایت عالم اجسام امر و بسیط است که یک روی او در عالم ملکوت و یک روی دیگر
در عالم اجسام مدد فیض حق تعالی که بعالم اجسام می رسد از صفت رحمانیت است از بنجا گویند
یا رحمن الدنیا که از صفت رحمانیت است که عموم خلق را برخورداریست آشنا و بیگانه را
و حیوان و جمادات را و گفته اند رحمان اسمی خاص است و صفتی عام و رحیم اسمی عام است
و صفتی خاص چنانکه اسم رحمان هیچ کس را نتوان گفت و جمله موجودات را از صفت رحمانیت

برخوردار است
که ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا و رحمان بر صیغه فعلان است
که مبالغت را بود و باسم رحیمی همه کس را بتوان خواند که اسمی عامست اما از صفت رحیمی جز اهل
رحمت را برخورداری نبود که ان رحمة الله قریب من المحسنین و چون اثری از فیض
صفت رحمانی بعالم اجسام خواهد رسید اول جسمی که قابل آن فیض بود عرش باشد زیرا که
اقرب الاجسام الی الملکوت اوست که یک روی در عالم ملکوت دارد از آن روی قابل فیض حق شود
و آن فیض را مقسم هم عرش بود زیرا که از عرش بجملگی جسمانیات مجاریست پیوسته که مدد فیض
از آن مجاری بهر جنس از جسمانیات می رسد بقدر استعداد آن چیز و آن فیضان بر دوام است
که وجود کاینات بدان مدد قایم و باقی می تواند بود اگر یک طرفة العین آن مدد منقطع شود
همه چیز را وجود نماند سر کل شیء هالک الا وجهه اینست و چون عرش استعداد
قبول مدد فیض صفت رحمانی داشت این تشریف یافت که الرحمن علی العرش استوی
و عرش از بن دولت بی خبر بود همچنین دل آدمی را یک روی در عالم روحانیت است و یک روی
در عالم قالب و دل را ازین وجه قلب خوانند که در قلب دو عالم روحانی و جسمانی است تا هر مدد
فیض که از ارواح می ستاند دل مقسم آن فیض بود و از دل بهر عضوی عرقی باریک پیوسته است که ان
عروق مجاری فیض روح است بهر عضو بهر فیض که بدل می رسد قسمت کند و بهر عضوی
نصیبی فرستد مناسب آن عضو و اگر مدد فیض یک لحظه منقطع شود از دل قالب آن از کار
فرو افتد و حیوة منقطع شود و اگر مدد از یک عضو منقطع شود بسبب سده که در عروق
که مجاری فیض است پدید آید آن عضو از حرکت فرو ماند و مفلوج شود پس معلوم شد
که دل در عالم صغری بمثابت عرش است در عالم کبری و لیکن دل را خاصیتی است و شرفی
که عرش را نیست و آن آنست که دل در قبول فیضان فیض روح را شعور بدان هست و عرش را نیست

زیرا که فیض روح بدل بصفت می رسد و صفت روح دل را حیات و علم و عقل می بخشد تا دل
مدرک آن می شود همچنانکه نور آفتاب که صفت اوست فیضان کند و در هر خانه نور ظاهر گردد
خانه موصوف شود بصفت آفتاب در نورانیت اما فیض صفت رحمانیت عرش را بفعل و
توقف می رسد نه بصفت لاجرم عرش باقی ماند و از آن اثر فعل و قدرت موجودات می رسد همه
باقی مانند ولیکن در ایشان حیوة پدید نمی آید و علم و معرفت که صفت حق است همچنانکه آفتاب بر کوه
بصفت نورانیت فیضان می کند کوه موصوف بصفت نورانیت آفتاب می شود اما بر لعل و عقیق
که در اندرون معدن است بفعل تاثیر می کند لعل و عقیق موصوف نمی شود بصفت نورانیت
آفتاب ولیکن باثر فعل آفتاب منفعل می گردد بصفت لعلی و عقیقی دیگر آنکه دل را استعداد آن
هست که چون تصفیه یابد بر قانون طریقت چنانکه محل استوا صفت رحمانیت گردد و چون در پرورش
و تصفیه و توجه بکمال رسد محل ظهور تجلی جملگی صفات الوهیت گردد با آنکه جمله کاینات از عرش
و غیر آن در مقابل پرتو تجلی نور یک ذات از صفتی از صفات حق نتواند آمد آنجا که تجلی بکوه طور رسید
و کوه پاره پاره شد از خواجه علیه السلام نقلست که سر انگشت کهینه بیرون کرد و سر انگشت
مهینه بر نیمه آن نهاد و گفت بدین مقدار از نور تجلی کرده بود که کوه چنان پاره شد یعنی بقدر
نیم سر انگشت کهینه و بعضی بندگان باشد حق تعالی را که چون دل ایشان تصفیه و تربیت یابد
در متابعت سید اولین و آخرین و بکمال دلی رسد در شبانروزی چندین کرت در بار ها انوار جمال
و جلال حق عز و علا بر دل ایشان تجلی کند و تحمل آن کند بتوفیق الهی اما آنکه دل چیست
و تصفیه دل در چیست و تربیت او بچیست و دل چون بکمال دلی رسد بدانکه دل را صورتی است و آن
آنست که خواجه علیه السلام مضغه خواند یعنی گوشت پاره که جمله خلایق را است و حیوانات را است
گوشت پاره صنوبری در جانب پهلو چپ از زیر سینه و آن گوشت پاره را جانی است روحانی

که دل حیوانات را نیست دل آدمی را هست و لیکن جان دل را در مقام صفا از نور محبت دلی دیگر
هست که آن دل هر آدمی را نیست ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب یعنی آنکس را که دل
باشد او را با خدای انس باشد هر کسی را دل اثبات نفرموده دل حقیقی می خواهد که ما انرا دل
جان دل می خوانیم سعر از شبنم عشق خاک آدم گل شد ❊ عاشق شد شور و فتنه حاصل شد ❊
سر نشتر عشق بر رگ روح رسید ❊ یک قطره فرو چکید نامش دل شد ❊ دل را صلاحی و فسادی
هست صلاح دل در صفای اوست و فساد دل در کدورت او و صفای دل در سلامت حواس اوست
و کدورت دل در بیماری و خلل حواس او زیرا که دل را پنج حاسه است چنانکه قالب را و صلاح قالب
در سلامت حواس اوست که جملگی عالم شهادت را بدان پنج حس ادراک می کند همچنین دل را پنج حس است
که چون بسلامت باشد جملگی عالم غیب را از ملکوتیات و روحانیات بدان ادراک کند چنانکه دل را
چشمی است که مشاهدات غیبی بدان بیند و گوشی هست که بدان استماع کلام اهل غیب و کلام حق
کند و مشامی دارد که روایح غیبی بدان بشنود و کامی دارد که ذوق محبت و حلاوت ایمان و طعم
عرفان بدان یابد و همچنانکه حس لمس قالب را در همه اعضا است تا بجملگی تن از ملموسات نفع می گیرد
دل را عقل بدان مثابت است تا جملگی دل بواسطه عقل از کلی معقولات نفع می یابد هر که را این
حواس دل بسلامت نیست فساد دل او در آنست و هر که را بسلامت است صلاح دل و نجاة
دل او را حاصل چنانکه خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا
صلحت صلحت الاعضاء کلها واذا فسدت فسدت الاعضاء کلها الا وهی القلب
و حق تعالی می فرماید که هر که را حواس دل بسلامت است نجاة و درجات او را حاصل است
الا من اتی الله بقلب سلیم و هر که را در حواس دل خللی هست او را از مهر دوزخ آفریده اند
ولقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون

بها

وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا و میفرماید
فَإِنَّهَا لَا تَعْمَى الْأَبْصَارُ وَلَكِنْ تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ و ازین معانی در
قرآن بسیارست پس تصفیهٔ دل و سلامت حواس است و تربیت دل در توجه او بحضرت
الوهیت و تبرای او از ما سوی حق چنانکه ابرهیم علیه الصلوة والسلام چون با سوی حق نگریست
خود را بیمار خواند فَنَظَرَ نَظْرَةً فِي النُّجُومِ فَقَالَ إِنِّي سَقِيمٌ و چون از بیماری شفا از
حق یافت که وَإِذَا مَرِضْتُ فَهُوَ يَشْفِينِ توجه بحضرت کرد و از ما سوی حق متبری
شد و گفت إِنِّي بَرِيءٌ مِمَّا تُشْرِكُونَ إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ
وَالْأَرْضَ حَنِيفًا و دیگر بدانکه دل را اطوار مختلف است و در هر طور عجایب بسیار
و معانی بیشمار تعبیه است که کتب بسیار در شرح آن وفا نکند خواجه امام محمد غزالی رحمة
الله علیه یک مجلد کتب در عجایب القلب ساخته است و هنوز عشری از اعشار آن نگفته اما
اینجا از هر چیزی رمزی گفته آید ان شاء الله بدانکه دل بمثابت آسمانست در آدمی و تن بر
مثال زمین زیرا که خورشید روح از آسمان دل بر زمین قالب می تابد و آنرا بنور حیوة منور می
دارد و همچنانکه زمین هفت اقلیم است و آسمانرا هفت طبقه قالب را هفت عضو است
و دل را هفت طور بمثابت هفت طبقه آسمان که وَقَدْ خَلَقَكُمْ أَطْوَارًا و چنانکه هر اقلیم
از زمین خاصیتی دیگر دارد و در و نوعی اجناس خیزد که در اقلیم دیگر نباشد هر عضو
از آدمی خاصیتی دیگر دارد و نوعی فعل از و خیزد که از دیگر عضو نخیزد از چشم بینایی خیزد
و از گوش شنوایی و از زبان گویایی و از دست گیرایی و از پای روایی که هر یک کار دیگر نتواند
و همچنانکه هر طبقه از آسمان محل کوکبی است سیاره هر طوری از اطوار دل معدن گوهری دیگر
است که النَّاسُ مَعَادِنُ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ طور اول دل را صدر گویند و آن

معدن گوهر اسلامست که أَفَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ فَهُوَ عَلَى نُورٍ مِنْ رَبِّهِ
و هر وقت که از نور اسلام محروم ماند معدن ظلمت و کفر است وَمَنْ شَرَحَ بِالْكُفْرِ صَدْرًا
و محل وساوس شیطان و تسویل نفس صدر بیش نیست و آن پوست دلست در اندرون دل
اینها را راه نیست زیرا که دل خزانهٔ حقست و آسمان صفت است اینها را بر آنجا راه نباشد
وَحِفْظًا مِنْ كُلِّ شَيْطَانٍ مَارِدٍ و طور دوم را از دل قلب خوانند و آن معدن
ایمانست که گفت كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ و محل نور عقل است که فَتَكُونَ لَهُمْ قُلُوبٌ
يَعْقِلُونَ بِهَا و محل بینائیست که فَإِنَّهَا لَا تَعْمَى الْأَبْصَارُ وَلَكِنْ تَعْمَى الْقُلُوبُ
و طور سیم شغافست و آن معدن محبت و عشق است و شفقت بر خلق که قَدْ شَغَفَهَا
حُبًّا و محبت خلق از شغاف نگذرد و طور چهارم را فؤاد گویند که معدن مشاهده
و محل رؤیت است که مَا كَذَبَ الْفُؤَادُ مَا رَأَى و طور پنجم را حبة القلب گویند که معدن
محبت حضرت الوهیت است و خاص آنرا است که محبت مخلوق در و نگنجد هوای دیگری در ما نگنجد
درین سر بیش ازین سودا نگنجد و طور ششم را سویدا گویند معدن مکاشفات غیبی و علم
لدنی است و منبع حکمت و گنجینه خانهٔ اسرار الهی و محل علم اسما که وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا
آنست و در وی انواع علوم کشف شود که ملائکه از آن محرومند مصراع ای کرده غمت غارت هوش دل ما
درد تو زده خانه فروش دل ما سرّی که مقدسان از آن محرومند عشق تو فرو گفته بگوش دل ما
طور هفتم را مهجة القلب گویند و آن معدن ظهور انوار تجلیات صفات الوهیت است وَلَقَدْ
كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ اینست که این کرامت با هیچ نوعی از انواع موجودات نکرده اند
و تمامی صفا دل درانست که صحت و سلامت تمام یابد و از آفت مرض فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ بکلی
بیرون آید و نشان صحت او آنست که این اطوار که بر شمردیم هر یک بحق عبودیت خویش قیام نمایند

و بخاصیت معانی که در ایشان مودع است مخصوص گردند بر وفق فرمان و طریق متابعت و هر یک
در مقام خویش شرط ادب عبودیت رعایت کنند قالب را که هفت عضو است بر هفت عضو
سجود فرموده اند که أُمِرْتُ أَنْ أَسْجُدَ عَلَى سَبْعَةِ آرَابٍ دل را نیز بر هفت طور سجود واجب است
و سجود او آنست که روی از همهٔ مخلوقات بگرداند و از نعمتهای دنیاوی و اخروی اعراض کند
و بکلی وجود توجه بحضرت عزت کند و از حق جز حق نطلبد و بکلی اطوار سر بر عتبهٔ
عبودیت نهد شعر ای دل تو هزار سجده بر پیش رخش کان سجده کنی که نمازی نبود
اما ابتدای دل را طفولیتی هست و مرضی بر وی مستولی است که بدین صورت موصوف
نگردد تا بتربیت بحد بلاغت خویش برسد و شفا کلی نیابد و تربیت دل بشریعت توان
کرد که آنرا طریقت گویند و صحت دل بواسطه معالجت بصواب و استعمال ادویه توان
حاصل کرد چنانکه قانون قرآن بشرح معالجه و بیان ادویه آن مشحونست که وَنُنَزِّلُ مِنَ
الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِينَ و اطبای حاذق را در معالجه دل اختلافات است
هر کسی بنوعی در معالجه شروع کرده اند ولیکن هیچ از قانون قرآن قدم بیرون ننهاده اند
بعضی در تهذیب اخلاق کوشیده اند و هر صفتی از صفات نفسانی را که صفات ذمیمه
است بضد آن صفت معالجه کرده اند تا آن صفت را حمیده کنند که گفته اند العلاج بالاضداد
مثلا چون خواستند که صفت بخل را که نوعی از مرض است ازالت کنند و بصحت سخاوت بدل
کنند آنرا ببذل و ایثار معالجه کرده اند و صفت غضب را بتحمل و حلم معالجه کرده اند و صفت
حرص را بزهد و ترک دنیا و تجرید و عزلت مبدل کرده اند و صفت شره را بتقلیل طعام
و گرسنگی و صفت شهوت را بترک لذات و شهوات و کثرت ریاضت و مجاهده و همچنین
همه صفت را بضد آن معالجه کرده اند چنانکه طبیب صورتی دفع حرارت بشربتهای سرد کند و
دفع

دفع برودت بمعجونهای گرم و این طریقی معقول و مناسب است ولیکن عمرها درین صرف شود
تا یک صفت را مبدل کند و بکلی خود مبدل نشود که این صفات ذاتی و جبلی انسانست
که لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ و این صفات هر یک در مقام خویش می باید مقصود بکلی زایل
کردن این صفات نیست فلاسفه را اینجا غلط افتاد که عمر در تبدیل این صفات صرف
کرده اند و متابعت انبیا واجب نداشتند و پنداشتند که خود بعقلست و آفت عقل ازین
صفات حیوانیست و ذمیمه و چون از مبدل شود بصفات حمیدهٔ ملکی عقل بکمال خود رسد
و تبدیل بطریق عقل خواستند که کنند گفتند ما که علم و عقل داریم بمتابعت انبیا چه حاجت داریم
کسی را حاجت باشد که جاهل بود و ندانستند که ورای عقل آلاتی دیگر است انسانرا هزار
بار از عقل شریفتر چون دل حقیقی و سرّ و روح و خفی و بعقل ادراک این آلات نتوان کرد
و آنرا پرورش بعقل نتوان داد که عقل ابتدا از ادراک خویش عاجزست و در خود معلول
و مریض است و گفته اند رَأْيُ الْعَلِيلِ عَلِيلٌ چنانکه می گوید طبیب یداوی والطبیب مریض
لاجرم حق تعالی در مقابل عقل و نظر ایشان می گوید که اللَّهُ يَسْتَهْزِئُ بِهِمْ وَيَمُدُّهُمْ
فِي طُغْيَانِهِمْ يَعْمَهُونَ و این طایفه اگر عمری صرف کنند در تبدیل اخلاق و مجاهده
کنند بر قانون شرع چون یک نفس از محافظت نفس باز مانند نفس دیگر باره توسنی
آغاز کند و اضعاف آن سر فرو کند و روی بمراتع خویش نهد و بلکه هر گاه که سگ نفس را
بیشتر زنند گرسنه تر شود و از آن ساعت که از قید ریاضت خلاص یابد شره او
و حرص او زیاده باشد جملهٔ صفات همین نسبت دارد و همچنین در مقامات صفات
دل روش کرده و بدین نوع عمری از عهدهٔ داد دادن یک مقام و یک صفت بیرون
نتوانند آمد و چون پرورش صفتی دیگر شروع کنند آن صفت دیگر خلل پذیرد

پس این کار بمجاهده خشک بر نیاید وقتی حسین منصور ابرهیم خواص را دید رحمه الله علیهما
گفت فی ای مقام انت گفت چند کدام مقام روش می کنی جواب داد که اروض نفسی فی مقام
التوکل منذ ثلثین سنه گفت سی سالست تا نفس را در مقام توکل ریاضت می فرمایم حسین گفت
اذا افنیت عمرک فی عمارة البطن فاین انت من الفناء فی الله پس طریقت عاشقان دیگر است
وطریقت زاهدان دیگر است **شعر** ما را جز این زبان زبانی دگرست
جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست ❊ قلاشی و رندیست سرمایه عشق
قرایی و زاهدی جهانی دگرست ❊ پس طریقت مشایخ ما قدس الله ارواحهم ورضی الله عنهم
بیران جملتا است که درین کار اول حد تصفیه دل کوشند نه در تبدیل اخلاق که چون تصفیه
دل دست داد و توجه بشرط حاصل آمد امداد فیض حق را قابل گردد و از اثر فیض حق
در یک زمان چندان تبدیل اخلاق وصفات نفس حاصل اید که بعمرها بمجاهدات و ریاضات
حاصل نیامدی وشرط تصفیه دل انست که اول اداد تجرید صورت بدهد بترک دنیا و عزلت
وانقطاع از خلق وما لوفات طبع تا بمقام تفرید رسد یعنی تفرد باطن از هر محبوب ومطلوب
که ماسوی حق است تا حقیقت توحید که سر فَاعْلَمْ اَنَّهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ است روی نماید
چه توحید را مقامات است توحید ایمانی دیگر است و توحید ایقانی دیگر و توحید احسانی
دیگر و توحید عیانی دیگر و توحید عینی دیگر و تا داد این همه بندها بوحدانیت نرسد و تا
داد وحدانیت ندهد بحقیقت وحدت نرسد که ساحل بحر احدیت است وشرح این
مقامات اطنابی دارد اما این جمله بتبدیل اخلاق حاصل نیاید الا بتصفیه دل و توجه بحق
وچون بقدر وسع مرید از عهده تجرید صورتی و تفرید باطنی بیرون آمد در تصفیه دل اغاز
ولازمت خلوت ومداومت ذکر کند تا بخلوت حواس ظاهر از کار معزول شوند و مدد آفات

محسوسات از دل منقطع گردد چون بیشتر کدورت وحجاب دل را از تصرف حواس در محسوسات
پدید امده است **بیت** دل را همه آفت از نظر می خیزد ❊ چو قصد پدید دل در آویزد
چون آفت حواس منقطع شد آفت وساوس شیطانی و هواجس انسانی ماند که دل بدان
مکدر و مشوش باشد راه این بملازمت ذکر و نفی خواطر بر توان بستن چنانک شرح آن در
فصل احتیاج بذکر لا اله الا الله بیاید ان شاء الله پس بنور ذکر و نفی خواطر دل از تشویش
نفس و شیطان خلاص یابد و باحوال خویش پردازد و ذوق ذکر باز یابد و ذکر از زبان بگذرد
و دل بذکر مشغول شود و خاصیت ذکر هر کدورت وحجاب که از تصرف شیطان
ونفس بدل رسیده باشد و در دل متمکن گشته از دل محو کردن گیرد چون آن کدورت
وحجاب کم شود نور ذکر بر جوهر دل تابد در دل وجل و خوف پدید آید اِنَّمَا الْمُؤْمِنُوْنَ
الَّذِیْنَ اِذَا ذُکِرَ اللّٰهُ وَجِلَتْ قُلُوْبُهُمْ و بعد از چون دل از ذکر شرب یافت
قساوت از و برخیزد ولین و رقت در دل پدید اید تَلِیْنُ جُلُوْدُهُمْ وَقُلُوْبُهُمْ
اِلٰی ذِکْرِ اللّٰهِ وچون بر ذکر مداومت می نماید سلطان ذکر بر ولایت دل مستولی شود
وهر چه بنیاد غیر حق و محبت حق است جمله از دل بیرون کند وسر مراقبه فرا دارد
سر بر در دل بپرده داری بنشست ❊ تا هر چه نه یاد اوست در نگذارد ❊ چون سلطان
ذکر ساکن ولایت دل بود با او دل اطمینان و انس گیرد با هر چه جز او ست وحشت
ظاهر کند الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوْبُهُمْ بِذِکْرِ اللّٰهِ اَلَا بِذِکْرِ اللّٰهِ تَطْمَئِنُّ
الْقُلُوْبُ و تا ذکر و محبت هیچ مخلوقی در دل می یابد بداند که هنوز کدورت و بیماری
دل باقی است هم بصیقل لا اله الا الله و شربت نفی ماسوی حق ازالت آن باید کرد تا انکه
که دل نقش پذیر کلمه شود و دل بجوهر ذکر متجوهر گردد انجا هیچ اندیشه غیر حق نماند

همانا که این ضعیف گوید

وهمه سوخته شود و نور ذکر قایم مقام جمله نقوش گردد **شعر** تا دل ز بد و نیک جهان اگاه است
دستش ز بد و نیک جهان کوتاه است ❊ زان پیش دلی بود و هزار اندیشه ❊ اکنون همه لا اله الا الله است
درین وقت سلطان عشق رایت سلطنت بشهر دل فرو فرستد تا بر سر چهار سوی دل و روح و نفس و
تن بزنند و شحنه شوق را بفرماید تا نفس قلاش صفت را بر سر دار بردارند و کمند طلب در گردن
نهند و بسیاستگاه دل آورند و در پایه علم سلطان عشق تیغ ذکر هوای او بر دارند و بر درخت
اخلاص فرو کنند در دان شیاطین که هم کاران نفس بودند بشنوند و سیاست سلطانی ببینند
شهر جسد خالی کنند و از ولایت رخت بیرون برند زحمت غوغا بشهر بیش نبینی ❊
چون علم پادشاه بشهر در آمد جملگی رنود و اوباش صفات ذمیمه نفس کارد و کفن عجز بر گیرند و
بدر تسلیم و بندگی در آیند و گویند ربنا ظلمنا انفسنا اگر قصابی بکش و اگر سلطانی ببخش **بیت**
باز آمده ام چو خونیان بر در تو ❊ اینک سر و تیغ هر چه خواهی می کن ❊ سلطان عشق جمله اوباش
صفات ذمیمه نفسانی را از رندی و ناپاکی توبه دهد و خلعت بندگی در گردن ایشان اندازد
و شبر هنگی درگاه دل بر ایشان ارزانی دارد چون بسامان شوند **بیت** معشوقه بسامانست تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا ❊ چون شهر جسد از غوغا شیاطین و تشویش اوباش صفات
ذمیمه نفسانی پاک گشت و آینه دل از زنگار طبیعت صافی شد بعد از ین بارگاه جلال صمدیت را
شاید جلوه گری عرض آفتاب جمال احدیت را زیبد اکنون سلطان عشق را بشحنگی فرو دارند
و وزیر عقل را ببوابی بره و دل نشانند و شهر دل را بزیور و لآلی و جواهر یقین و اخلاص و توکل
و صدق و کرم و فتوت و جود و سخا و حیا و حلم و شجاعت و فراست و انواع صفات حمیده
و خصال پسندیده بیارایند چه بوده است سلطان حقیقی بخلوت سرای دل آدمی آید
معشوقه اصلی از شوق جلال جمال می نماید دیگر باره چاوش لا اله الا الله بارگاه از خاصگیان

صفحه دل را خانه جسد خالی می کند زیرا که غیرتش نفی غیر می کند دل عاشق سوخته در بمه است
وچون یعقوب ساکن بیت الاحزان سینه است دیده بجمال یوسف روشن خواهد کرد و بیت الاحزان
را بجمال یوسف روشن و گلشن خواهد کردانید و از غم بشادی و از محنت بدولت خواهد رسید
همانا که این ضعیف گوید
و از کربت فرقت بقربت وصلت خواهد پیوست **شعر** دیدم رخت از غم سر موی نماند
جز بندگی روی تو رویی نماند ❊ با دل گفتم که آرزویی درخواه ❊ دل گفت که هیچ آرزویی نماند
دل درین مقام بحقیقت دلی رسید و بصحت و صفای اصلی باز آمد و از صفات نفسانی که بعمرها
بمجاهدات خشک مبدل نگشتی درین کیمیا گری ذکر و مراقبت دل و توجه او جمله مبدل شد و بکلی
سر بر خط بندگی نهادند اینجا کار فرمانده دل است و روح تا بعضی صفات نفس انقیاد نمایند
و بعضی نمایند بلکه سلطان فرمان روای وعنت الوجوه للحی القیوم بارگاه دل را از زحمت
اغیار خالی کرده است و تختگاه خاص ساخته که لا یسعنی ارضی ولا سمایی وانما یسعنی
قلب عبدی المؤمن بعد از ین فرمان حق بر جمله اعضا و صفات غالب آید که وَاللّٰهُ غَالِبٌ
عَلٰی اَمْرِهٖ و هیچ عضوی و صفتی نتواند کرد که بطبع خود تصرف کند الا بامر و اشارت
حق کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی
یبطش پس دل درین مقام محل ظهور جمله صفات حق گردد و چون صفات بر دو نوع است صفات
لطف و صفات قهر و دل مظهر این دو صفت گشت حضرت عزت گاه صفت لطف آشکارا
کند و گاه صفت قهر بر دل پیوسته در تصرف و تقلب ظهور این دو صفت باشد از و خواجه
علیه السلام ازین اشارت فرمود که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها
کیف یشاء اشارت برحمانیت کرد با لوهیت نکرد زیرا که دل محل استوای صفت رحمانیت
گشت چنانک در اول گفتیم والله اعلم **فصل** [illegible]

قال الله تعالی وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وقال النبي
علیه السلام الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف
بدانکه روح انسانی از عالم امرست واختصاص قربی دارد بحضرت که هیچ موجودات ندارد
چنانکه شرح آن گفته شد و عالم امر عبارت از عالمی است که مقدار و کمیت و مساحت نپذیرد
واسم امر بر عالم ارواح ازین معنی افتد که باشارت کن ظاهر شدی بی توقف زمانی و بی واسطه
ماده ای واگرچه عالم خلق هم باشارت کن پیدا می گردد اما بواسطه مواد وامتداد ایام که
خلق السموات والارض فی ستة ایام واشارت که می فرماید که قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي
یعنی از منشاء کاف و نون خطاب کن برخاسته بدیع فطرت بی ماده و هیولانی حیوة از
صفت هو الحی یافته قایم بصفت قیومی گشته و ماده عالم ارواح شده وارواح منشاء عالم ملکوت
شده و عالم ملکوت مصدر عالم ملک بوده و جملگی عالم ملک بملکوت قایم و ملکوت بارواح قایم و
ارواح بروح انسانی قایم و روح انسانی بصفت قیومی قایم فَسُبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ
كُلِّ شَيْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ هرچه در عالم ملک و ملکوت پدید می آید جمله بوسایط
پدید می آید الا وجود انسانی که ابتداء روح او باشارت کن پدید آمد بی واسطه و صورت
قالب او هم بی واسطه تخمیر یافت که خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا و در وقت
ازدواج روح و قالب تشریف ونفخت فیه من روحی بی واسطه ارزانی داشت واختصاص
من روحی کرامت کرد یعنی روح حی بحیاتی چنانکه ایجاد وجود روح از صفت محیی حق بود
اضافت هم بحضرت کرد که من روحی واین دقیقه عظیمست بس کمال مرتبه روح در تحلیه او آمد
بصفات ربوبیت تا خلافت حضرت را شاید درین معنی مذاهب مختلفست روندگان را
طایفه برآنند که تا تزکیه نفس حاصل نیاید تحلیه روح میسر نشود هم بر آن منوال که در فصل تصفیه

وقت و مشایخ قدس الله ارواحهم برآنند که اگر وقت عمری در تزکیه نفس صرف کنند نفس تمام تزکیه نگردد و کسی
بتحلیه روح برنپردازد ولیکن چون اول نفس را بقید شرع محکم کردند روی بتصفیه دل و تحلیه روح
آورند بر قضیه من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا الطاف خداوندی باستقبال کرم بدید
آید و تصرفات جذبات عنایت و فضل فیض الوهیت متواتر گردد که من اتانی یمشی اتیته
هروله بیک لحظه چندان تزکیه نفس را حاصل شود که بمجاهده عمر حاصل نیاید جذبة من
جذبات الحق توازی عمل الثقلین ولکن در بدایت روح طفلست او را تربیتی باید تا مستحق
تحلیه گردد زیرا که روح تا در اماکن روحانی بود هنوز بجسم انسانی تعلق نا گرفته بر مثال طفلی
بود در رحم مادر که آنجا غذا مناسب آن مکان باید و او را علمی و شناختی باشد لایق آن مقام
ولکن از غذاها متنوع و علوم و معارف مختلفه که بعد از ولادت تواند یافت محروم و بی خبر
باشد همچنین روح را در عالم ارواح از حضرت جلت غذایی که مدد حیوة او می کند بود
مناسب حوصله و همت روح در آن مقام و بر کلیات علوم و معارف اطلاعی روحانی دارد
ولکن از غذاها گوناگون ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی محروم بود و از معارف علوم
جزویات عالم شهادت که بواسطه آلات حواس انسانی و قوای بشری و صفات نفسانی
حاصل توان کرد بی خبر بود و در آن وقت که بقالب پیوست چون طفل بود که از رحم مادر
بعالم آمد اگر پرورش بوجه خویش نیابد هلاک شود پس مادر مهربان او را در گهواره نهد و دست و
پای او بربندد تا حرکات طبیعی نکند که دست و پای خود بشکند یا گزند کند او را از غذاهای
این عالم نگاه دارد که هنوز غریبست که بنا دارد که معده او هنوز قوت هضم غذاهای این عالم
ندارد او را هم بغذای آن عالم پرورانند که نه ماه در آن بوده است و با غذاهای آنجا خو کرده
و آن شیرست تا چون مدتی برآید و با هوای این عالم خو کند بتدریج او را بغذاهای لطیف این عالم

پرورش دهند تا معده او بدین غذاها قوت گیرد آنگه غذاها کثیف را مستعد شود
که حرکت و قوت در کارها عنیف کردن را مرد آن بود همچنین طفل روح بمهد قالب پیوست
تمام دست و پای تصرفات او را ببند اوامر و نواهی شرع ببایدبست تا حرکات بر مقتضی
طبع حیوانی نکند که خود را هلاک کند تا دست و پای صفات روحانی کژ نکند یعنی مبدل کند بصفات
نفسانی و او را از دو پستان طریقت و حقیقت شیر تصفیه و تحلیه می دادند که آن هم غذای
اوست از آن عالم که او چندین هزار سال آنجا مقیم بوده است و از آن غذا پرورش یافته تا دل
که او بمثابت معده است طفل روح را بدان غذاها قوت یابد و مستعد آن گردد که اگر
در عالم شهادت از غذاها متنوع معاملات خلافت وجعلکم خلائف الارض تناول کند
که قوت تحمل اعبای بار امانت بدان توان یافت او را مضر نباشد بلکه مقوی و مغذی او گردد
چنانکه اینجا طفل شیر از پستان مادر خورد یا از پستان دایه خورد و پرورش بواسطه ایشان یابد اینجا
طفل روح شیر از پستان مادر نبوت تواند خورد شیر طریقت و حقیقت یا از دایه ولایت و
پرورش از مربی یا شیخ که قایم مقام نبی است تواند کرد والا هلاک شود و آنچه گفتیم که طفل روح
چون بمهد قالب پیوست تمام تمامی آنست که بوقت بلاغت حاصل آید که وقت ظهور آثار عقلست
و روح از عهد آنکه بتصرف نفخت در شکم مادر بطفل می پیوندد تا آنگه که حد بلوغ است آن
نسبت دارد که وقت ولادت طفل بعضی اعضا بیرون آمده و بعضی هنوز نیامده تا آنگه که اعضای
طفل تمام از مشیمه بیرون آید بعد بمثابه رسد زیرا که روح را تعلق با قالب بتدریج پدید می آید
تا قالب در رحم باشد تعلق روح با او بحیوة بود که حرکت نتیجه آنست و تعلق او بحواس تمام پدید
نیامده است و بدین چشم نه بیند و بدین گوش نشنود و چون از رحم بیرون آید تعلق او بحواس تمام
پدید آید و قوای بشری بتدریج پدید آید و همچنین بهر موضع از قالب که محل صفتی از صفات

انسانی است تعلق تمام نگیرد الا بعد از ظهور آن صفت در آن محل چنانکه حرص و غضب و شهوت و دیگر
صفات هر یک را موضعی و محلی معین است تا آن صفت در آن محل ظاهر نشود روح را بدان موضع
تعلق تمام پدید نیاید آخرین صفتی که انسان را ظاهر شود تا او انسان مکلف و مخاطب تواند
بود شهوتست چون شهوت ظاهر گشت روح بدان صفت و محل تعلق گرفت و از مشیمه غیب
تمام بعالم شهادت بیرون آمد اگر صاحب سعادتست در حال بدست قابله نبوت سپرد او را در
مهد شریعت دست و پای ببند اوامر و نواهی بربندد و به پستان طریقت و حقیقت می پرورد
و پرورش داده است که هر تعلق که روح را از ازدواج قالب یافته است بواسطه حواس و قوای
بشری و دیگر صفات جمله بتدریج باطل کند زیرا که او را این هر یک واسطه حجابی و بعدی
شده است از حضرت عزت با هر چیز که انس گرفته است و بگوش آمد طبع در او همچنان آن
چیز بندپای او شده است و سلسله گردن آمده و وحشتی با حق پدید آورده و از ذوق شهود
از جمال بازمانده چون هر یک از تعلقات باطل کند حجابی و بندی و غلی از و برمی خیزد و قربی
باز دید می آید و نسیم صبای سعادت بوی انس حضرت بمشام جانش می رساند فریاد می کند
بدین بیت نسیم الصبا اهدی الی نسیما ¤ من بلدة فیها حبیب مقیما ¤ باد آمد و بوی زلف جانان آورد
وین عشق کهن باشد ما نو کرد ¤ ای باد تو بوی آشنایی داری ¤ زنهار بگرد هیچ بیگانه مگرد ¤
اینجا طفل روح پرورده دو مادر شود از یک جانب از پستان طریقت شیر قطع تعلقات
مألوفات طبع می خورد و از جانب دیگر از پستان حقیقت شیر واردات غیبی و لوایح و لوامع انوار
حضرت می خورد و بین روضة و غدیر می باشد تا آنگه که بتصرفات واردات و تجلیها انوار
روحانی روح از بند تعلقات جسمانی آزاد شود و از حبس صفات بشری خلاص یابد و با سر حد
فطرت اولی شود و باز مستحق استماع خطاب الست بربکم گردد و بجواب بلی قیام نماید اینجا چون

روح از لباس بشریت بیرون آمد و آفت تصرف وهم و خیال منقطع شد هرچه ملک و ملکوت
بروی عرضه دارند تا در ذرات آفاق و انفس جمله آیات و بینات حق مطالعه کند درین حال
اگر بدیده حواس بیرون نگرد در هرچه نگاه کند آثار آیات حق در و مشاهده کند آن بزرگ
گفت ما رایت شیا الا و رایت الله فیه اینجا عشق صافی گردد و از حجاب عین و شین
و قاف بیرون آید هم روح بعشق در او برد و هم عشق بروح در امیرد و از میان عشق و روح
دوگانگی برخیزد و یگانگی پدید آید هرچند روح خود را طلب کند عشق یابد بیت
بس کز غم عشق ماه رویی خوردم * خود را بمیان عشق در گم کردم * تا اکنون زندگی قالب بروح بود
اکنون زندگی روح بعشق است شعر گردند همی بینم ای عشق پرست * تا ظن نبری که در دلم جا
من زنده بعشقم نه بجان زیرا جان * اندر طلبت نهاده ام برکف دست * درین مقام عشق
قایم مقام روح گردد و در قالب نیابتی او می کند روح پروانه شمع جمال صمدیت شود و بدان
دو شهپر ظلومی و جهولی که از تعلق عناصر حاصل کرده است و فایده تعلق عناصر خود همین
بود گرد سرادقات بارگاه احدیت پرواز کردن گیرد و همچون عاشق سرمست این ترانه سراید
شعر شمع است رخ خوب تو پروانه منم * دل خویش غم تو است بیگانه منم *
زنجیر سر زلف که بر گردن تست * در گردن من فکن که دیوانه منم *
درین مقام الطاف ربوبیت بر قضیت من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا استقبال کند
و روح را بر بساط انبساط راه دهند و بملاطفه و معاشقه یحبهم و یحبونه
در میان آرد و مخاطبات و مکالمات عاشقانه آغاز نهد و مناسب بیت این ضعیف
خطاب بر عتاب می رسد شعر ای عاشق اگر بکوی ما گام زنی * هردم باید که سنگ بر نام زنی *
سررشته روشنی بدست تو دهند * گر آتش همچو شمع در کام زنی * جون رطل شراب

معاینات انا سنلقی علیک قولا ثقیلا بکام روح رسد و تاثیر آن اجزای
وجود او را تاختن برد از سطوات شراب هستی روح روی در نیستی نهد و از آبادی وجود روی
در خرابات فنا آرد شعر دوش رخ گوسفند پیر به خرابات آمده است * آب چشمش با صراحی درون جلباب آمده است *
به غسل کردن ز دست تربت گره مسجد شود * پیر فاسق بین که چون صاحب کرامات آمده است *
روح بکجندی درین منزل اعراف صفت که میان بهشت عالم صفات خداوندی است و دوزخ عالم
هستی بماند و بشراب شهود بقایای صفات وجود از و محو کنند آن معنی شنوده ای که یوسف
را علیه السلام پانصد سال بر در بهشت بگذارند تا آلایش ملک دنیا بکلی از و محو شود و نزعنا ما فی
صدورهم من غل همین اشارت است بس در اخباس روح و غلبات شوق او بحضرت و تصرفات
و ارادات غیبی انواع کرامات بر ظاهر و باطن پدید آمدن گیرد و اسبغ علیکم نعمه
ظاهرة و باطنة اگر رونده درین مقام بدین نعمتها باز نگرد بچشم خوش آمد از حضرت
منعم بازماند و اگر خاک متابعت در دیده جان کشد و بحلیه ما زاغ البصر و ما طغی
متحلی شود مستحق مطالعه آیات کبری گردد دها هنا تسکب العبرات این آن عقبه است
که خون صد هزار صدیق بر خاک امتحان ریخته شد و آب بآب بر نیامد ای بسا روندگان صادق
و طالبان عاشق که در خرابات ارواح بجام کرامات مستطاع شدند و ذوق شرب آن باز
نیافتند و در مستی عجب و غرور افتادند و هرگز روی هشیاری ندیدند بیت
نه می خورده نه در خرابات شده * بر خوانده قباله رفته با آب شده * در حجب اصحاب
الکرامات کلهم محجوبون بماندند و از کرامات خود ساختند و زنار خوش آمد آن
بر بستند و روی از حق بگردانیدند و فرا خلق آوردند شعر ای قبله هر که مقبل آمد کوئیت *
روی دل عاشقان عالم سوئیت * امروز هر آنکه ز تو گرداند روی * فردا بگذارم دیده بیند
روییت

اما صاحب دولتان ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون
در نعمت کرامات نظر بر منعم نهند و شکر نعمت گزارند تا بر قضیه لئن شکرتم
لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابی مستحق نعمت وجود منعم گردد شعر
حاشا که دلم از تو جدا داند شد * یا با کس دیگر آشنا داند شد * از مهر تو بگسلد کرا داند دوست
وز کوی تو بگذرد کجا داند شد * وظیفه عبودیت روح درین مقام انست که ملازمت
این عتبه نماید و از جمله اغیار دامن در کشد و طلاق بر گوشه چادر دنیا و آخرت بندد
و بدرجات علیا و نعیم بهشت سر فرو نیارد و این دو بیتی این ضعیف را ورد خود سازد
شعر تا بر سر ما سایه شاهنشه ماست * کونین غلام و چاکر درگه ماست *
رضوان و بهشت و حور خار ره ماست * زیرا که برون کون منزلگه ماست *
و اگر مقامات صد و بیست و اند هزار نقطه نبوت بر و عرضه کنند هیچ التفات نکند
و همه را پشت و پای زند و همه وار سر کوچه فقر نگه دارد و اگر هزار بار خطاب رسد که
ای بنده چه می خواهی گوید بنده را خواست نباشد زیرا که خواست روی در هستی دارد
و ما قدم در نیستی زنیم و اگر هزار سال برین آستانه نا ملتفت شود باید که ملول نشود
و روی ازین درگاه بر نتابد شعر زکوی ای دل بر در پای باز مکش * و گرچه دانم کین بادیه
بر آستانه حسرت بر در و زمین می زن * که پیش گاه سرای جلال جای تو نیست * جمله انبیا
و اولیا درین مقام عاجز و متحیر شدند کاینجا بقدم انسانیت راه نمی شاید برد و ببازوی
رجولیت گوی دعوی معنی بنهایت نمی توان برد بیت گنجیست وصل تو و همه خلق منتظر
و بر کیا در دولت کنون تا کرا رسد * درین مقام چون هر چه جهد که در جعبه
جد بود انداخته شد و هیچ بر نشانه نیامد سپر جلادت بباید انداخت و بر در عجز

[illegible] * ورنه بتو روح جمعی با عشق کی بر آیی *
اینجا مقام ناز معشوق و نیاز عاشق است تا این غایت روح با هرچه پیوند داشت همه در
ششدر عشق می باخت چون مفلس و بیچاره شد اکنون دست خوش جان می باید انداخت
بیت جان باز که وصل او بدستان ندهند * شیر از قدح شرع بمستان ندهند *
هر وقت نسیم نفحات الطاف حق از مهب عنایت بمشام روح می رسد یعقوب وار بلبل
کرم و دم سرد می گوید انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون
شعر چون یوسف باد در چمن آید * بوی ز زلیخا سوی من آید * یعقوب دلم نعره زنان می گوید *
فریاد که بوی پیرهن آید * چندان غلبات شوق و قلق عشق روح را پدید آید که از خودی
خود ملول گردد و از وجود سیر بر آید و در هلاک خود کوشد و چون منصور وار فریاد
می کند شعر اقتلونی یا ثقاتی * ان فی قتلی حیاتی * و حیاتی فی مماتی * و مماتی فی حیاتی *
بیت ای دوست برگ انجاز خورسندم * صد تحفه دهم کنون اگر بکشندم * درین مدت که
روح را در آستانه عزت باز دادند و شکنجه فراق در داشتیاق مبتلا کنند دیوانگی بر و پدید آید
و گوید بیت هر چیز که در تصرف عقل آمد * کردیم کنون نوبت دیوانگیست *
درین اضطرار و عجز و انکسار روح از خود و از معامله خود مایوس گردد و بحقیقت بداند که
الطالب رد والسبیل سد خود را بیندازد و بدو بنالد و گوید بیت قد تحیرت فیک خذ بیدی
یا دلیلا لمن تحیر فیکا شعر جانم از درد تو غمگین بود دوش * مونسم تا روز بر و بین بود دوش *
ناله من تا بوقت صبح دم * یا غیاث المستغیثین بود دوش * چون درد و ناله آن سوخته در
اضطرار بحضرت رحیم باز رسد بر قضیه یجیب المضطر اذا دعاه شوق عزت از پس حجاب الصمدیت
بر اندازد و عاشق سوخته خود را بهزاران لطف بنوازد بیت بر خیز و بیا که خانه پرداخته ام *

و زیر پر تو بر ده بطلب انفس خام چون شمع جمال صمدیت در تجلی آید از اوج تیر روانه صفت پر و بال
بگشاید جذبات اشعهٔ شمع هستی پروانه بربایند بر تو تجلی وجود پروانه را بتجلیهٔ صفات
شمعی بیارایند و زبانهٔ شمع جلال احدیت چون شعله برآرد یکبارگی در خرمن پروانه وجود
بنگذارد سعر در عشق تو شادی و غم هیچ نماند ٭ با وصل تو سود و ماتم هیچ نماند ٭
٭ یک نور تجلی ای توام کرد چنان ٭ کز نیک و بد و بیش و کم هیچ نماند ٭
اینجا نور جمال صمدیت روح روح گردد اولئک کتب فی قلوبهم الایمان وایدهم
بروح منه اگر آن جان باخته شد آنکه جان که باخته نشود سـ
عشق آمد و جان من فرا جانان داد ٭ معشوقه ز جان خویش مارا جان داد ٭
عتبهٔ عالم فناست و سرحد عالم بقا بعد ازین کار تربیت روح بتجلیهٔ جذبات جذبه
من جذبات الحق توازی عمل الثقلین برآید سـ زانگونه پیامها که او پنهان داد ٭
یک نکته بصد هزار جان نتوان داد ٭ دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی
فاوحی الی عبده ما اوحی ما زاغ البصر وما طغی فصل نهم

در بیان احتیاج بشیخ در تربیت انسان و سلوک راه

قال الله تعالی قال له موسی هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا وقال النبی صلی الله علیه وسلم الشیخ فی قومه کالنبی فی امته بدانکه سلوک راه دین و وصول بعالم یقین از شیخی کامل
راهبر ره شناس صاحب ولایت صاحب تصرف گزیر نباشد از هر چه بگذری است کوتاهی به
وانکه زکف بتان خرکاهی به اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری موسی را علیه الصلوة
والسلام با کمال مرتبه نبوت و درجه رسالت و اولوا العزمی در ابتداء ده سال ملازمت
خدمت شعیب می بایست کرد تا استحقاق شرف مکالمه حق یابد و بعد از انکه بدولت کلیمی

الهی و سعادت وکتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظة وتفصیلا
لکل شیء رسیده بود و پیشوایی دوازده سبط بنی اسرائیل یافته و جملگی توریت از
تلقین حضرت تلقی کرده دیگرباره در دبیرستان تعلم علم لدنی از معلم خضر التماس
ابجد متابعت می بایست کرد که هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا وانکه معلم او را
اول تخته الف و بی انک لن تستطیع معی صبرا می نویسد در واقعه نکو
سوری که در و هزار جان قربانست ٭ چه جای دهل زنان بی سامانست ٭ مفتون ملول
و مغرور و ممکور این راه کسی است که پندارد که بادیه بی پایان کعبه وصال بقدم بشری
بی دلیل و بدرقه قطع تواند کرد هیهات هیهات لما توعدون اگر چه در
بدایت هدایت نه به پیغمبر حاجتست و نه بشیخ و آن تخم طلبست که در زمین دلها
جز بتاثیر نظر عنایت نیفتد خواجه علیه الصلوة والسلام چندانکه توانست جهد نمود
تا این تخم در زمین دل ابوطالب اندازد بی خدای نتوانست با او گفتند انک لا تهدی من احببت
ولکن الله یهدی من یشاء سـ بخدای ار کسی تواند بود ٭ بی خدا از خدای برخوردار ٭
ولیکن هر کجا آن تخم بر پدید آمد در پرورش به پیغمبری و شیخی حاجتست از آن وجوهات بسیاد است
اول آنکه راه ظاهر کعبه صورت نمی توان برد بی دلیل با آنکه روندهٔ آن راه هم دیده دارد و هم
قوت قدم و هم راه ظاهرست و هم مسافت معین اینجا که راه حقیقت است صد و بیست و
اند هزار نقطهٔ نبوت و عنصر رسالت قدم زدند نشان یک قدم ظاهر نیست سـ
مردان ره عشق همت و دیده روند ٭ نازدر ره عشق هیچ بی پیدا نیست ٭ و مبتدی سالک جمله را
این راه اول نه نظر دارد و نه قدم با آنکه در ابتدا از درو از ظلومی و جهولی بیرون برده اند تا
با هیچ کس از خود لاف بینایی و شناسایی این راه نزند با خواجه کاینات هم گفتند ما کنت

تدری ما الکتاب ولا الایمان ولکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء
من عبادنا بیابانی چنین بی پایان یقین باشد که بی دلیل دیده بخش نتوان رفت وجه
دوم همچنانکه در راه صورت سراق و قطاع الطریق بسیارند بی بدرقه نتوان رفت در
راه حقیقت زخارف دنیاوی زین للناس حب الشهوات من النساء و
البنین والقناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل
المسومة والانعام والحرث ذلک متاع الحیوة الدنیا و
الله عنده حسن المآب و نفس و هوا و اخوان سوء و شیاطین جمله راه زنانند
بی بدرقهٔ صاحب ولایتی نتوان رفت وجه سیم آنکه درین راه آفات و شبهات بسیارست
و عقبات بی شمار تا فلاسفه بتنها روی درجند ورطه هائل شبهات افتادند و دین و
ایمان بباد بر دادند و همچنین دهری و طبایعی و براهمه و اهل تشبیه و معطله و اباحه و اهل
هوا و بدع جمله آنند که بی شیخ و مقتدایی در سلوک این راه شروع کرده اند عقبات مولات
قطع نتوانستند کرد در هر یک در وادی آفتی و شبهتی دیگر از راه بیفتادند و هلاک گشتند ٥
تو چون موری و این راهیست همچون موی بتر دوبان مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا
صاحب سعادتانی که در حمایت ولایت مشایخ کامل سلوک کرده اند بر سر جمله آفات و منزلات
رسیده اند بجملگی شبهات مطالعه کرده اند و باز دیده و دانسته که هر طایفه را از
اهل هوا و بدع از کدام منزله بدوزخ برده اند ولکن آن صاحب سعادتان در پناه دولت
صاحب ولایتان از آن مولات بسلامت عبور کرده اند وجه چهارم آنکه رونده را
از ابتلا و امتحان گوناگون که سرتاسر این راه و قفات فترات بسیار آمد شیخ صاحب
تصرف باید تا بتصرف ولایت مرید را از وقفه فترت باز ستاند و باز سر کوی طلب

و صدق و ارادت در وی پدید آرد و بلطایف حیل قبض و ملامت و فترات ازو بیرون
برد و بعبارات و اشارات لطیف داعیهٔ شوق در باطن وی پدید آرد وذکر فان
الذکری تنفع المؤمنین وجه پنجم آنکه درین راه رونده را علل و امراض
در نهاد پدید آید و بعضی مواد غالب شود و مزاج طلب و ارادت انحراف پذیرد که بطبیب
حاذق حاجت افتد تا معالجه بصواب کند در ازالت مرض و تسکین مواد کوشد و الا از راه
باز ماند و بازکه این آفات در ابتدای هر مریدی حاصل باشد تا ازالت آن طبیب القلوب با دویه
صالح نکند استطاعت سلوک ممکن نگردد و باز چون در راه بدین آفات و علل یا بعضی مبتلا
شود بشیخ که طبیب حاذق است حاجت افتد والا همچون دیگر روندگان در مقامی از
مقامات باز ماند و با فتی معلول گردد که خوف و خلل ایمان باشد چنانکه درین منزل و مقام
این راه صد هزار صادق و صدیق بیش منقطع شده اند و بعلتها معلول گشته و ایمان
بباد داده وجه ششم آنکه سالک درین راه ببعضی مقامات روحانی رسد که روح
او از کسوت بشریت و لباس آب و گل مجرد شود و پرتوی از ظهور آثار صفات حق بدو پیوندد
و تجلی انوار و صفات نامتناهی روحانی بر سالک تجلی کند رسوم و اطلال باطن بشریت و زهوق
جاء الحق و زهق الباطل محقق گردد و درین مقام چون آینه دل صفا یافته است عکس تجلی
روح گردد و ذوق انا الحق و سبحانی در خود باز یابد غرور پندار یافت کمال و وصول بمقصد
حقیقی در وی پدید آید نظر عقل و فهم و وهم ادراک آن نکند الیه بی کسی از انبیا و اولیا را
ازین مقام فراتر نرفته اند در جنبش و ورطهٔ اگر نه تصرفات ولایت شیخ اکمل و دولت
لطف حضرت دستگیر او شود خوف زوال ایمان باشد و آفت حلول و الحاد درین مقام توقع
توان داشت پس شیخ کامل واقعه شناس باید تا او را بتصرف ولایت از این مقام با بیرون آورد

وبیان مقام او کند و انجه ما فوق مقامست در نظر او آورده و بدان تشویق کند تا مرید
ازین منزله خلاص یابد و دیگر باره روی براه نهد و الا برین عتبه چنان بند شود که بهیج
وجهی خلاص نتواند یافت والله اعلم وجه هفتم انکه رونده را در سلوک راه نمایشها
از غیب بدید اید و وقایع که در حد و حصر نیاید و مبتدی برین هیچ وقوف ندارد و نشناسد
زیرا که این همه زبان غیب است و زبان غیب هم اهل غیب داند شیخی باید مرید بتایید الهی
و معلم بعلم تاویلات غیبی چنانکه یوسف علیه السلام گفت **رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ**
وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ تا بیان وقایع و کشف احوال مرید کند و او را که هیچ
زبان غیب در اموزد و معلم و ترجمان او باشد و الا از ان اشارت و معارف محروم ماند
و ترقی میسر نشود و معرفت مقامات حاصل نیاید وجه هشتم انکه هر سالکی که
او سیر بقدم قدم خویش کند بسالها مسافت یک مقام از مقامات این راه قطع
نتواند کرد زیرا که روش مبتدی از روش موران ضعیف کمتر باشد
هر مور کجا قطع کند این ره را کین ره نه بپای هر کسی یافته اند و بعضی مقامات است
درین راه که عبور بران بطیران توان بود و مبتدی را طیران میسر نشود که او بر مثال
بیضه است بمقام مرغی نارسیده پس شیخ مرغ صفت است باید که مرید خود را بر پر و
بال ولایت او بندد و مسافتها بعید که بعمرها بخودی خود قطع نتوانستی کرد بر شهپر همت
شیخ بانذک روزگار قطع کند و در عالمی که طیران نتوانستی کرد بتبعیت شیخ طیران کند این
ضعیف در خوارزم سالکی را دید او را شیخ ابوبکر می گفتند از خراسان از ولایت جام بود و یکی
از جمله مجذوبان حق بود شیخی معین نداشت اما بتصرفات جذبات حق مقامات عالی یافته بود
چو از پس عقبها عظیم گذشته و قطع مسافتها کرده با این ضعیف در سان مقامی از مقامات

شیخ را می گفت بعد از انکه چهل و پنج سال سیر کرده بودم بدین مقام رسیدم از صعوبت احوال
این مقام دو سال خون شکم بدید آمد و بسی خون خوردم و جان دادم از راه صورت و معنی تا حق
تعالی مرا ازین مقام عبره داد این ضعیف با شیخ خود سلطان طریقت و مقتدای حقیقت
مجد الدین بغدادی رضی الله عنه باز گفت بر لفظ مبارک او رفت که هرگز کسی قدر مشایخ
نشناسد و حق ایشان نتواند گزارد و ما را مریدان هستند که بدو سال داد سلوک این راه
از مبتدا طریقت تا نهایت حقیقت برداده اند و چون بدین مقام رسیده اند بیک دو روز
یا دو روز از ین مقام ایشان را عبور داده ایم که جان عزیزی بعد از مجاهده ای چهل و پنج سال
و بجذبه حق دو سال درین مقام می ماند و آن همه رنج می بیند وجه نهم انکه قطع این
راه مرید را بواسطه ذکر تواند بود و ذکر که بخود گوید تمام مفید نباشد تا انکه بتلقین
از شیخی کامل بستاند چنانکه شرح آن در فصل احتیاج بتلقین ذکر از شیخ گفته اید ان شاء الله
وجه دهم انکه در حضرت پادشاهان صورتی اگر کسی خواهد که درجتی یا مرتبتی
یابد یا منصبی یا ولایتی ستاند اگرچه استحقاق آن ندارد یا خدمتی لایق آن منصب از دست او
برنخیزد چون بحمایت مقربی از مقربان حضرت پادشاه رود که مقبول القول و منظور النظر
پادشاه باشد آن التماس در حضرت عرضه دارد پادشاه در عدم استحقاق و کمی خدمتی آن
ننگرد در حقوق سابق و مکانت و قربت آن مقرب نگرد و التماس مبذول دارد
که اگر آن شخص بخود طلب کردی هرگز نیافتی در حضرت پادشاه حقیقی بندگانی مقرب اند
که اگر التماس کنند که عالم و اشکونه کن مبذول دارد ورب اشعث اغبر ذی طمرین
لا یوبه له لو اقسم علی الله لابره این جماعت سر و پا برهنگان این درگاه است انجا که ملوک
و سلاطین دین اند و مقتدایان عالم یقین اند ایشان را در حضرت نازها و آرزوهاست که

دربیان و تعیین شیخ ... [red heading, partly faded] ... والعین ...
... [red, faded] ... وجوهات دیگر بسیار است اما بدین اختصار افتاد تا
بالطناب و تطویل نینجامد وصلی الله علی النبی محمد واله **فصل دهم در بیان مقام**
شیخی و شرایط و صفات آن قال الله تعالی **فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا**
آتَيْنَاهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا و قال النبی صلی الله علیه و سلم
لا یزال طایفة من امتی قایمین علی الحق لا یضرهم من خذلهم بدانکه حق تعالی خضر علیه
السلام را اثبات شیخی و مقتدایی کرد و موسی را علیه الصلوه و السلام مریدی و تعلم
علم لدنی بر او فرستاد از استحقاق شیخوخیت او این خبر می دهد که عبدا من عبادنا
آتیناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما پنج مرتبه خضر را علیه السلام اثبات می فرماید اول
اختصاص عبدیت حضرت که من عبادنا دوم استحقاق قبول حقایق از ایتاء حضرت
بی واسطه که آتیناه رحمة من عندنا سیم خصوصیت یافت رحمت خاص از مقام عندیت
که رحمة من عندنا چهارم شرف تعلم علوم از حضرت که و علمناه پنجم دولت یافت علوم
لدنی بی واسطه که من لدنا علما و این پنج ذکر است که بنای اهلیت شیخی و استعداد و مقتدایی
بر انست شیخ باید که بدین خاصیت مخصوص گردد و بکمال دیگر موصوف شود که شرح
آن بیاید ان شاء الله تا شیخی و مقتدایی را بشاید اول قدم عبدیت است تا از رق ما سوی
حق آزاد نشود اختصاص عبدیت من عبادنا نیابد و تا سالک را با خود و سعادت و
شقاوت خود پیوند می ماند و آزاد نیست بزرگان گفته اند هرچه در بند آنی
بنده آنی والمکاتب عبد ما بقی علیه درهم دوم مقام قبول حقایق از ایتاء
حضرت است بی واسطه و آن میسر نشود تا بکلی از حجب صفات بشری و روحانی

خلاص نیابد زیرا که هرچه از پس حجب اید بواسطه آید اگرچه بعضی چنان نماید که بی واسطه
است چنانکه موسی علیه السلام بی واسطه کلام حق شنید و بحقیقت واسطه بود که آن شجره بود که
مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَىٰ إِنِّي أَنَا اللَّهُ و گاه ندا و صوت که **نُودِيَ مِنْ شَاطِئِ**
الْوَادِ الْأَيْمَنِ و تفصیل این هر کسی فهم نکند و معلوم باید کرد که کلام حق بی حرف و صوت
و نداست اما موسی علیه السلام بواسطه حرف و صوت و ندا توانست شنود و اگر بی واسطه
توانستی شنود او را حوالت بصحبت خضر نکردندی تا بصقل **إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا**
بقایای آثار صفات انسانی از آینه دل موسی محو کند در بدایت نبوت خواجه را علیه الصلوة
والسلام چون هنوز حجب بکمال برنخیزیده بود وحی حق بواسطه می یافت که **نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الْأَمِينُ**
عَلَىٰ قَلْبِكَ در شب معراج چون کشف حقیقی بود واسطه از میان برخاست که فاوحی الی عبده
ما اوحی سیم یافت رحمت خاص از مقام عندیت و آن خاص الخاص را باشد زیرا که بر
خوردار از صفت رحمت سه طایفه اند عوام و خواص و خاص الخاص عوام و خواص
بواسطه یابند و خاص الخاص بی واسطه برخورداری عوام از صفت رحمانیت است و اگرنه
از اثر این رحمت بودی یک شربت آب هیچ کافری ندادی انجه فرمود سبقت رحمتی غضبی این
معنی بود و هم از ینجا گفته اند یا رحمن الدنیا و برخورداری خواص از صفت رحیمی است تا بواسطه
قبول انبیا و متابعت ایشان نعیم هشت بهشت یابند در آخرت که نبی عبادی انی انا الغفور
الرحیم و از ینجا گفته اند رحیم الاخرة و برخورداری خاص الخاص از صفت ارحم الراحمین
است بی واسطه چنانکه انبیا را بود ایوب علیه السلام می گفت مسنی الضر و انت ارحم الراحمین
و موسی علیه الصلوة و السلام می گفت رب اغفر لی و لاخی و ادخلنا فی رحمتک و انت ارحم الراحمین
اشارت برحمت بی واسطه است از مقام عندیت که رحمة من عندنا و آن نتیجه تجلی صفات

الوهیت و محو آثار بشریت و تخلق باخلاق ربوبیت است چهارم تعلم علوم از حضرت بی واسطه
و آن وقتی میسر شود که لوح دل را از نقوش علوم روحانی و عقلی و سمعی و حسی بکلی پاک و صافی
کند که تا این انواع علوم بر لوح مثبت است شاغل دل باشد از استعداد قبول علوم از حضرت
بی واسطه موسی را علیه السلام اگرچه علم تورات از حضرت حاصل بود و لکن بواسطه الواح بود
وکتبنا له فی الالواح فایده صحبت خضر یکی دیگر آن بود تا دل او شایستگی کتاب حق گیرد و
زحمت الواح از میان برخیزد و این مرتبه خواجه را بود علیه السلام که فرمود اوتیت جوامع
الکلم و او را تعلم قرآن از راه دل کردند نه از صوت و کتبت که الرحمن علم القرآن پنجم تعلم
علم لدنی بی واسطه اگرچه تعلم علوم از حضرت بی واسطه تواند بود که باشد اما علوم لدنی نباشد
چنانکه در حق داود علیه السلام فرمود وعلمناه صنعة لبوس و علم صنعت زره از علم
لدنی نبود و علم لدنی معرفت ذات و صفات حضرت جلت تعلق دارد که بی واسطه بتعلیم و تعریف
حق حاصل آید چنانکه علیه الصلوة والسلام فرمود عرفت ربی بربی و یافت این علم بدان حاصل
شود که از وجود خویش برآید تا بدین زادن از لدن خویش بلدن حق رسد چنانکه خواجه علیه السلام
فرمود وانک لتلقی القرآن من لدن حکیم علیم و عیسی علیه السلام می فرماید لن یلج ملکوت
السموات والارض من لم یولد مرتین و این زادن بدان باشد که چون مرید صادق در
ابتدا بر قضیه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم قدم در راه طلب نهد و بکمند جذبات
عنایت روی دل از مألوفات طبع و مستلذات نفس بگرداند و متوجه حضرت عزت گردد
حضرت عزت بوعده لنهدینهم سبلنا جمال شیخی واصل کامل سالک در آینه دل او بر وی عرضه
کند نه مجذوب که مجذوبان شیخی را نشایند و اگرچه سالکی هم مجذوب باشد اما مجذوب
سالک دیگر باشد و مجذوب مطلق دیگر و چون مرید صادق جمال شیخی در آینه دل مشاهده کرد

در جمال بر جمال او عاشق شود و قرار و آرام از وی برخیزد و مقصود جمله سعادات این عاشقیست
و تا مرید بر جمال ولایت شیخ عاشق نشود از عهده تسلیم تصرف ارادت شیخ باختیار خود
بیرون نتواند آمد عبارت از مرید آنست که مرید مراد شیخ بود نه مرید مراد خود بس
وظیفه او این بیت بود شعر ای دل اگرت مراد دلبر باید ٭ آن باید کرد و گفت کو فرماید
گر گوید خون گری مگو از چه سبب ٭ ور گوید که جان بده مگو کی باید ٭ چون مرید صادق عاشق
جمال شیخ گشت شایستگی قبول ولایت شیخ در وی پدید آید در این حال مرید بر مثال بیضه بود
در بیضگی انسانیت و بشریت خویش بند شده و از مرتبه مرغی که عبدیت خاص عبارت از آنست
باز مانده چون تسلیم تصرف ولایت شیخش کرامت کردند بیضه صفت او را شیخ او را
در تصرف پر و بال ولایت خویش گیرد و بهمت عالی خویش بر وی کار کند و مراقب حال او گردد
تا بتدریج همچنان که تصرف مرغ بر بیضه پدید می آید و بیضه را از وجود بیضگی بمرغی
دهد و بوجود مرغی مبدل کند تصرف کیمیای همت شیخ وجود بیضه صفت مرید را مبدل
کند بوجود مرغی عبدیت خاص و لیکن مرغ صورتی از راه قشر بیضه بظاهر عالم دنیا
بیرون می آید و او را از بهر دنیا آفریده اند اما مرغ معنوی از راه اندرون بدریچه ملکوت بیرون
می رود زیرا که او را از بهر آن عالم آفریده اند و چون مرغ صورتی حد عالم دنیا بود و آن مرغ
که در بیضه تعبیه بود در ملکوت بیضه مستور بود بتصرف آن مرغ از ملکوت بیضه
بصورت دنیا آمد اینجا مرغ ولایت شیخ در عالم دنیا نیست زیرا که شیخ نه آن صورت است
که خلق می بینند شیخ حقیقی آن معنی است که در مقام عندیت در مقعد صدق در زیر
قبه حق است که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری نظر اغیار بر وی نیفتد شعر کایشان
مردان ره شناسنده بجانی دگرند ٭ مرغان هوای آشیانی دگراند ٭ منگر تو بدین دیده در ایشان

بیرون زد و کون غذا روحانی دگرند چون مرغ وجود مرید را که در ملکوت بیضه انسانیت مستور
و مودع است تصرف همت شیخ او را هم از دریچه ملکوت بفضای هوای هویت آورد و از
صلب ولایت داو رحم ارادت در مقام عندیت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر بزاید
تا اکنون اگر بیضه انسانیت دنیاوی بود اکنون مرغ عندیت خاص حضرتی گشت خواجه را
علیه الصلوة والسلام تا بیضه انسانیت از مرغ عبد الله بوجود نیامده بود احمد میخوانند که
یأتی من بعده اسمه احمد چون بیضه بوجود آمد و در تصرف پر و بال جبرئیل پرورش
نبوت و رسالت می یافت محمدش خواندند که وما محمد الا رسول چون پرورش بکمال
رسید و از بیضگی تمام بمرغی پیوست و در مقام قاب قوسین پرواز کردن گرفت عبدش
می خوانند که سبحان الذی اسری بعبده لیلا تا بدانی که هر مرغی مقام عندیت خاص است
مع هذا نه هر مرغی در این مقام اگرچه بدرجه مرغی رسیده است شیخی را نشاید چنانکه مرغان صورت
نه هر مرغی بیضه بر تواند آورد مرغی باید که چون تصرف مرغ و پرورش او بیافت بکمال دیگر باره یک
چندی در تصرف خروه آید و داد تسلیم او دهد تا تصرف خروه در وی بکمال رسد و از وی بیضه پدید
آید و آنکه بیضه تمام برپرد و کنک شود بسر او را باز نشانند و بیضه ها در زیرش نهند او را اکنون
تصرف دادن مسلم باشد و مقصود بحصول پیوندد همچنین مرید صادق چون داد تسلیم ولایت
شیخ بکمال براد و از بیضه وجود خلاص یافت دیگر باره او را در مقام مرغی تسلیم تصرفات احکام
قضا و قدر حق باید بود و مرتی بار تحکمات احکام کشیدن و هستی مرغی خود را بدل تصرفات
تحکم و تقدیم داشتن و خود خود را فدای احکام ازلی ساختن تا در از ل او وجود او چه خواسته اند
از خود همان خواستن و حضرت عزت را بتبعیت مراد آنچه کمالات وجود خود را طلبیدن که
آن حضرت تبعیت را نشاید چون یکچندی بزیر قضیه تسلیم تصرفات بی واسطه ببود بیضهاء

اسرار حقایق و علوم لدنی در وی پدید آید [illegible] رسد و لایق حامله
شود انوار حقایق از دریچه نطق و نظر او بیرون تواند آمد [illegible] مریدان صادق را بیضه
صفت قابل تصرف این حدیث کردند چون مدت همه تمام شود و هنگام تصرف در
بیضها دادن آید اشارت حق بآجازت شیخ که صورت اشارت حق است او را بمقام شیخی نصب کند
و تربیت بیضها وجود مریدان را اجازت دهد و با این همه شرایط مقام شیخی در حصر نیاید
اما بباید که با این ارکان که نموده آمد بیست صفت دروی موجود باشد بکمال اگر یک صفت
را از آن جمله نقصانی باشد بقدر آن خلل و نقصان مرتبه شیخی باشد و آن بیست صفت یکی علم است
که بقدر حاجت ضروری باید که از علم شریعت با خبر باشد تا اگر مرید بمسئله ضروری محتاج شود از
عهده آن بیرون تواند آمد دوم اعتقاد است باید که اعتقاد اهل سنت و جماعت دارد و بدعتی
الوده نباشد تا مرید را در بدعتی نیندازد که معامله اهل بدعت منتج و منجی نباشد سیم عقل است
باید که با عقل دنیا معاش و دینی بکمال دارد تا در تربیت مرید و شرایط شیخیت قیام تواند چهارم سخاوت است
باید که شیخی با سخا باشد تا بما یحتاج مرید قیام تواند نمود و مرید را از ماکول و مشروب و ملبوس
ضروری فارغ دارد تا بکلی بکار دین مشغول تواند بود پنجم شجاعت است باید که شجاع و دلیر
باشد تا از ملامت خلق و زبان ایشان نیندیشد و مرید را بقول هر کسی رد نکند و او را از جا سدان و بد
خواهان نگاه تواند داشت ششم عفت است باید که عفیف نفس باشد تا مرید را از وی بد
نیفتد و فساد ارادت بدید نیاید که مبتدی بی قوت بود هفتم علو همت است باید که بدنیا
التفات نکند الا بقدر ضرورت اگرچه قوت آن دارد که او را مضر نباشد و در جمع مال نکوشد
و از مال مرید طمع نبرد تا مرید در اعتراض نیفتد و ارادت فاسد نکند چه مرید را هیچ آفت
و فتنه ورای اعتراض نیست بر احوال شیخ هشتم شفقت است باید که بر مرید مشفق باشد

واو داند رنج بر کار ده ارد بلوی بروی نهند که او تحمل نتواند کرد و او را برفق و مدارا در کار آرد
و چون مرید در قبض باشد بتصرف ولایت بار قبض از وی بردارد و او را بسط بخشد و اگر از بسط
زیادت فرو رود قدری قبض بروی نهد و پیوسته از احوال مرید غایب نباشد نهم حلمست
باید که حلیم و بردبار باشد و بهر چیزی در خشم نرود و مرید را نرنجاند مگر بقدر ضرورت تادیب
کند تا مرید نفور نگردد و از دام ارادت نجهد دهم عفو است باید که عفو را کار فرماید
تا اگر از مریدی حرکتی بر مقتضای بشریت در وجود آید از آن در گذرد یازدهم حسن خلقست
باید که خوش خوی باشد و مرید را بدرشت خوی نفرماید و مرید از وی باخلاق خوب فرا گیرد که نهاد
مرید آینه افعال و احوال و اخلاق شیخ باشد دوازدهم ایثار است باید که در وی ایثار باشد تا
مصالح مرید را بر مصالح خویش ترجیح نهد و حظ خویش بروی ایثار کند وَيُؤْثِرُونَ عَلَى
أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ سیزدهم کرمست باید که در وی کرم ولایت
باشد تا مرید را از کرم ولایت بخشش تواند کرد چهاردهم توکلست باید که در وی قوت
توکل باشد تا بسبب رزق مرید متاسف نشود و مرید را از خوف اسباب معیشت رد کند پانزدهم
تسلیم است باید که تسلیم غیب باشد تا حق تعالی هر کرا خواهد آورد و هر کرا خواهد برد نه
بر آمدن مرید شاد شود و نه بر رفتنش محزون گردد و گوید که رنج بیهوده می برم و خواهد
که کناره گیرد و بکار خویش مشغول شود و حق ایشان فرو گذارد بل که در جمیع احوال مستسلم شود
و آنچ وظیفه بندگی باشد بجای آورد و هر کس که بدو پیوسته او را آورده حق شناسد و خدمت
او خدمت حق داند و هر کسی که برود برده حق داند شانزدهم رضای بقضاست باید که بقضای
حق تعالی رضا دهد و در تربیت مریدان و شرایط شیخی و جهد بندگی قیام نماید و باقی بر آنچ حق تعالی
داند بر مریدان از یافت و نایافت و قبول و رد راضی باشد و بر احکام ازلی اعتراض نکند هفدهم

[illegible] است باید که با وقار [illegible] تمام نزدیک گستاخ نشود و عظمت
شیخ و وقع او از دل مرید برود که موجب خلل ارادت باشد [illegible] تعظیم شیخ بیش
از تعظیم بدو باید داشت هجدهم سکونتست باید که در وی سکونتی باشد تمام و در کارها
تعجیل ننماید و بآهستگی در مرید تصرف کند تا مرید از خامی از کار نیفتد نوزدهم
ثباتست باید که در کارها ثابت قدم باشد و دست عزیمت و با مرید نیکو عهد بود تا
بی ثباتی و بد عهدی حقوق مرید فرو نگذارد و بهر حرکتی همت از وی باز نگیرد بیستم
هیبتست باید که با هیبت باشد و مرید را از وی شکوهی و عظمتی و هیبتی در دل بود تا در
غیبت و حضور موءدب باشد و شیطان را از سایه و هیبت ولایت شیخ یارای تصرف در
مرید نباشد پس چون شیخ بدین کمالات و مقامات و کرامات و صفات و اخلاق موصوف
و متحلی و متخلق باشد مرید صادق باید که روزگار در پناه ولایت شیخ گذراند تا بمقصد و مقصود
رسد اما مرید نیز باید که باوصاف مریدی آراسته بود و بشرایط آداب ارادت قیام نماید چنانک
شرح آن بیاید انشاء الله تا نور علی نور باشد یهدی الله لنوره من یشاء و فضل حق با جمله او
قرین باشد که اصل آنست ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ و صلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین

فصل یازدهم در بیان شرایط و صفات مریدی و آداب آن

قال الله تعالی فَإِنِ اتَّبَعْتَنِي فَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَتَّى أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا
و قال النبی صلی الله علیه وسلم عَلَيْكُمْ بِالسَّمْعِ وَالطَّاعَةِ وَإِنْ كَانَ عَبْدًا حَبَشِيًّا
بدانک ارادت دولتی بزرگ است و تخم جمله سعادتهاست و ارادت نه از صفات انسانیت است
بلکه از پرتو انوار مریدی حق است چنانک شیخ ابو الحسن خرقانی می گوید در الخاصت که ما را
خواست مریدی صفت ذات حق است و تا حق تعالی بدین صفت بر روح بنده تجلی نکند عکس نور

ارادت در دل بنده پدید نیاید و تا مرید نباشد مرید نشود و چون این تخم سعادت در زمین دل
بموهبت الهی افتاد باید که او را ضایع فرو نگذارد که ابتدا از نور جوز شجر را آتش بود که در
عمارت ایمان اگر او را بگیرد بتی برنگیرد و بهیمهای خشک مرد نکند دیگر باره روی در نعز نهد و یا کمین
غیب رود و مرد او آنست که خود را بتصرف و تربیت شیخی کامل صاحب ولایت تسلیم کند
تا چون بیضه در زیر پر و بال مرغ چنانک شرح آن در فصل سابق رفت تا شیخ بشرایط تربیت آن
قیام نماید و مرید زود بمقصود رسد و اگر کسی خواهد که خود را پرورش بنظر عقل و علم خویش دهد
هرگز بجایی نرسد و خطر آن باشد که در ورطهٔ هلاک افتد و خوف زوال ایمان بود که بغرور و
پندار و عشوهٔ نفس و تسویل شیطان خود را در وادیهای الکاین با هیچ پایان اندازد و اگر کسی را
نفس و شیطان غرور دهد که دلیل این راه پیغمبر علیه السلام و لطف خداوندی تعالی بست
و قرآن و علم و شریعت جمله بیان راه خداست بشیخ چه حاجتست جواب او آنست که شک نیست
که دلیل این راه پیغمبر است و لطف حق و قرآن و علم و شریعت و لیکن مثال این بجانست که اطبا
حاذق آمدند و الهام حق ایشان را مدد کرد تا بعمرها دراز رنجها بردند و سعیها نمودند و انواع
امراض و علل بشناختند و بر خواص ادویه اطلاع یافتند و معاجین و اشربه بساختند و در کتب
شرح هریک بدادند و تصانیف در علوم طب علمی و عملی نهادند بعد از آن جمعی شاگردان از
اطبا حاذق از علوم مرد آموختند و در خدمت ایشان ممارست و معالجت کردند و مباشرت
آن شغل نمودند و تجربها حاصل کردند و بر قانون استاد بطبیبی مشغول شدند و جمعی دیگر را که
استعداد و تحصیل این علوم داشتند تربیت کردند و در این کار و علم بکمال رسانیدند و همچنین
قرنا بعد قرن از هر طایفه شاگردان میخاستند تا بدین وقت اگر کسی را در این روزگار بیماری
باشد و آرزوی صحت و داعیه معالجت پدید آید اگر با کتب اطبا رجوع کند و در معاجین ساخته
که در

پدید کرده‌اند و خانها نهاده است بنظر عقل خویش تصرف کند و با طبا التفات نکند و بی تجربتی و معرفتی
در طب خود را بنظر عقل خود معالجه کند از کتاب طب هرآینه خود را در ورطهٔ هلاک اندازد بلکه
باید که با حضرت اطبا رجوع کند و اصحاب تجارب آن علم را خدمت کند و خود را بدیشان تسلیم
کند و هر معجون که ایشان امر کنند و هر شربت که ایشان دهند اگر تلخ است و اگر شیرین نوش کند
و بهوای خود در خود تصرف نکند تا جان بباد دهد و همچنین در قرآن جملهٔ علوم طب دینی
و معالجات بیماری که به فی قلوبهم مرض تعلق دارد حاصل است که وَنُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ
مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِينَ و بلکه داروخانه است جملهٔ معاجین و اشربه در وی
جمع که وَلَا رَطْبٍ وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ خواجه علیه الصلوة و السلام طبیب
حاذق دین بود که هر بیماری بشناسد و معالجهٔ هریک بصواب بفرماید که وَإِنَّكَ لَتَهْدِي
إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ و صحابه شاگردان کانی که از آن حضرت علم طب حاصل کردند و در
معالجه هریک بکمال رسیدند که أَصْحَابِي كَالنُّجُومِ بِأَيِّهِمُ اقْتَدَيْتُمُ اهْتَدَيْتُمْ و همچنین
قرنا بعد قرن تابعین از صحابه این علوم می گرفتند و تبع التابعین از تابعین الی یومنا
هذا و هریک را درین علم نظرها می بخشد خدای تعالی که در هر قوم مراج آن قوم می شناختند
و از قانون قرآن استخراج و استنباط معالجات بصواب می کردند که کل مجتهد مصیب
و کتب فراوان در انواع علوم طب دینی که شریعت است علمی و عملی بساختند و لیکن چون بیمار که
صاحب واقعه پدید آید معالجهٔ خود از کتاب بتصرف نظر عقل خود نتواند کرد اگرچه در فن
علم بکمال باشد که گفته اند رای العلیل علیل او را طبیبی حاذق صاحب تجربه باید که هم حرفت
امزجهٔ مختلفه دارد و هم بر قانون طب علمی و عملی اطلاع تمام یافته بود تا هر بیماری را معالجهٔ
خاص تواند فرمود چه بیماران را انواع بیماری باشد و پیر را معالجهٔ دیگر و جوان را دیگر و طفل را
دیگر

ومزاج طفل و مراهق و شباب و کهول و شیخ تفاوت بسیار دارد و باشخاص مختلف نیز تفاوت کند
چنانکه ده طفل باشند و هر یک را در نبض و مزاج و قوت و ضعف تفاوتها باشد و در هر شهر و هر
و هر موسم هم تفاوت بود طبیب حاذق باید که از همه بشناسد و رعایت آن دقایق بکند تا بیمار
تداوو فان الذی انزل الداء انزل الدواء مرض زایل شود و صحت روی نماید مع هذا اگر
طبیب حاذق را بیماری پدید آید معالجت خود نشاید که کند نظر او بیماری تفاوت کرده باشد
او را هم بطبیبی سلیم النظر باید صحیح البدن تا معالجه مفید بود دوا کرنه از طبیب عاد معالجه
بصواب نیاید مصرع طبیب یداوی والطبیب مریض بیت عالمی مرده و تو هم خفته
خفته را مرده کی کند بیدار چون این معنی محقق گشت باید که هیچ کس بغرور شیطان
و هوای نفس مغرور نشود و بر خویشتن و علم خویش اعتماد نکند و چون تخم ارادت در زمین
دل افتاد آنرا غنیمتی بزرگ شمرد و آن مهمان غیبی را عزیز دارد و او را غذای مناسب غذاهای
او دهد و آن غذا بحقیقت جز در بستان ولایت مشایخ نیابد زیرا که تخم ارادت بر مثال
طفلی نوزاده غیبی است غذای او هم از بستان اهل غیب توان داد بس بطلب شیخ کامل بر خیزد
اگر بمشرق نشان دهند بمغرب رود و بخدمت او تمسک کند و باید که هر چه یابد او باشد و مانع
او آید از خدمت مشایخ جمله را بقوت بازوی ارادت بر یکدیگر بکسلد و هیچ عذر خود را بند
نکند تا از این دولت محروم نماند بیت بهر چه از راه باز افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا و بحقیقت تا مرید از وجود خویشتن
سیر نشود مرد این حدیث نبود شعر سیر آمده ز خویشتن باید بر خاسته ز جان و تن باید
در هر کاری هزار پیدا و زین کرم روی بند شکر باید هر چند که مرید صادق
درین راه بیرهم زند و میر اندازد حق تعالی بر قضیه و لنجزینهم باحسن ما کانوا یعملون در دنیا و آخرت

جون بایشان بکند و آن جمع را از خویشان و اقربا که ترک گفته بود و دلهای ایشان مجروح کرده بمفارقت
خویش هر یکی را حق تعالی درجتی و منزلتی و ثوابی کرامت کند که جبر شکستگی ایشان کرده که
یکی صفتی از صفات حق جبار یست و جبار را یک معنی شکسته وا بستن است میگوید ای بچاره
هر چه در طلب خداوندی من برهم شکستی من بکرم خداوندی درست گردانم و هر دل که خسته کنی
دیت آن بدهم بیت جبرئیل الیا اگر زحمت دهد خونش بریز خونبها جبرئیل از گنج رحمت بازده
ولیکن اگر از من باز مانی و جمله موجودات ترا باشد خبر این حرمان نکند بیت گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای
ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای یکی از بزرگان و مکاشفان از حضرت عزت خطاب
رسید انا بدک اللازم فالزم بدک جز مرید بخدمت شیخ پیوست و علایق و عوایق
بر انداخت باید که پیوسته به بیست صفت موصوف باشد تا داد صحبت شیخ بتواند
داد و سلوک این راه بکمال او را دست دهد اول مقام توبه است باید که توبه نصوح کند
از جملگی مخالفات شریعت و این اساس محکم نهد که بنای جمله اعمال برین اصل خواهد بود و اگر
این اصل بخلل باشد در نهایت کار آن ظاهر شود و جمله باطل گردد و توبه را در جمله
مقامات کار فرماید زیرا که در هر مقام از مقامات سلوک گناهی است مناسب آن
مقام در آن مقام از آن نوع گناه توبه می کند چنانکه خواجه علیه السلام در کمال محبوبی
و دولت ليغفر لك الله ما تقدم من ذنبك وما تأخر میفرمود و می گفت انه
ليغان على قلبي واني لاستغفر الله في كل يوم سبعين مرة دوم زهد است
باید که از دنیا بکلی اعراض کند نه اندک دارد و نه بسیار اگر خویشان و متعلقان دارد
جمله بر ایشان علی فرایض الله قسمت کند و اگر خویشان ندارد جمله مال در راه شیخ نهد تا در
مصالح مریدان صرف کند و بدان مقدار قوت و لباس که شیخ دهد قانع گردد سیم

هنوز توبه را کار؟

تجرید است باید که مجرد باشد و قطع جمله تعلقات سببی و نسبی بکند بالحسن الوجه تا خاطر
بریشان نکردد ان من ازواجكم واولادكم عدوا لكم فاحذروهم
چهارم عقیده است باید که باعتقاد اهل سنت و جماعت باشد و از بدعتها دور بود و
بر مذاهب ائمه سلف رود و از تشبیه و تعطیل و رفض و اعتزال مبرا بود و بتعصب آلوده نباشد
و هیچ طایفه را از اهل قبله تکفیر نکند و لعنت روا ندارد پنجم تقوی است باید که پرهیزکار
و ترسان باشد و در لقمه و لباس احتیاط کند و لکن بمبالغت ننماید تا در وسوسه نیفتد که
آن هم مذموم است و تا تواند بعزایم کار کند و گرد رخصتها کمتر گردد و در طهارت و نظافت
کوشد بقدر وسع و در آن غلو نکند تا بوسوسه نینجامد و در جمله احوال اشارت شرع ما بر یک
الی ما لا بد منه رعایت کند ششم صبر است باید که در تحت تصرفات اوامر و نواهی
شرع و اشارت شیخ بر قانون شرع صابر باشد و مقاسات شداید کند و ملالت و سآمت
بخویش راه ندهد و اگر از ین معنی او را چیزی پدید آید بتکلف از خویشتن دور کند و تجلد
و تصبر می نماید که خواجه علیه السلام فرمود که من تصبر صبره الله هفتم مجاهده
است باید که پیوسته توسن نفس را بلجام مجاهده ملجم دارد و البته باو هیچ رفق نکند و نظر
بقدر ضرورت و تا تواند خوش آمد و مراد او بدو ندهد و درین باب نیک ثبات نماید
که نفس همچون شیر گرسنه است اگر او را سیری کنی قوت یابد و ترا هلاک کند هشتم
شجاعت است باید که مردانه و دلیر باشد تا با نفس مکابره تواند کرد و از مکر و حیلت
شیاطین نیندیشد که درین راه شیاطین الانس والجن بسیار باشند و دفع ایشان بشجاعت
توان کرد نهم بذل است باید که در و بذل و ایثار باشد که بخل قیدی عظیم و حجابی
بزرگ است و در بعضی مقامات باشد که دنیا و آخرت بذل باید کرد و گاه بود که از سر جان

بر خیزد و خاست دهم فتوت است باید که جوانمرد بود چنانکه حق همه کس در مقام
خویش بگذارد بقدر وسع و حق گزاری از کس توقع ندارد یازدهم صدق است
باید که بنای کار و معامله خویش بر صدق نهد و آنچه کند برای خدای کند و نظر از خلق
بکلی منقطع گرداند دوازدهم علم است باید که آن قدر علم حاصل کند که از عهده
فرایض که بروی واجب است از نماز و روزه و دیگر ارکان بدر تواند آمد و در طلب زیادتی نکوشد
که از راه باز ماند مگر وقتی که بکمال مقصود رسد اگر مقتدایی خواهد و مرتبه پیشوایی
یافته بود تحصیل مفید بود نه مضر از علوم کتاب و سنت سیزدهم نیاز است
باید که در هیچ مقام نیاز از دست ندهد و اگر در مقام ناز می افتد خود را بتکلف با
عالم نیاز می آورد که نیاز مقام خاص عاشقست و ناز مقام خاص معشوق چهاردهم
عیاریست باید که لاابالی وار خود را در میان ندارد شعر در عشق یار بین که چه عیاری می رویم
سر زیر پا نهاده چه شطار می رویم در نقطه مراد بدین دو ره مانده ایم زیرا بسر همیشه چو پرگار می رویم
جایی که هست مان قرار ایار کرده ایم و ز حکم می کنند بسر دار می رویم هر کار کسی بجان فروشد می رویم
عیار وار زانکه بر یار می رویم ما را چه غم ز دوزخ و با خلد مان چه کار دل را بداده ایم ما بر دلدار می رویم
پانزدهم ملامت است باید که ملامتی صفت باشد و قلندر سیرت نه چنانکه بی شرعی
کند و پندارد که ملامت است حاشا و کلا که آن راه شیطانست و اهل اباحت را ازین منزل
بدوزخ برده است ملامتی بدین معنی که نام و ننگ و مدح و ذم و رد و قبول خلق نزد او یکسان
باشد و بدوستی و دشمنی خلق فریفته و ملول نشود این اضداد را یک رنگ شمرد شعر
زان روی که راه عشق را هیچ نکست نه با خودمان صلح و نه با کس جنگست
شد در سر نام و ننگ عمر همه کس ای بیخبران چه جای نام و ننگست

عزوجل

شانزدهم عقلست باید که بتصریف عقل حرکات او مضبوط باشد تا حرکتی بر خلاف
رضای شیخ و فرمان او و روش او از وی در وجود نیاید که جمله رنج روزگار در سر کوب خاطر
ورد و ولایت شود **هفدهم** ادبست باید مودب باشد و مهذب اخلاق بود
و راه انبساط بر خود بسته دارد و در حضرت شیخ تا سخنی نپرسد نگوید و لنج گوید
بسکونت گوید و راست گوید و بظاهر و باطن اشارت شیخ را منظور و مترصد باشد
و اگر خوردهای برو برود یا تقصیری ازو در وجود آید در حال ظاهر و باطن شیخ منظور
کند و بظاهر و باطن استغفار کند و بطریقی احسن عذر ها خواهد و غرامت کشد **هجدهم**
حسن خلقست باید که پیوسته گشاده طبع و خوش خوی باشد و با یاران ضجرت و تنگ خوی
نکند و از تکبر و تفاخر و عجب و دعوی و طلب جاه دور باشد و بتواضع و شکستگی و خدمت
با یاران بزرگ زندگانی کند و با یاران خورده برحمت و شفقت و دلداری زندگانی کند و مراعات
و لطف کند و بارکش و متحمل بود و بار بر یاران ننهد و تا تواند خدمت یاران کند و از ایشان
توقع خدمت ندارد و در موافقت یاران کوشد و از مخالفت دور باشد و نصیحت کننده و نصیحت
پذیرنده باشد و راه مناظره و مجادله و خصومات و منازعات بسته دارد و بنظر حرمت
و ارادت بدیشان نگرد و بچشم حقارت بخورد و بزرگ ننگرد و بخدمت و دلداری ایشان
پیوسته بحضرت عزت تقرب می جوید و بر سفره حظ و نصیب خود ایثار می کند و در نصیب
دیگران طمع نکند و در سماع خود را مضبوط دارد و بی حالی و وجدی حرکت نکند و در وقت
حالت از مزاحمت یاران محترز باشد و تا تواند سماع در خود فرو می خورد و چون غالب شود
حرکت بقدر ضرورت کند و چون وجد کم شود خود را فرا گیرد و یاران را در سماع نگه
دارد تا وقت بر کسی نشوراند و وقت خود را بر دیگران ایثار کند و با اصحاب حالات و

مواجید

بتواجد بنیان نعوب نماید و تواضع کند و بقدم شیخ درود و آید و چون سر بقدم شیخ نهد گوش
دارد تا بر شکل سجود نباشد که آن حرامست دستها باز پشت گیرد و روی بر زمین نهد
پیشانی ننهد و تا تواند صحبت چنان کند که دلی ازو بیاساید و از رنج دلها اجتناب کند **نوزدهم**
تسلیمست باید که بظاهر و باطن تسلیم تصرفات ولایت شیخ باشد و تصرفات خود از خود محو
می کند و بتصرف اوامر و نواهی و تادیب شیخی زندگانی کند بظاهر چون مرده در تحت تصرف
غسال باشد و بباطن پیوسته التجا بباطن شیخ می کند و در حرکت که در غیبت و حضور کند
از ولایت شیخ باز درون اجازت خواهد اگر اجازت یابد بکند و اگرنه ترک کند و البته بظاهر
و باطن بر احوال و افعال شیخ اعتراض نکند و هرچه در نظر او بد نماید از بدی حوالت بنظر خود
کند نه بنقصان شیخ و هرچه او را بخلاف شیخ روی نماید اعتقاد کند که اگرچه مرا خلاف
می نماید اما شیخ خلاف نکند و نظر شیخ درین باب کاملتر باشد و آنچ کند از سر نظر کند
و او از عهده آن بیرون آید چنانکه واقعه موسی و خضر علیهما السلام بود و شرط او این بود
فَإِنِ اتَّبَعْتَنِي فَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَتَّىٰ أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا یعنی هرچه می کنم
بر من اعتراض مکن و مپرس که چرا کردی تا آنکه من گویم اگر صلاح دانم و چون اعتراض کرد
سه بار در گذرانید بعد از آن گفت هَٰذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ تا بدانی که اعتراض
سبب مفارقت حقیقی است و اگرچه بصورت مفارقت نباشد تا راه اعتراض بهمه وجه
بسته دارد و اشارت عَلَيْكُمْ بِالسَّمْعِ وَالطَّاعَةِ مطاوعت نماید **بیستم**
تفویضست مرید باید که چون قدم در راه طلب نهاد بکلی از سر وجود خویش برخیزد
و خود را فدای خدای عز و جل کند و هرچه بر و آید از حضرت عزت راضی باشد و بهیچ خوشی
و ناخوشی روی از حضرت بنگرداند و کلتا الی المحبوب امری بکله فان شاء احیانی و ان شاء اتلفا

غلامه

بوجاده بزرگی یافت قدم باشد و بشرایط صدق و طلب قیام نماید و اگر هزار باره مطالب
می رسد که مطلوب نیابی یکذره از کار فرو نیستد و از خدمت و ملازمت شیخ بهیچ وجه
روی بنگرداند و اگر شیخ او را هزار بار براند نرود و در ارادت کم از مگسی نباشد چندانک
که می راسد باز می آید و از اینجا او را ذباب ذباح گویند یعنی ذبت آب براندش باز آید
تا اگر از طاوسان پرده نتواند بود باری کم از مگسی نباشد مصرع کاندرین راه چو طاووس بکار است مگس
چون مرید صادق برین شرایط قیام نماید و شیخ بدان صفت بود که گفته آمد مقصود و مراد
حقیقی هرچه رود تر از حجب خرامان بیرون آید و تنق عزت از جمال بگشاید و قاصد بمقصود
رسد و طالب بمطلوب و عاشق بمعشوق الا من طلبنی وجدنی **فصل دوازدهم**
در بیان احتیاج بذکر و اختصاص بذکر لا اله الا الله قال الله تعالی أَذْكُرُونِي
أَذْكُرْكُمْ وَاذْكُرُوا اللَّهَ كَثِيرًا لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ و قال النبی صلی الله علیه و سلم
افضل الذکر لا اله الا الله و افضل الدعاء الحمد لله بدانک جهد و ندکان نتیجه نسیان
است و نسیان بدان سبب بود که در بدایت فطرت چون وجود روح بدید آمد عین وجود
او دوگانگی ثابت کرد میان او و حضرت تا اگرچه روح حق را در آن مقام بیگانگی دانست
نشناخت زیرا که شناخت از شهود خیزد و شهود از وجود درست نیاید که شهود ضد وجود است
و الضدان لا یجتمعان تعلق روح بقالب از برای آن بود تا دو خلف چون نفس و دل حاصل کند تا در
مقام شهود چون روح بذل وجود کند که جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ او را خلیفه باشد
که قایم مقامی او کند و این سری بزرگست فهم هر کس اینجا نرسد پس چنانکه روح در آن عالم حق را
بکمال وحدانیت بشناخت نیز درین مقام ذکر بی شرکت نتواند کرد که هم ذاکر خویش بود
و هم ذاکر حق و این ذکر بشرکت بود و حق تعالی میفرماید **وَاذْكُرْ رَبَّكَ إِذَا نَسِيتَ**

نفی

حدائک

یعنی چون از نسیان ما سوی حق را یاد کن تا بشرکت نبود و چنانک روح جز عالم ملک و ملکوت کرد
می کرد تا بقالب پیوست هرچیز را که مطالعه می کرد از ذکری یادی حق ماند و بدان مقدار از ذکر
حق باز می ماند تا آنکه جمعی را چندان حجب از ذکر اشیا مختلف بدید آمد که بکلی حق را فراموش
کردند حق تعالی ایشان را از یاد عنایت فراموش کرد که **نَسُوا اللَّهَ فَنَسِيَهُمْ**
پس چون حجب از نسیان بدید آمد و سبب بیماری فی قلوبهم مرض این بود لاجرم
در مقام معالجت بحکم آنک گفته اند العلاج بالاضداد از شفاخانه قرآن این شربت میفرماید
که اذکروا الله ذکرا کثیرا تا باشد که از حجب نسیان و مرض آن خلاص یابند که
لعلکم تفلحون اما اختصاص بذکر لا اله الا الله حکمت آنست که میفرماید که **إِلَيْهِ يَصْعَدُ**
الْكَلِمُ الطَّيِّبُ و این کلمه لا اله الا الله است یعنی این کلمه را بحضرت عزت
راه تواند بود که درین کلمه نفی و اثباتست نفی ذکر اغیار و اثبات ذکر حق پس شربت
سکنجبین از سرکه نفی و از شکر اثبات می باید تا مادهٔ صفرای نسیان را قلع کند بلا اله
نفی ما سوی حق می کند و بالا الله اثبات حضرت عزت می کند تا چون برین مداومت نماید
و بتدریج تعلقات روح از ما سوی حق بمقراض لا اله منقطع شود و جمال سلطان الا الله
از پس تتق عزت متجلی گردد و بحکم و فا اذکرونی اذکرکم از لباس حرف و صوت
مجرد شود و در تجلی نور عظمت الوهیت خاصیت **كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ**
آشکارا گردد و ذکر روح با وجود روح در بحر ذاکری فاذکرونی مستهلک شود ذکر کم
نیابت ذاکری روح کند ذکر بی شرکت اینجا دست دهد تا زخود بشنود ندا از من و تو
لمن الملک الواحد القهار حقیقت **شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ** اینجا ظاهر گردد
اشارت یوسف حسین رازی که گفت ما قال احد الله الا الله اینجا مفهوم کرده و معلوم شود

وقال ایضاً

که بنای مسلمانی جز بر کلمهٔ دیگر نیست الا بر کلمهٔ لا اله الا الله از بهر آنکه اخلاص از شرک معنوی
جز بتصرف معنی این کلمه حاصل نمی‌آید و شرک صوری هم جز بصورت این کلمه منتفی نگردد
چنانکه میفرماید شعر آفرینش را همه بی کن بتیغ لا اله تا جهان صافی شود سلطان الا الله را
وصلی الله علی محمد و آله **فصل سیزدهم در بیان کیفیت ذکر و شرایط و آداب**
قال الله تعالی **فَاذْكُرُوا اللّٰهَ كَذِكْرِكُمْ آبَاءَكُمْ أَوْ أَشَدَّ ذِكْرًا** وقال تعالی
وَاذْكُرْ رَبَّكَ فِي نَفْسِكَ تَضَرُّعًا وَخِيفَةً الآیه وقال النبی صلی الله علیه وسلم **سیروا**
سبق المفردون قیل ومن هم یا رسول الله قال الذین اهتزوا بذکر الله
حتی وضع الذکر عنهم اوزارهم فوردوا القیمة خفافا وقال تعالی
واذکر ربک فی نفسک تضرعا وخیفة بدانکه ذکر بی ادب و شرایط
گفتن زیادتی مفید نبود اول بترتیب و آداب و شرایط قیام باید نمود و مرید صادق چون
درد و طلب و داعیهٔ سلوک این راه بدید آید نشان آنست که با ذکر انس گیرد و از خلق وحشت
تا از همه روی بگرداند و در پناه ذکر گریزد که **قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون**
و چون بر ذکر مواظبت خواهد نمود باید که اساس بر توبهٔ نصوح نهد از جملهٔ معاصی
و بوقت ذکر گفتن اگر تواند غسل کند و الا وضوی تمام کند و جامه پاک بپوشد بر سنت
و خانهٔ خالی تاریک و نظیف راست کند و اگر قدری بوی خوش بسوزاند اولیتر و روی بقبله
بنشیند و مربع نشستن منهی است الا در وقت ذکر گفتن که خواجه علیه الصلوة والسلام
چون نماز بامداد بگزاردی در مقام خویش مربع بذکر بنشستی تا آفتاب بر آمدی و در وقت
ذکر گفتن دستها بر روی ران نهد و دل حاضر کند و چشم فراهم کند و بتعظیم تمام شروع کند
در کلمهٔ لا اله الا الله گفتن بقوت تمام چنانکه لا اله از بن ناف بر آورد و الا الله بدل فرو برد

بر وجهی که اثر ذکر و قوت آن بجملهٔ اعضا برسد و لکن آواز بلند نکند و تا تواند در اخفا و خفض
صوت کوشد چنانکه فرمود واذکر ربک فی نفسک تضرعا وخیفة ودون الجهر من القول و برین
وجه ذکر میگوید و مدام می‌گوید و در دل معنی ذکر می‌اندیشد چنانکه در معنی لا اله هر خاطر
که در دل می‌آید نفی می‌کند بدان معنی که هیچ چیز نمی‌خواهم و هیچ مقصود و محبوب ندارم
الا الله جز خدای جملگی خواطر بلا اله نفی کند و حضرت عزت را بمقصودی و محبوبی و مطلوبی
اثبات می‌کند بالا الله و باید که در هر ذکر دل را اول و آخر حاضر باشد بنفی و اثبات و هر وقت
در اندرون دل نظر می‌کند هر چیز که دل را با آن پیوند می‌بیند آن چیز را در نظر می‌آورد و دل
با حضرت عزت می‌دهد و از ولایت شیخ بهمت مدد می‌طلبد و بنفی لا اله آن پیوند را باطل کند
و بیخ محبت آن چیز را از دل بر می‌دارد و بتصرف لا اله الا الله محبت حق را قایم مقام آن
محبت می‌کرداند هم برین ترتیب مداومت می‌نماید تا بتدریج دل را از جملهٔ محبوبات و مالوفات
فارغ و خالی کند کما هتزاز در ذکر از مداومت خیزد و اهتزاز آن باشد که بغلبات
ذکر هستی ذاکر در نور ذکر مضمحل شود و ذکر ذاکر را مفرد گرداند و علایق و عوایق
از وجود او فرو نهد و او را از دنیا آ جسمانیات بآخرت روحانیات سبکبار در آورد
چنانکه فرمود **سِیرُوا سبقَ الْمُفَرِّدُونَ قِیلَ وَمَنْ هُمْ یَا رَسُولَ اللّٰهِ قَالَ الَّذِینَ**
اهْتَزُّوا بِذِکْرِ اللّٰهِ حَتَّی وَضَعَ الذِّکْرُ عَنْهُمْ اَوْزَارَهُمْ فَوَرَدُوا الْقِیٰمَةَ
خِفَافًا بدانکه دل خلوتگاه خاص حقست که لا یسعنی ارضی ولا سمائی و انما یسعنی
قلب عبد المؤمن و تا زحمت اغیار در بارگاه دل یافته شود غیرت عزت اقتضای
تعزز کند از غیر و لکن چون چاوش لا اله بارگاه دل از زحمت اغیار خالی کرد منتظر
قدوم تجلی سلطان الا الله باید بود که **فَإِذَا فَرَغْتَ فَانْصَبْ وَإِلَىٰ رَبِّكَ فَارْغَبْ**

جای خالی کن که شاه ناگاه آید چون خالی شد شاه بخرگاه آید و یقین شناسد که بعنایت
کلی انکه حاصل شود که ذکر از شیخ کامل صاحب تصرف تلقین ستاند که تیر وقتی حمایت کند
که از ترکش سلطان ستانند تیری که از دکان تیرتراش ستانند حمایت ولایت نکند اما
دفع خصم را بشاید چنانکه شرح آن بیاید ان شاء الله **فصل چهاردهم در بیان احتیاج**
مرید بتلقین ذکر از شیخ و خاصیت آن قال الله تعالی **یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا**
اتَّقُوا اللّٰهَ وَقُولُوا قَوْلًا سَدِیدًا یعنی قولوا لا اله الا الله وقال النبی صلی الله علیه
وسلم قولوا لا اله الا الله تفلحوا ذکر تقلیدی دیگر است و ذکر تحقیقی دیگر آنچه از راه
افواه بمدد سمع صوری در آید آن ذکر تقلیدی باشد چندان کار نیاید همچنانک تخم نا
پرورده که در زمین اندازند بر نیاید و ذکر تحقیقی آنست که تلقین صاحب ولایت در زمین
مستعد دل مرید افتد و ذکر که صاحب ولایت تلقین کند ثمرهٔ شجرهٔ ولایت اوست که او هم
تخم ذکر بتلقین صاحب ولایتان گرفته است و در زمین دل بآب همت شیخ پرورش داده
تا آن تخم بر رسته است و بتدریج بمقام شجرگی ولایت رسیده و ثمرهٔ ذکر از شکوفهٔ اذکرکم
بر بار آورده پس در کمال بختگی مقام شیخی تخمی در زمین دل مرید می‌اندازد چون تخم ذکر
پرورده ولایت باشد و زمین دل شیار کرده ارادت بود و از گیاه طبیعت بدست طریقت
پاک کرده چون از آفتاب اخلاص و آب همت شیخ مدد یابد سبزهٔ ایمان حقیقی زود بر روید که
لا اله الا الله تنبت الایمان فی القلب کما تنبت الماء البقلة و روز بروز در تزاید باشد
تا غرس احسان گردد و بثمرهٔ شجرهٔ عرفان شود و شرط تلقین آنست که مرید بوصیت
شیخ سه روز روزه دارد و درین سه روز در ازکوشد تا پیوسته بوضو می‌باشد و مدام ذاکر
بود اگر چه آمد و شد کند با خود ذکر می‌گوید و با مردم اختلاط کم کند و سخن بقدر ضرورت

گوید و بوقت افطار طعام بسیار نخورد و شبها بذکر بیشتر زنده دارد و بعد از سه روز
بفرمان شیخ غسل کند و نیت غسل اسلام آرد چنانکه ابتدا هر کس در دین خواستی آمد اول
غسل اسلام کردی آنکه از خواجه علیه السلام تلقین کلمه گرفتی اینجا بر آن سنت غسل اسلام حقیقی
کند و در وقت آب بکردن در آوردن بگوید خدایا من تن را که بدست من بود پاک کردم بآب تو دل را
که منظر امر تست بنظر عنایت پاک کن چون غسل تمام کرد بعد از نماز خفتن بخدمت شیخ رود و
شیخ او را روی بقبله بنشاند و شیخ پشت بقبله باز دهد و در خدمت شیخ بزانو بنشیند دستها
بر یکدیگر نهد و دل حاضر کند و شیخ وصیتی که شرط باشد بگوید و مرید دل را از همه چیز باز ستاند
و در مقابلهٔ دل شیخ دارد و بنیاز تمام مراقب شود تا شیخ یکبار بگوید لا اله الا الله باواز
بلند و قوت تمام چون بگفت مرید همچنان بر آهنگ شیخ آواز کند و لا اله الا الله بگوید و بقوت
بگوید و شیخ دیگر باره بگوید و مرید باز گوید سیم بار شیخ بگوید و مرید باز گوید پس شیخ دعا بگوید
و مرید آمین گوید چنانکه شرح آن در فصل شرایط خلوت بیاید ان شاء الله العزیز و ابتدا
ذکر در دل مرید بر مثال شجر است که بنشانند چنانکه فرمود **ضرب الله مثلا کلمة**
طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء و باتفاق
مفسران کلمهٔ طیبه بکلمهٔ لا اله الا الله نهاده‌اند چون بملازمت پرورش این شجره کلمه تمامد
بیخها از دل بجملگی باعضا و جوارح برسد تا از فرق سر تا ناخن پای هیچ ذره نماند
که بیخ شجرهٔ ذکر آنجا نرسد چون بیخ چنین راسخ گشت در زمین قالب شجرهٔ ذکر سوی
اسمان دل کشیدن گیرد که اصلها ثابت و فرعها فی السماء درین مقام دل ذکر از
زبان بستاند و صریح کلمهٔ لا اله الا الله می‌گوید هر وقت که دل ذکر گفتن گیرد زبان در توقف
باید داشت تا دل داد ذکر بدهد که ذکر زبان مشوش آن بود و هر وقت که دل از ذکر فرو

فیابن دل بر ذکر باید داشت تا دل را داد ذکر بدهند و بکلی دل را ذکر کرد و همچنین مداومت کند
تا شجرهٔ ذکر برورش یابد و قصد علومی کند تا چون شجره بکمال خود رسید شکوفه مشاهدات
بر سر شاخ شجره پدید آید و از شکوفه مشاهدات بتدریج ثمره مکاشفات و علوم لدنی
پدید آید که **تُوْتِي أُكُلَهَا كُلَّ حِينٍ بِإِذْنِ رَبِّهَا** و اگر ابتدا تخم ذکر از ثمرهٔ شجرهٔ
ولایت شیخ نگرفته بودی شجره بدین مثابت نرسیدی عبد الله بن عمر رضی الله عنهما روایت کند
که در خدمت خواجه علیه السلام نشسته بودم با جمع صحابه فرمود که **إِنَّ مِنَ الشَّجَرَةِ شَجَرَةً**
مَثَلُهَا مَثَلُ الْمُؤْمِنِ لَا يَحَاتُّ وَرَقُهَا فَأَخْبِرُونِي مَا هِيَ فرمود که در میان درختان درختی است
که مثل آن مثل مؤمن است که برگ او همیشه سبز باشد مرا خبر کنید که آن کدام درخت است
هر کس از صحابه بدرختی از درختهاء بادیه در افتادند این یکی گفت فلان درخت آن یکی گفت فلان
درخت خواجه علیه السلام میفرمود که نه اینست در خاطر من آمد که این درخت خرماست اما در
قوم ابو بکر و عمر رضی الله عنهما بودند و نخواستم که بحضور ایشان گویم اخر ایشان نگفتند پس پیغمبر
علیه السلام فرمود هی النخل آن درخت خرما است و بحقیقت مناسبت مؤمن با درخت خرما
از آن وجه است که درخت خرما را تا از درخت خرمای دیگر گشن ندهند و تلقیح و تابیر نکنند
خرماء نیک نیاورد و این مشهورست که هر سال از طلع درخت خرمای نر قدری بگیرند و در
طلع درخت خرما پیوند کنند تا خرمای نیک آورد و الا ثمره بوجه خوبش ندهد پس چون مؤمن
با خواهند که ثمرهٔ ولایت حاصل شود بتلقیح و تابیر او بتلقین شیخ صاحب ولایت تواند بود
و چون تلقین حاصل شد مدا و مت و ملازمت خلوت و عزلت باید نمود بتصرف فرمان شیخ
تا ثمرهٔ حقیقی حاصل اید چنانک شرح آن بیاید ان شاء الله و از خواجه علیه السلام نقلست
که وقتی جماعت صحابه را جمع کرد در خانه و بفرمود تا در ببستند و سه بار آن کلمه لا اله الا الله

الابرو الابار کشن دادن خرما

آنخواجه

بکفت

٧٢

بگفت و صحابه را بفرمود که همچنان بگفتند و انگه دست برداشت و سه بار بگفت اللهم هل بلغت
ثم بعد از آن فرمود بشارت باد شما را که خداوند تعالی شما را بیامرزید پس مشایخ تلقین ذکر
از اینجا سنت گرفته اند و صلی الله علی سیدنا محمد و آله **فصل پانزدهم در بیان**
احتیاج بخلوت و شرایط و آداب آن قال الله تعالی **وَإِذْ وَاعَدْنَا مُوسَى**
أَرْبَعِينَ لَيْلَةً و قال النبی صلی الله علیه و سلم **مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا**
ظَهَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ بدانک کمال سلوک راه دین و وصول
بمقامات یقین بر خلوت نهاده اند و انقطاع از خلق و جملگی انبیا و اولیا در بدایت
حال دل را خلوت داده اند تا بمقصود رسیده اند چنانک عایشه رضی الله عنها روایت کند
در حق خواجه علیه الصلوة و السلام **كَانَ حُبِّبَ إِلَيْهِ الْخَلَاءُ** اول خلوت و عزلت
بر دل خواجه علیه السلام شیرین کردانیدند و در روایت می آید که کان یتحنث الی حراء
اسبوعا و اسبوعین یعنی در کوه حرا بخلوت مشغول گشتی پیش از وحی یک هفته و دو هفته
و نیز یکماه در روایت امده است و این ضعیف خلوت خانهٔ خواجه علیه الصلوة و السلام دیده است
بر کوه حرا بمکه و زیارت کرده غاریست بر آن کوه با بوح و چون موسی علیه السلام را استحقاق
کلام بی واسطه کرامت می کردند او را بخلوت اربعین که **وَإِذْ وَاعَدْنَا مُوسَى أَرْبَعِينَ**
لَيْلَةً فرمودند و عدد اربعین را خاصیتی هست در استکمال چیزها که اعداد دیگر را
نیست چنانک در حدیث آمده است که **إِنَّ خَلْقَ أَحَدِكُمْ يُجْمَعُ فِي بَطْنِ أُمِّهِ أَرْبَعِينَ يَوْمًا**
ثُمَّ يَكُونُ عَلَقَةً مِثْلَ ذَلِكَ ثُمَّ يَكُونُ مُضْغَةً مِثْلَ ذَلِكَ و خواجه علیه السلام ظهور
چشمها حکمت از دل بر زبان باختصاص اخلاص اربعین صباح فرمود و حوالت کمال تخمیر
طینت آدم علیه السلام هم باربعین صباح کرد و ازین نوع بسیارست و نشستن در اربعینیات را

شرایط و آداب بسیارست اما الجمع ثمرست حصول مقصود شرط است که اگر یکی
ازین شرایط خلل باشد مقصود کلی بحصول دشخوار پیوندد اول تنها در خانهٔ تاریک نشستن
و خالی روی بقبله او ردن مربع دستها بر روی ران نهاده و غسل کرده به نیت غسل مرده و خلوت
خانه را لحد خویش شمرده و از انجا جز بوضوء و حاجت نماز بیرون نیاید و خانه باید که تاریک
و کوچک بود و پرده بر روی در فرو گذاشته تا هیچ روشنی را در درون نیاید تا حواس از
کار فرو افتد از دیدن و شنودن و گفتن و رفتن تا روح چون مشغول حواس و محسوسات
نباشد با عالم غیب پردازد و نیز چند آفاتی که روح را از دریچها حواس پنجگانه در آمده
باشد چون حواس از کار فرو افتند بتصرف ذکر و نفی خواطر محو کردد و آن نوع حجابها برنشیند
و روح را با غیب انس پدید آید و انس او از خلق منتفی شود دوم پیوسته بوضو باشد
تا متسلح باشد و شیطان ظفر نیابد که **الْوُضُوءُ سِلَاحُ الْمُؤْمِنِ** سیم مداومت نمودن
بر کلمهٔ لا اله الا الله است چنانک فرمود **الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا**
وَعَلَى جُنُوبِهِمْ اشارت بدوام ذکرست چهارم مداومت بر نفی خاطرست باید که
هر چه در خاطر آید از نیک و بد جمله بلا اله نفی کند بدان معنی که گویم هیچ چیز نمی خواهم الا
خدای عز و جل و اشارت **إِنْ تُبْدُوا مَا فِي أَنْفُسِكُمْ أَوْ تُخْفُوهُ يُحَاسِبْكُمْ**
بِهِ اللَّهُ بنفی خواطرست باید که بحقیقت هر خاطری که در اید نقش آن بر صحیفهٔ دل پدید
اید تاریکی باید و این جمله شاغل دل باشد از قبول نقوش غیبی و علوم لدنی غیبی و تا اینهٔ دل
از جملهٔ نقوش خالی و صافی نگردد پذیرای نقوش غیبی و علوم لدنی نشود و قابل انوار مشاهدات
و مکاشفات روحانی نیاید پنجم دوام صوم است باید که بر دوام روزه دارد که
روزه را در قطع تعلقات بشری و خمود صفات روحانی و بهیمی خاصیتی عظیم است که

الصوم لی

٧٤

و اما اجری به ششم دوام سکوت باید که با هیچ کس سخن نگوید مگر با شیخ که وقایع
بروی عرضه دارد بقدر ضرورت باقی همت بجا بر خواند و جز بذکر زبان بجنباند هفتم
مراقبهٔ دل شیخ کردن است باید که پیوسته دل با دل شیخ می دارد و از دل شیخ مدد می طلبد که
فتوحات غیبی و نسیم نفحات الطاف ربانی ابتدا از دریچه دل شیخ بدل مرید می رسد زیرا
که مرید اول حجب بسیار دارد و توجه بحضرت عزت بشرط نتواند کرد که او خوی کرده عالم
شهادتست با غیب صرف آشنایی ندارد و صورت شیخ از عالم شهادتست چون پیوند ارادت
محکم بود توجه او بدل شیخ آسان دست دهد و دل شیخ متوجه حضرتست و پرورده عالم
غیب هر لحظه از غیب بدل شیخ فیضان فضل ربانی می رسد و از دل شیخ بحسب توجه دل مرید
بدل شیخ مددهای غیبی بدل مرید می رسد تا دل مرید اول بواسطه از غیب مدد گرفتن خوی
کند و پرورش یابد تا انکه بتدریج بدان رسد که قابل فیض فضل بی واسطه شود که **وَسَقَاهُمْ**
رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا ابتدا اگرچه همین شراب باشد و لکن در جام ولایت شیخ
بدو دهند که **وَيُسْقَوْنَ فِيهَا كَأْسًا كَانَ مِزَاجُهَا زَنْجَبِيلًا** در جام نبوت
محمد علیه الصلوة و السلام ساقی حق شراب طهور شهود بی واسطه در دهد که **وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ**
شَرَابًا طَهُورًا سحر نان حی خوردم که روح پیمانهٔ اوست ٭ نان مست شدم که عقل دیوانهٔ اوست ٭
دودی بمن آمد آتشی در من زد ٭ زان شمع که آفتاب پروانهٔ اوست ٭ پیوسته همت شیخ را دلیل
و بدرقهٔ خویش شناسد و پس هر آفتی و خوفی پدید آید یا چیزی ها یل در نظر آید در حال پناه
با ولایت شیخ دهد و از راه اندرون از دل شیخ مدد طلبد تا مدد همت و نظر ولایت شیخ دفع
هر آفت اگر از شیطانیست و اگر از نفسانی بکند هشتم ترک اعتراض است هم بر خدا و هم
بر شیخ و برنج و راحت و گشایش و بستگی راضی و تسلیم باشد و در وی از هیچ نکردانند و ثابت باشد

بشنود در دل انبساط وصل امامی بیرون باید که خمار گیرد نکو بری باد وصل شیخ اگر
با هرچه نشسته مگر بر خیزی و بر شیخ هرچه از قول و فعل و حال و صفت او بیند اعتراض
نکند و تسلیم تصرفات ظاهر و باطن او باشد و در معاملات و احوال شیخ بنظر ارادت نگرد
نه بنظر عقل کوته بین که شرط بزرگترین تسلیم ولایت بودن است چنانکه در صورت بیضه
و مرغ نموده آمده است اگر بیضه قدری از تسلیم و تصرف مرغ بیرون آید و مردار و منقطع شود
در حال خاصیت مرغی که در بیضه تعبیه بود باطل گردد نه بیضه باشد و نه مرغ و هر بیضه
که در تصرف مرغی فاسد شود اگر جمله مرغان جهان جمع شوند که آن بیضه را بصلاح آرند نتوانند
از اینجاست که اگر مریدی مردود ولایت شیخ گردد هیچ کس از مشایخ او را بکمال نتوانند رسانید
و مردود جمله گردد مگر مریدی که از خدمت شیخ بعذری باز ماند بی آنکه رد ولایت بود و رد
و متعذر بود او را بخدمت شیخ رسیدن روا دارد استفادت کردن اما بواسطه وفات شیخ یا
سفری دور که نتواند مرید آنجا رسیدن چون بدین عذر بخدمت شیخی دیگر پیوندد معذور
بود تصرف همان شیخ ممکن است که او را بمقام مرغی برساند زیرا که بیضه وجود مرید استعداد
مرغی فاسد نکرده است دیگر آداب خلوت بسیار است این هشت بود که نموده آمد و از آداب
خلوت یکی تقلیل الطعام است بحدی که ضعیف و بی قوت نشود آن مقدار باید که قوت مواظبت
برد که سخت و مدام که تن باقی باشد مثلا بقدر صد درم تا صد و پنجاه یا دویست درم طعام خورد
هر کس بقدر قوت مزاج و اشتهای افزاید و می کاهد فی الجمله باید که شب سبک باشد تا خواب
غلبه نکند و ارد که باز ماند از قلت طعام یا از کثرت و آن مقدار طعام که خورد باذکر و حضور
دل خورد و لقمه کوچک بردارد و بشره نخورد و خورد بخاید با ذکر که در دل می گوید تا بنور ذکر
ظلمت شهوت طعام مندفع و چون نیم سیر شد دست بدارد تا اسراف نبود و در طعام تکلف

نکند

نکند تا لذیذ نباشد و از گوشت بسیار احتراز کند در هفته باید که یکبار یا دوبار خورد و هر بار
بمقدار ده درم روا باشد دیگر در قلت خواب کوشد تا تواند باختیار پهلو بر زمین ننهد مگر از غلبات
خواب بی خود بیفتد یا خوابش ببرد و چون با خویشتن آید برخیزد و وضو تازه کند و بذکر
مشغول شود و اگر بیکبار نه کرده و نتواند نشست یک ساعت پهلو بر زمین نهد یا سر بر زانو
نهد و خوابش ببرد تا ملالت از طبع و کلالت از حواس برود هم روا بود و هر وقت که از ملازمت
ذکر زبان باز ماند یک ساعت دل را بذکر مشغول کند و مراقب دل شود و منتظر باشد تا چه در نظر
می آید و از هر خیال مخوف و آواز هایل که بیند یا شنود نترسد و دل قوی دارد و در حال
پناه با ولایت شیخ دهد و نام شیخ بر زبان براند و از همت او مدد طلبد تا حق تعالی بلطف خویش
مندفع گرداند و هر وقت که بوضو یا بنماز جماعت و جمعه بیرون آید باید که چشم در پیش دارد
و بجوانب ننگرد و دل را و زبان را مشغول ذکر کرده تا متفرق نشود **فصل شانزدهم**
در بیان بعضی وقایع غیبی و فرق میان خواب و واقعه قال الله تعالی
انی رأیت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رأیتهم لی ساجدین
و قال النبی صلی الله علیه و سلم الرؤیا الصالحة جزء من ستة و اربعین جزءا من النبوة
بدانکه سالک چون در مجاهده و ریاضت نفس و تصفیه دل شروع کند بر ملک و ملکوت او را
سلوک و عبور پدید آید و در هر مقام مناسب حال او وقایع کشف افتد گاه بود که صورت
خوابی بیند صالح و گاه بود که واقعه غیبی بود و فرق میان واقعه و خواب بنزدیک این طایفه
دو وجه است یکی از صورت دوم از معنی از راه صورت چنانکه واقعه آن باشد که میان
خواب و بیداری بیند یا در بیداری تمام بیند و از راه معنی واقعه که از حجاب خیال بیرون آمده
باشد و غیبی صرف شده که روح در مقام تجرد از صفات بشریت معنوی آن بیند و واقعه روحانی

بود

مطلق گاه بود که نظر روح بمعنی نفوذ کند در الغیب واقعه ربانی بود که المؤمن ینظر بنور الله
و خواب آن باشد که حواس بکلی از کار افتاده باشد و خیال برکار آمده در غلبات خواب
چیزی در نظر آید و آن بر دو نوع بود یکی اضغاث احلام است و آن خوابی بود که نفس بواسطه
آلت خیال ادراک کند از وساوس شیطانی و هواجس نفسانی که القای شیطان باشد و خیال
آنرا نقش بندی مناسب بکند و در نظر نفس آرد آنرا تعبیری نباشد خوابهای آشفته و پریشان بود
از آن استعاذت واجب بود و با کس حکایت نباید کرد دوم خواب نیک که رؤیای صالح
گویند که خواجه علیه السلام فرمود که جزوی است از چهل و شش جزو از نبوت بعضی ائمه آنرا
تفسیر کرده اند که مدت نبوت خواجه علیه الصلوة والسلام بیست و سه ساله بود که از آن
جمله ابتدا آن شش ماه وحی بخواب می آمدش خواب صالح بدین حساب یک جزو باشد از چهل و شش جزو
از نبوت و بسیار انبیا علیهم السلام بوده اند که وحی ایشان جمله در خواب بوده است و بعضی بوده اند
که وحی ایشان بعضی در خواب و بعضی در بیداری چنانکه ابرهیم علیه السلام گفت انی اری فی
المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری و خواجه علیه الصلوة والسلام میفرماید نوم الانبیاء
وحی و خواب صالح بر سه نوع است یکی آنکه هرچه بیند بتاویل و تعبیر حاجت نیفتد همچنان
بعینه ظاهر شود چنانکه خواب ابرهیم علیه السلام که صریح بود انی اری فی المنام دوم آنکه
بعضی بتاویل محتاج بود و بعضی همچنان بماند چنانکه خواب یوسف علیه السلام که رأیت احد
عشر کوکبا والشمس والقمر رأیتهم لی ساجدین یازده ستاره و آفتاب و ماهتاب
محتاج بتاویل بود بیازده برادر و مادر و پدر اما سجده بعینه ظاهر شد بتاویل حاجت نیامد
که فخروا له سجدا سیم محتاج بتاویل باشد بتمام چنانکه خواب ملک بود که انی اری سبع بقرات
سمان یأکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات خضر جمله محتاج بتاویل بود و همچنانک

خواب

خواب زندانیان که یا صاحبی السجن اما احدکما فیسقی ربه خمرا و اما الآخر
فیصلب فتأکل الطیر من رأسه و بحقیقت رؤیای صالح نه آنست که آنرا تاویل راست
باشد مطلقا و آنرا آن ظاهر گردد که این خواب هم مؤمن را بود و هم کافر را چنانکه ملک مصر دید
و زندانیان دیدند و آن از نظر دل بود بتابید روح بی تایید نور الهی اما آنچ مؤید بود بنور الهی
جز مؤمن یا نبی یا ولی را نبود یا رؤیای صالح بود و یک جزو از نبوت باشد و کافر را هیچ جزو
نباشد از نبوت و تاکید این معنی آنست که خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود لم یبق من
النبوة الا المبشرات یریها المؤمن او یری له و این ضعیف رؤیا بر دو نوع می نهد رؤیای
صالح و رؤیای صادق صالح آنست که مؤمن یا نبی یا ولی بیند و راست باز خوانند یا تاویل راست
دارد و از نمایش حق بود و رؤیای صادق آنست که تاویل راست دارد و باشد که بعینه ظاهر
شود اما از نمایش روح بود و این نوع کافر و مؤمن را بود و همچنین واقعه بر دو نوع بود یکی
آنکه محتمل است که رهابین و فلاسفه و براهمه را بود از کثرت ریاضت نفس و تصفیه دل و تربیت
روح تا وقت باشد که ایشانرا بعضی مغیبات کشف شود و وقایع میان خواب و بیداری
و یا در بیداری مطلق پدید آید و گاه بود که از کثرت ریاضت غلبات روحانیت پدید آید
و محو بیشتر صفات حیوانی و بهیمی کند و روح ایشان از حجب خیالی خلاص یابد و روح در تجلی
آید و انوار روح بر نظر ایشان مکشوف گردد اما ایشانرا بدان قربتی و قبولی پدید نیاید
و سبب نجات ایشان نشود بلکه سبب علو و مبالغت ایشان گردد در کفر و ضلالت و واسطه
استدراج شود چنانکه فرمود سنستدرجهم من حیث لا یعلمون و املی لهم ان کیدی
متین دوم واقعه آنست که حق تعالی در آینه آفاق و انفس جمال آیات بینات در نظر
موحدان آورد که سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق

موحدان را سبب ظهور حق شود و با الهام ربانی که در معرفت فجور و تقوی نفس بدل سالک می رسد در حالت مغلوبی حواس نظر دل یا روح بر صورت آن الهامات افتد که خیال از آن شکل بندی مناسب کرده است یا بی واسطه تصرف خیال بر حقیقت آن الهامات نظری افتد تا سالک بر صلاح و فساد نفس و ترقی و نقصان خویش اطلاع بدید می آید چنانکه فرمود و نفس و ما سویها فالهمها فجورها وتقویها و چنانکه اگر مشرک را سبب استدراج بود و زیادتی کفر این جا موحد را سبب کرامت کرده و زیادتی ایمان هُوَ الَّذِي أَنزَلَ السَّكِينَةَ فِي قُلُوبِ الْمُؤْمِنِينَ لِيَزْدَادُوا إِيمَانًا مَّعَ إِيمَانِهِمْ و فرق میان واقعه مشرک و واقعه موحد آنست که مشرک در حجب شرکت و اثنینیت باز مانده است هرگز از مشاهدات انوار صفات احدیت خبر نیابد و از هستی انسانیت بیرون نیاید و موحد بنور وحدانیت از ظلمت حجب شرکت خلاص یابد و هستی انسانیت در تجلی انوار صفات احدیت محو کند و در ظهور عالم وحدانیت برخوردار مقام وحدانیت گردد سعر کی بود ما ز ما جدا مانده * من و تو رفته و خدا ماند * پس زبانی که راز مطلق گفت * واست جنید کرانا الحق گفت * و بدانکه کشف وقایع را در نظر سالک سه فایده است اول آنکه بر احوال خود از زیادت و نقصان و سیر و وقفه و فترت و وجد و شوق و فسردگی و باز ماندگی و رسیدگی اطلاع افتد و از منازل و مقامات راه و درجات و درکات علو و سفل و حق و باطل آن خبر یابد زیرا که این هر یک را خیال نقش بندی مناسب بکند تا سالک را وقوف افتد بر جمله وقایع نفسانی و حیوانی و شیطانی و سبعی و ملکی و دلی و روحی تا اگر صفات ذمیمه انسانی برو غالب بود چون حرص و حسد و شره و بخل و حقد و کبر و غضب و شهوت و غیرا ز خیال هر یک را در صورت حیوانی که آن صفت برو غالب بود نقش بندی کند چنانکه صفت حرص را در صورت موش و مور بنماید و دیگر

حیوانات

حیوانات حریص و اگر صفت شره غالب بود در صورت خرس و خوک بنماید و اگر صفت بخل غالب بود در صورت سگ و بوزینه بنماید و اگر صفت غضب غالب بود در صورت یوز بنماید و اگر شهوت غالب بود در صورت در از گوش نماید و اگر صفت بهیمی غالب بود در صورت گوسفندان بنماید و اگر صفت سبعی غالب بود در صورت سباع بنماید و اگر صفت شیطنت غالب آید در صورت شیاطین و مرده و غیلان بنماید و اگر صفت غدر و مکر و حیلت غالب بود در صورت روباه و خرگوش بنماید و اگر اینها را بر خود مستولی بیند داند که این صفات غالب است و اگر اینها مسخر بیند داند که ازین صفات عبور کرده است و اگر اینها بیند که می کشد و قهر می کند داند که ازین صفات عبور می کند و خلاص می یابد و اگر بیند که با اینها در منازعت است داند که در معالجه و مکابده است غافل نشود و ایمن نباشد و اگر آبها روان و صافی بیند و دریاها و حوضهای خوش و بستانها و قصرها و آینها صافی و ماه و ستاره و آسمان صافی این جمله صورت صفات دلیست و اگر انوار بی نهایت بیند و عالمها نامتناهی و طلب معارج و عالم بی رنگی و بی چونی و طی زمین و آسمان و رفتن بر هوا و کشف معانی و علوم لدنی و ادراک آیات این جمله مقامات روحانیست و اگر مطالعه ملکوت و مشاهده ملایکه و هواتف و عرض افلاک و انجم و نفوس و ملکوت آسمان و عرش و کرسی بیند در سلوک صفات ملکیست و حصول صفات حمید و اگر در مشاهدات انوار غیب الغیب افتد و مکاشفات صفات الوهیت و الهامات و وحیها و اشارات و تجلیها صفات ربوبیت در مقام تخلوات با خلاق رحمن از هر نوع شمه نمودار آمد باقی همه برین قیاس می کند دوم فایده آنکه وقایع دلی و روحی و ملکی نیکو با ذوق بود نفس را از آن شرابی و قوتی و ذوقی و شوقی پدید آید که بدان ذوق و شرب از شراب خلق و مالوفات طبع و مستلذات شهادتی و مشتهیات جسمانی باطل کند و با حیات عالم

روحانی

ولطایف و معانی و اسرار و حقایق اعراض پدید آید و بکلی متوجه عالم طلب شود و مشرب او عالم غیب گردد قد علم کل اناس مشربهم و بحقیقت اطفال طریقت را در بدایت جز بشیر و قایع غیبی نتوان پرورید و غذای جان طالب از صورت و معنی وقایع تواند بود چنانکه شخصی در خدمت خواجه امام یوسف همدانی بود باز می گفت بتعجب که در خدمت شیخ احمد غزالی رحمه الله علیه بودم بر سفره خانقاه با اصحاب طعام می خوردم در میانه از خود غایب شد یک ساعت بود چون با خود آمد گفت این ساعت پیغمبر علیه الصلوة والسلام دیدم که می آمد و لقمه در دهان من می نهاد خواجه امام یوسف فرمود تلک خیالات تربی بها اطفال الطریقة گفت این غایبها باشد که اطفال طریقت تا بدان پرورند سیم فایده آنکه از بعضی مقامات پر خطر بتصرف وقایع غیبی عبور نتوان کرد و دکن اعظم از احتیاج بپیغمبر علیه الصلوة والسلام و شیخ از بهر اینست که تا سالک سیر در وجود خود می کند و سلوک در صفات نفس و دل و روح و خفی بود ممکن است که بغیر پیغمبر حاجت نیفتد و لیکن چون بسر حد وحدانیت رسید که وجودی خود از آن عالم نتواند گذشت از بهر آنکه تصرف از سالک برخیزد هستی دیگر پدید آورد و او را بعد ازین راه بر نیستی است و نیستی بتصرف غیر تواند بود پس وقایع که از فیض ولایت شیخ اید یا از حضرت نبوت یا از تجلیها صفات خداوندی فنا بخش بود تا فنای حقیقی حاصل شود و بقای حقیقی که مقصود و مطلوب از سلوک است نرسد والله اعلم بعد ازین طرفی از وقایع که بکشف و مشاهده و تجلی و وصول تعلق دارد هر یک در فصل آن بجای خود گفته آید ان شاء الله تعالی فصل هفدهم در بیان مشاهدات انوار و مراتب آن قال الله تعالی مَا كَذَبَ الْفُؤَادُ مَا رَأَىٰ أَفَتُمَارُونَهُ عَلَىٰ مَا يَرَىٰ وَلَقَدْ رَآهُ نَزْلَةً أُخْرَىٰ وقال النبی صلی الله علیه وسلم الاحسان ان تعبد الله کانک تراه الحدیث بدانکه چون آینه دل بتدریج از تصرف صقل لا اله الا الله

صقالت یابد و زنگار طبیعت و ظلمت صفات بشریت از و محو شود که ان لکل شیء صقالة وصقالة القلب ذکر لا اله الا الله پذیرای انوار غیبی گردد و سالک بحسب صقالت دل و ظهور انوار مشاهدات انوار شود در بدایت حال و لوامع آن انوار بیشتر بر مثال بروق و لوامع و لوایح پدید آید سعر یا ایها البرق الذی یلمع * من ای اکناف الحمی تسطع * و چندانکه صقالت زیادت می شود انوار بقوت تر و زیادت تر می گردد بعد از بروق بر مثال چراغ و شمع و مشعلهای افروخته مشاهده شود و آنکه انوار علوی پدید آید ابتدا در صورت کوکب خورد و بزرگ و آنکه بر مثال قمر مشاهده افتد و بعد از آن بر مثال شمس پیدا گردد پس انوار مجرد از حال پدید آید شرح این جمله درازنایی دارد اما شمه نموده بدانکه منشاء انوار متنوع است چون روحانیت سالک و ولایت شیخ و نبوت خواجه علیه الصلوة والسلام و ارواح انبیا و مشایخ و حضرت عزت و ذکر لا اله الا الله و اذکار مختلف و قرآن و اسلام و ایمان و انواع عبادات و طاعات هر یک را نوری دیگر است و از هر منشایی نوری دیگر برخیزد مناسب آن و هر یک را ذوقی دیگر و لونی دیگر است و چون انوار بکلی از حجب بیرون آید خیال را دران تصرفی نماند الوان برخیزد و در نور بی رنگی و بی صورتی و بی محلی و بی جهتی و بی کیفیتی مشاهده افتد نور مطلق آنست که این صفت دارد و ازین همه پاک و منزه باشد و هر نوعی و شکلی که خیال ادراک کند جمله از آلایش حجب صفات بشری باشد چون با روحانیت صرف افتد این صفات هیچ نماند و بی رنگی و شکلی پدید آید و شرح آنکه هر یک ازین انوار مختلف از کدام منشا مشاهده می شود درین مختصر بتفصیل تعذری دارد اما بر سبیل اجمال بدانکه هر چه در صورت بروق و لوامع آید بیشتر از منشاء ذکر و وضو و نماز خیزد و گاه بود که از غلبات انوار روح حجب صفات بشری منخرق شود بر مثال ابر و بر نوی از روحانیت در صورت برق مشاهده

آمد وقتی مریدی از آن شیخ ابو سعید رحمة الله علیه سیاحت بود در خلوت شیخ بر رفت تحیر برد
و بیرون دوید گفت خدای را عز و جل بدیدم شیخ احوال دانست فرمود ای کاردانا دیدن آن نور حضوری
تو بود تو هنوز از کجا و حضرت از کجا و اما آنچه در صورت چراغ و شمع و مشعله آن بیند نوری بود که
مقتبس یا از ولایت شیخ یا از حضرت نبوت که وسراجا منیرا یا از استفادت علوم
یا از نور قرآن یا از نور ایمان و آن چراغ و شمع دل بود که بدان مقدار نور منور شده باشد
ازین عالم که گفتیم و اگر در صورت قندیل و مشکوة بیند هم این معنی باشد که حق تعالی دل را
بدان مثل زده است مثل نوره کمشکوة فیها مصباح و اما اگر در صورت علویات بیند
چون کواکب و اقمار و شموس از انوار روحانیت بود که بر آسمان دل بقدر صفا آن ظاهر شود
چون آینهٔ دل بقدر کوکبی صافی شود نور روح بقدر کوکبی ظاهر شود گاه بود که کواکب بر
آسمان بیند و گاه بود که بی آسمان بیند چون بر آسمان بیند آسمان جرم دل بود و کواکب نور روح
بقدر صفای دل اگر خورد بود یا بزرگ یا اندک یا بسیار و چون کوکب بی آسمان بیند عکس نور دل
بود یا نور عقل یا نور ایمان که بر صفای هوای سینه ظاهر شود و گاه بود نفس چنان صفا یابد
که آسمان وار در نظر آید و دل بر آنجا چون ماه بیند اگر ماه تمام بود دل تمام صافی شده است و اگر
نقصان دارد بقدر نقصان کدورت باقیست و چون آینه دل در صفا کمال گیرد و پذیرای نور
روح شود بر مثال خورشید مطالعه افتد چندانکه صفا بیشتر خورشید درخشان‌تر تا وقت بود
که هزار بار از خورشید صورتی درخشان‌تر بود و اگر ماه و خورشید بیکبار مشاهده افتد ماه
دل که نور از عکس نور روح منور است و خورشید روح باشد که مشاهده افتد اما هنوز از
پس حجاب مطالعات تا خیال این انوار بصورت خورشیدی نقش بندی مناسب که حواست و الا نور
روح بی شکل و لون و صورتست و گاه بود که خورشید و ماه و کواکب در حوض آب و دریا

وچاه آب

و چاه آب بیند چون آب و آینه و مانند آن مشاهده افتد جمله انوار روحانیت بود و آن خیال مختلف
دل بود که خیال این انوار را نقش بندی کرده و گاه بود که پرتو انوار صفات حق عز و علا بر قضیهٔ من
تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا استقبال کند و از پس حجب روحانی و دلی عکس بر آینهٔ دل
اندازد بقدر صفا از آنجا که ابرهیم را علیه السلام در ابتدا بود که فلما جن علیه اللیل رای
کوکبا چون آینه دل بقدر کوکبی صفا یافته بود هم بدان قدر نور مشاهده افتد و چون دل از زنگار
طبع تمام خلاص یافت در صورت قمر مشاهده افتاد که فلما رای القمر بازغا و چون صفای
آینهٔ دل بکمال شد در صورت خورشید مطالعه افتاد که فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی
هذا اکبر و بحقیقت آنچه مشاهده نظر جان خلیل علیه السلام می‌شد عکس پرتو انوار صفات
ربوبیت بود که در آینهٔ دل مشاهده می‌افتاد ولیکن از پس حجب روحانی و دلی در مقام تلوین
لاجرم افول می‌پذیرفت و می‌گفت لا احب الآفلین بیان آنکه از پس حجب بود آنکه در صور نما
مختلف می‌نمود و حضرت منزه است از صورت و بیان آنکه در مقام تلوین بود که افول
پذیرفت و او منزه است از افول و بیان آنکه پرتو صفات حق بود که مشاهده می‌افتاد که
ما کذب الفؤاد ما رای دل چون دل بود دروغ نبیند حکم هذا ربی هم از آن پرتو
برخیزد که مشاهدهٔ دل است آنجه از انوار مشاهده دل شود بهمان نور معرفت دل کرده و تعریف
جمال خود هم بخود کند و باقی درجات بدین بداید ذوقی که بدان ذوق بداند که آنچه دل می‌بیند از
حضرت است نه از اغیار این معنی ذوقی است در عبارت در نشود و آنچه و این ذوق متفاوت
آید اگر معرفت از در سمع در آید چنان بود که موسی را علیه السلام بود که انی انا الله و تا معرفت
از پس حجب آید بواسطه بود که من الشجرة ان یا موسی انی انا الله و چون حجب برخیزد
بی واسطه شود که و کلم الله موسی تکلیما و اگر معرفت آنچه در نظر آید

و حجب باقی بود بواسطه آید چنانکه خلیل الله را علیه السلام بود که فلما رای الشمس بازغة قال هذا
ربی و تا حقیقت ذوقی درجات بدید نیاید از تعریف انا ربک ترجمان زبان نگوید هذا ربی
و چون حجب کلی برخیزد بی واسطه آید چنانکه خواجه علیه الصلوة والسلام را بود که ما کذب
الفؤاد ما رای افتمارونه علی ما یری و عمر رضی الله عنه هم از اینجا که بود که می‌گفت
رای قلبی ربی و خواجه علیه الصلوة والسلام در بیان مقام احسان اشارت بحصول این ذوق
می‌کرد که ان تعبد الله کانک تراه و اگر کسی سوال کند که ابرهیم علیه السلام را آن خورشید
و طلعت ماه و ستاره که مشاهده افتاد در عالم باطن بود یا در عالم ظاهر جواب گوییم تفاوت
نکند چون آینهٔ دل صافی بود گاه بود که این مشاهده از غیب بیند از عالم دل بواسطه خیال
و گاه بود که در شهادت بیند از عالم ظاهر بواسطه حس در چیزی که مناسبتی دارد و محل
ظهور انوار حق تواند بود چون خورشید و ماه و ستاره که پذیرای عکس پرتوی از انوار حق آمد که
الله نور السموات و الارض که بحقیقت بیننده آن دولت و نماینده آن دولت
حق خود و هذا ربی از معرفت حق باشد غیب و شهادت ظاهر و باطن یکسان بود و گاه بود
که صفای دل بکمال بود و حجب شفاف شود و ارآة سنریهم آیاتنا فی الآفاق
و فی انفسهم پدید آید اگر در خود نگرد همه حق بیند و اگر در موجودات نگرد در همه
حق را بیند چنانکه آن بزرگ گفت ما نظرت فی شیء الا و رایت الله فیه و اگر در
شهود مستغرق شود وجود مشاهدی متلاشی گردد وجود شاهد ماند و پس چنان بود که
جنید قدس الله روحه می‌گفت ما فی الوجود سوی الله درین مقام شهود جمال شاهد در آینهٔ
انسان هم نظر شاهد است شعر عمریست که در راه تو ما بایستم خاک قدمت بر بندگانی سیم
زان بوی که خود آید بعیی نوم از دیده تو بر روی تو می‌نگرم و اما الوان انوار در هر مقام

و چون حجب برخیزد نظر بمقام شهود بی واسطه میسر شود کلی بدید آرد بشنا الا و ان الله فیه
در راه تو بایستم

انوار

انوار اگر مشاهده افتد رنگی دیگر دارد بحسب آن مقام چنانکه در مقام لوامگی نفس نور ازرق پدید
آید و آن از امتزاج نور روح بود با نور ذکر بظلمت نفس از ضیاء روح و ظلمت نفس نور ازرق
تولد کند و چون ظلمت نفس کمتر شود و نور روح زیادت گردد نور سرخ مشاهده افتد
و چون نور روح غلبه گیرد نور زرد پدید آید و چون ظلمت نفس نماند نور سپید پدید آید و چون
نور روح با صفای دل امتزاج گیرد نور سبز پدید آید و چون دل تمام صافی شود نوری چون
خورشید با شعاع پدید آید و چون آینهٔ دل در کمال صقالت بود نوری چون نور خورشید که در
آینهٔ صافی ظاهر شود پدید آید که نظر از قوت شعاع او بر وی طرف نتابد البته و چون نور
حق عکس پرتو روح اندازد مشاهده با ذوق شهود آمیخته شود و چون حق بی حجب روحی
و دلی در شهود آید بی رنگی و بی کیفیتی و بی حدی و بی مثلی و بی ضدی آشکارا کند و تمکین
و تمکن از لوازم او شود اینجا نه طلوع ماند و نه غروب و نه یمین ماند و نه یسار و نه تحت
و نه فوق نه مکان و نه زمان نه قرب و نه بعد نه شب و نه روز نه شیب و نه فراز
لیس عند الله صباح ولا مساء اینجا نه عرش و نه فرش و نه دنیا و نه آخرت نور بیدوا
و اذا بدا استمکن شمس طلعت و من رآها آمن و القوم رضوا بظلمت ذات حزن کم
قلت و کم اقول لکن مع من ابتداء انوار صفات جمال که از عالم لطف خداوندی است در
مقام شهود ازین نوع تصرفات فنا آشکارا کند که نمونه آمد اما انوار صفات جلال که از
عالم قهر خداوندی است فناء الفنا و فنا فنار الفنا اقتضا کند و بیان از شرح آن عاجز
و قاصر است اول نوری پدید آید محرق که خاصیت لا تبقی و لا تذر آشکارا کند که بحقیقت
هفت دوزخ از پرتو آن نور است و انوار صفات جلال محرق است نه محرق و انوار صفات
جلال جمال مشرق است نه محرق و هر عقل و فهم ادراک این معانی نکند بلکه گاه بود که نور صفات

ظلمانی صرف بود

وعقل جلوه‌ئه فهم کند نور وظلماتی که عقل الحجب ... محال شاسد واکر فهم ... که خواجه علیه السلام می فرمایند روح را چندهزار سال می یافتند تا سرخ کشت وچندهزار سال دیکر بتافتند تا سپید کشت وچندهزار سال دیکر بتافتند تا سیاه کشت اکنون سیاه هست این قبیل واتش سیاه عقل چه کونه فهم کند وانا انجا که حقیقت وحدانیت است چون نظر کنی هرکجا در دو عالم نور وظلمت است از پرتو انوار صفات قهر ولطف اوست که الله نور السموات والا رض وازینجا این معنی بود که نور وظلمت را بلفظ جعلیت اثبات فرموده نه بلفظ خلقیت که خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور خلقیت را دیکر نهاد وجعلیت را دیکر در ضمن این اشارت معنی بسیارست فراخور هر حوصله نباشد اما صفات جلال چون در مقام فنا الفنا صولت هیبت الوهیت وسطوت عظمت دیمومیت اشکارا کند نور سیاه مفنی مبقی ممیت محیی مشاهده شود که شکست طلسم اعظم ورفع رسوم مبهم از طلوع او پیدا کردد چنانکه شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه رمزی درین معنی کوید **شعر** دیدیم نهان کیتی واصل جهان وز علت وعار برکذشتیم آسان ؛ آن نور سیه ز لا نقط برتر دان ؛ زان نیز کذشتیم نه این ماند ونه آن خواجه علیه الصلوة والسلام در استدعاء **ارنا الاشیاء کما هی** ظهور انوار صفات لطف وقهر می طلبید زیرا که هر چیز را که در دو عالم وجودی است یا از پرتو انوار صفات لطف اوست یا از پرتو انوار قهر او والا هیچ چیز را وجود حقیقی که قایم بذات خود بود نیست وجود حقیقی حضرت لایزالی راست چنانکه فرمود **هو الاول والآخر والظاهر والباطن**

شعر دل مغز حقیقت است وتن پوست ببین ؛ در کسوت روح صورت دوست ببین ؛
؛ هر چیز که آن نشان هستی دارد ؛ یا سایه نور اوست یا اوست ببین ؛

فصل نهم در بیان مکاشفات وانواع آن قال الله تعالی **فکشفنا**

عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید وقال النبی صلی الله علیه وسلم **حجابه نور لو کشفها لاحترقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره** بدانکه حقیقت کشف از حجاب بیرون آمدن چیزاست بر وجهی که صاحب کشف ادراک آن چیز کند که پیش از ان ادراک نکرده باشد چنانکه فرمود فکشفنا عنک غطاءک یعنی که حجاب از نظر تو برداشتیم تا مکشوف نظر تو کشت انچ پیش ازین نمی دیدی وحجاب عبارت از موانعی است که دیده بند بدان از جمال حضرت محجوب وممنوع است وآن جمله عوالم مختلف دنیا وآخرت است بروایتی هجده هزار عالمست وبروایتی هفتاد هزار عالم وبروایتی سیصد وشصت هزار انچ مناسبتر است هفتاد هزار است که حدیث صحیح بدان ناطق است که ان لله سبعین الف حجاب من نور وظلمة واین هفتاد هزار عالم در نهاد انسان موجود است وبحسب هر عالم انسان را دیده ای است که بدان دیده آن عالم را مطالعه تواند کرد در حالت کشف آن عالم واین هفتاد هزار عالم در دو عالم مندرج است که از ان نور وظلمت عبارت کرد یعنی ملک وملکوت ونیز غیب وشهادت کویند وجسمانی وروحانی خوانند ودنیا وآخرت هم کویند جمله یکی است عبارات مختلف می شود وانسان عبارت از مجموعه این دو عالمست که قدرت لا یزال جمع بین الضدین کرده است وهفتاد هزار دیده که ادراک هفتاد هزار عالم کنند در مدرکات دو عالم مندرج کردانید چون حواس پنجکانه که بجسمانیات تعلق دارد وجمله عوالم جسمانیات بدان پنج حس ادراک کند وچون مدرکات باطنی پنجکانه که بروحانیت انسان تعلق دارد وجمله عوالم روحانیت بدان ادراک کند وانرا عقل ودل وسر وروح وخفی خوانند ودر اصطلاح اهل سلوک مکاشفات اطلاق بر معانی کنند که مدرکات پنجکانه باطنی ادراک کند نه بر انچ حواس پنجکانه ظاهری ادراک کند یا قوی بشری که تبع حواس است پس چون سالک صادق بجذبه ارادت از اسفل السافلین طبیعت روی باعلی علیین شریعت آرد وبقدم صدق

جاده طریقت بر قانون مجاهده وریاضت در پناه بدرقه متابعت سپردن کیرد از هر حجاب که در کذرد از ان هفتاد هزار حجاب اورا دیده مناسب آن مقام کشاده شود واحوال آن مقام منظور نظر او کردد اول دیده عقل او کشاده کردد وبقدر رفع حجاب وصفا عقل معانی معقول روی نمودن کیرد وبه اسرار معقولات مکاشف می شود واین را کشف کویند بوین اعتمادی زیاده نباشد وتا انچ در نظر آمده در قدم نیاید اعتماد را نشاید **مصراع** نه هر چه بینی بتو بخشند ای دل بیشتر حکما وفلاسفه درین مقام بمانده وهمت بر تصفیه عقل وادراک معقولات صرف کردند وازان وصول بمقصد حقیقی نشناختند واز فواید دیکر مدرکات محروم ماندند وبانکار دیدیها آمدند ودر تیه ضلالت کم کشتند وخلق را کمراه کردند قد ضلوا واضلوا کثیرا وچون از کشف معقولات عبور افتاد مکاشفات دلی پدید آید وانرا کشف شهودی کویند انوار مختلف کشف افتد چنانکه شرح آن بعضی در فصل مشاهدات نموده آید بعد ازان مکاشفات سری پدید آید وانرا کشف الهامی کویند اسرار آفرینش وحکمت وجود هر چیز ظاهر ومکشوف شود **شعر** ای کرده غمت غارت هوش دل ما ؛ درد تو زده خانه فروش دل ما ؛ سری که مقدس است از ادراک مجرد عشق تو فرو کفت بکوش دل ما ؛ بعد ازان مکاشفات روحی پدید آید وانرا کشف روحانی کویند در مبدا این مقام کشف ومعاینه وعرض جنات وجحیم وروئیت ملایکه ومکالمات ایشان پدید آید وچون روح بکلی صفا کرفت واز کدورت جسمانی پاک کشت عوالم نامتناهی مکشوف شود دایره ازل وابد منسد ... کردد اینجا حجاب زمان ومکان برخیزد تا انچ در زمان ماضی رفته است در حال ادراک کند تا کر باشد که ابتدا آفرینش موجودات ومراتب از کشف نظر او شود وهمچنین انچ در زمان مستقبل خواهد بود ادراک کند چنانکه حارثه می کوید **کانی انظر الی اهل الجنة یتزاورون والی اهل النار یتعاوون** خواجه علیه الصلوة والسلام میفرمود **عرضت**

علی الجنة فرایت اکثر اهلها المساکین وعرضت علی النار فرایت اکثر اهلها النساء چون حجاب نظر زمان ومکان دنیاوی برخاسته بود زمان ومکان آخرتی کشف افتاده هم درین مقام که حجاب جهات از پیش برخیزد از پس همچنان بیند که از پیش وخواجه علیه السلام میفرمود **ایها الناس انی امامکم فلا تسبقونی بالرکوع ولا بالسجود ولا ترفعوا رؤسکم قبلی فانی اریکم من امامی ومن خلفی** یعنی از پس همچنان می بینم که از پیش وبیشتر خرق عادات که انرا کرامات کویند درین مقام پدید آید از اشراف بر خواطر واطلاع بر مغیبات وعبور بر آب وهوا وطی زمین وغیر ان واین جنس کرامات را اعتباری زیادتی نباشد زیرا که اهل دین وغیر اهل دین را بود است چنانکه خواجه علیه الصلوة والسلام از ابن صیاد پرسید **ما تری** قال اری عرشا علی الماء وقال النبی صلی الله علیه وسلم **ذاک عرش ابلیس** دیکر انکه جنس این خرق عادات دجال را خواهد بود تا در حدیث آمده است که مرد را بکشد وزنده کند اما انچ انرا بحقیقت کرامات توان کفت وجز اهل دین را نبود آنست که بعد از کشف روحی در مکاشفات خفی پدید آید زیرا که روح کافر ومسلمان را هست اما خفی روحی حضرتی است خاص بخاصان حضرت دهند چنانکه فرمود **کتب فی قلوبهم الایمان وایدهم بروح منه ویدخلهم جنات تجری من تحتها الانهار خالدین فیها** وجای دیکر فرمود **یلقی الروح من امره علی من یشاء من عباده** در حق خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود **وکذلک اوحینا الیک روحا من امرنا ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان ولکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء من عبادنا** یعنی نور روحانی حضرتی بعضی بندکان دهیم ودر بعضی بواسطه آن راه یابند بعالم صفات خداوندی که هم رخش رستم رستم را کشد تا چنانک

دل واسطهٔ دو عالم جسمانی و ملکوتی آمد یک روی بجهان ملکوت و دیگر در جسم دارد تا بدان روی
که در ملکوت دارد قابل فیض نور عقل گردد و بدین روی که در جسم دارد آثار انوار ملکوتیات
و معقولات بنفس و تن می رساند و بر مواسطهٔ دو عالم دل و روح آمد که بدان روی که در روح
دارد استفادت فیض روح می کند و بدان روی که در دل دارد از حقایق فیض روح بدل
می ساند همچنین خفی واسطهٔ عالم خداوندی و عالم روحانیات آمد تا قابل مکاشفات صفات
حضرتی گردد و عکس آن اخلاق بعالم روحانیات رساند تا بشرف **تخلقوا باخلاق
الله** مشرف گردد این را کشف صفاتی گویند درین حال اگر بصفات عالمی مکاشف شود
علوم لدنی پدید آید و اگر بصفت سمیعی مکاشف شود استماع کلام و خطاب پدید آید
و اگر بصفت بصیری مکاشف شود رؤیت و مشاهده پدید آید و اگر بصفت جمال
مکاشف شود ذوق شهود جمال حضرتی پدید آید و اگر بصفت جلال مکاشف شود
فنای حقیقی پدید آید و اگر بصفت قیومی مکاشف شود بقای حقیقی پدید آید و اگر بصفت
وحدانیت مکاشف شود وحدت پدید آید باقی صفات هم برین قیاس فهم کند اما
کشف خاص مرتبهٔ بس بلند است عبارت و اشارت از بیان آن تمام آید **شعر**

تا بر سر کوی عشق تو منزل ماست ٭ سرّ دو جهان بجمله کشف دل ماست
و انجا که قدم گاه دل مقبل ماست ٭ مطلوب جهانیان همه حاصل ماست

تمامی رمز در فصل بیان تجلی گفته آید ان شاء الله **فصل نوزدهم در بیان تجلی ذات
و صفات خداوندی** قال الله تعالی **فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خرّ
موسی صعقا** و قال النبی صلی الله علیه و سلم **ان الله تعالی خلق ادم فتجلی فیه**
و قال **اذا تجلی الله لشیء خضع له** بدانکه تجلی عبارت از ظهور ذات و صفات

الوهیت جل و علاست شرح آن بیاید ان شاء الله و روح هم تجلی باشد و درین معنی سالکان
بسیار غلط افتد گاه بود که صفات روح یا ذات روح تجلی کند سالک را ذوق تجلی حق
نماید و بسی روندگان که درین مقام مغرور شوند و پندارند که تجلی حق یافتند و اگر شیخی
صاحب تصرف
کامل نباشد ازین ورطه دشخوار خلاص یابند و هر چند در کشف این حقایق مشایخ ما تقدم
قدس الله ارواحهم کمتر کوشیده اند و تا توانسته اند از نظر اغیار پوشیده داشته اند
اما چون این ضعیف درین زمان نظر کرد و دید که بسی مدعیان بی معنی درمیان این طایفه
پدید آمده اند و بغرور شیطان و مکر نفس غره گشته و بحرفی چند پوسیده که از افواه گرفته اند
پنداشته اند که بکمال و مقصد مقصود این راه رسیده اند و ذوق مشارب مردان یافته
و خود را در مملکت جایز التصرف دانسته و با باحت و زندقه در افتاده چنانک میفرماید

سعر بو شیده مرقع اند ازین خامی چند ٭ نا رفته ره صدق و صفا گامی چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند ٭ بدنام کنان این نکونامی چند

خواست تا از برای تحکل این مدعیان تا خود را برین محک زنند اگر ازین احوال چیزی دید خود
نه بینند از جوال غرور شیطان و کمین گاه مکر نفس بیرون آیند و روی بصراط مستقیم که جادهٔ
متابعت است نهند و اگر در ایشان درد طلب باشد دست در دامن صاحب دولتی زنند
که بر فتراک دولت او بمقصد و مقصود رسند چنانک میفرماید **و اتوا البیوت من
ابوابها** **شعر** تا زلف صفت بجیفه بر آلایی ٭ کی چون شاهین بخور شاهان آیی
چون صعوه اگر غذای بازی کردی ٭ بازی کردی که دست شه را شایی ٭ و نیز طالبان محقق
و مریدان صادق را دلیل باشد بجادهٔ صواب و مشوقی بود بر جمع مآب اکنون شروع کنیم
بتایید ربانی و توفیق یزدانی در شرح تجلی روحانی و تجلی ربانی ٭ بدانک چون باشد دل از کدورت

وجود [illegible] ما سوی حضرت صقالت پذیرد مشرق آفتاب جمال حضرت گردد و جام جهان نمای
ذات متعالیه الصفات شود و لیکن نه هر که را دولت صقالت و صفا دست دهد و سعادت تجلی
مساعدت نماید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء نه هر که بدوید گوی گرفت اما گو را آنکه گرفت که بدوید
اما بدین سعادت هم دلها صافی مستعد شود چنانک شیخ عبد الله انصاری گوید رحمة الله علیه
تجلی حق ناگاه آید اما بر دل آگاه آید و از شیخ علی بوبانی شنیدم قدس الله روحه که از شیخ خویش
خواجه ابو بکر شاهیان قزوینی رحمة الله علیه روایت کرد که ابتدا چون آینه دل از صفات بشریت
و زنگار طبیعت صافی شود بعضی صفات روحانی برو تجلی کند و آن از غلبات انوار روحانیت
بود و باشد که نور ذکر و نور طاعت بر انوار روح غلبه کند و دریای روحانیت در تموج آید و موج
بساحل دل تاختن آرد بر صفا آینهٔ دل تجلی پدید آید و گاه بود که با نور صفات مذکور آمیخته
شود ذوق تجلی مذکور بخشد و نه آن بود و گاه بود که ذات روح که خلیفه خواست در تجلی آید
و بخلافت حق دعوی انا الحق کردن گیرد و گاه بود که جملهٔ موجودات را پیش تخت خلافت
روح در سجود یابد در غلط افتد که مگر حضرت حق است قیاس برین حدیث که اذا تجلی الله
لشیء خضع له ازین جنس غلطها بسیار افتد و نفس از بهر شرب خویش از غرور بخورد و هم
در وی فرق و تمییز نتواند کرد میان حق و باطل جز منظور از نظر عنایت که محفوظ انداز کید
نفس و مکر حق اما فرق میان تجلی روحانی و تجلی ربانی آنست که تجلی روحانی و صفت حدوث دارد
انرا فوت باشد اگر چه در وقت ظهور ازالت صفات بشری کند اما افنا نتواند کرد چون
در حجاب شد صفات بشری معاودت کند عادا المیشوم الی طبعه تا گاه بود که نفس
را از تجلی روحانیت التی دیگر حاصل شود از علم و معرفت در مکر و حیلت و تحصیل مقاصد هوای
خویش که پیش ازین نبوده باشد در تجلی حق جل و علا این آفت نتواند بود زیرا که از لوازم تجلی حق

خوش باشد که لطف حق نا گاه رسد ... ناگاه رسد ولی بر دل آگاه رسد
... دو ... از ... ناگاه رسد

مرکبی که مطیه نفس است و زهوق صفات باطل او که **و قل جاء الحق و زهق الباطل
ان الباطل کان زهوقا** دیگر آنک با حصول تجلی روحانی طمانینهٔ دل پدید نیاید و از
شوایب شک خلاص نیابد و ذوق معرفت تمام ندهد و تجلی حق بخلاف و ضد این بود دیگر
آنک از تجلی روحانی غرور و پندار پدید آید و عجب و هستی بیفزاید و درد طلب نقصان پذیرد
و خوف و نیاز کم شود و از تجلی حق این جمله برخیزد و هستی بنیستی مبدل شود و درد طلب
بیفزاید و تشنگی زیادت گردد چنانک عزیزی می گوید **سعر** سوز دل خسته از وصالش ننشست
وین تشنگی از آب زلالش ننشست ٭ بی رنگ وجود نقش هستی برخاست ٭ و زسر هوس عشق کمالش ننشست
و اما تجلی حضرت خداوندی بر دو نوع است تجلی ذات و تجلی صفات بتجلی ذات هم بر دو نوع
است تجلی ربوبیت و تجلی الوهیت تجلی ربوبیت موسی را بود علیه السلام کوه طفیل او بود
نه او طفیل کوه **فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا**
از تجلی نصیب کوه تدکدک بود و نصیب موسی صعقه چون حق تعالی بر ربوبیت تجلی کرد هستی
موسی و کوه بماند اگر چه کوه پاره پاره شد و موسی بی هوش بیفتاد و لیکن ربوبیت پرورنده
و دارنده بود وجود ایشان باقی گذاشت و تجلی الوهیت محمد را بود علیه الصلوة و السلام
تا جمله هستی محمدی بتاراج داد و عوض وجود محمدی وجود ذات الوهیت اثبات فرمود که
ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم کمال این سعادت
بهیچ کس دیگر از انبیا ندادند اما خوشه چینان این خرمن را بدین تشریف مشرف کردانیده اند
و ازین خرمن بدین خوشه رسانیده اند ٥ لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا
احببته کنت له سمعا و بصرا و یدا و لسانا فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش
و بی ینطق و این سعادت از خاصیت تجلی ذات الوهیت بود اما تجلی صفات هم بر دو نوع است

تجلی صفات جمال و تجلی صفات جلال و تجلی صفات هم بر دو نوع است صفات ذاتی و صفات فعلی
و تجلی صفات ذاتی هم بر دو نوع است صفات نفسی و صفات معنوی صفات نفسی آنست که
خبر مخبر ازان دلالت کند بر ذات باری جل و علا نه معنی زیادت بر ذات چنانکه موجودی
و واجدی و قایم بنفسی پس اگر بصفت موجودی متجلی شود آن اقتضا کند که جنید می گفت ما فی الوجود
سوی الله و اگر بصفت واجدی متجلی شود از اقتضا کند که می گفت ما فی الجبة سوی الله و اگر بصفت
قایم بنفسی متجلی شود آن اقتضا کند که ابو یزید گفت سبحانی ما اعظم شانی و صفات معنویات
که خبر مخبر ازان دلالت کند بمعنی زیادت بر ذات باری جل و علا چنانکه گوییم او را علمست و
قدرت و ارادت و سمع و بصر و حیوة و کلام و بقا پس اگر بصفت عالمی متجلی شود چنانکه بود
کخضر را علیه السلام بود وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا علوم لدنی پدید آید و اگر بقدرت
متجلی شود چنان بود که محمد را بود علیه السلام که بیک مشت خاک لشکری را هزیمت کرد وَمَا رَمَيْتَ
إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى و اگر بصفت مریدی متجلی شود چنان بود که بو
عثمان حیری را بود که او می گفت سی سالست تا حق هم آن می خواهد که ما می خواهیم و اگر بصفت
سمیعی متجلی شود چنان بود که سلیمان را بود علیه السلام که آواز مور می شنید قَالَتْ نَمْلَةٌ
يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ و اگر بصفت بصیری متجلی شود چنان بود
که این ضعیف گفته است نظم زان روی کنون آینه روی توام ⁂ از دیده تو بر روی تو می نگرم ⁂
و بحقیقت بدانکه انسان آینه ذات و صفات حق است چون آینه صافی گشت بهر صفت که حق
جل بود تجلی بدان صفت درو متجلی شود هر تصرف که از آینه ظاهر شود تصرف صاحب تجلی
بود از آینه او را بذیرای عکس بیش نیست چون صافی بود سر خلافت اینست او مظهر و مظهر صفات
خداوندی باشد و اگر بصفت حیوة متجلی شود چنان بود که موسی را بود و کلم الله موسی تکلیما

و اگر بصفت بقا متجلی شود اقتضا آن دفع آفات فانی و ثبوت صفات ربانی کند یَمْحُو اللَّهُ
مَا يَشَاءُ وَيُثْبِتُ چنانکه حسین منصور ازینجا گفت نظم بینی و بینک انی ینازعنی ⁂ فارفع بجودک انیتی من البین
و اما صفت فعلی چون رازقی و خالقی و احیا و امات است چون بصفت رازقی متجلی شود چنان
بود که مریم را بود علیه السلام وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطْ عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا
و چون بصفات خالقی متجلی شود چنان بود که عیسی را بود علیه السلام وَإِذْ تَخْلُقُ مِنَ
الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ فَتَنْفُخُ فِيهَا فَتَكُونُ طَيْرًا بِإِذْنِي و چون بصفت
احیا متجلی شود چنان بود که ابرهیم را بود علیه السلام رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي
الْمَوْتَى قَالَ أَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلَى وَلَكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي قَالَ فَخُذْ أَرْبَعَةً
مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ عَلَى كُلِّ جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ
ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا وَاعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ و همچنین عیسی را
فرمود وَإِذْ تُحْيِي الْمَوْتَى بِإِذْنِي و اگر بصفات امات تجلی کند چنان بود که مرید ابو تراب
نخشبی را بود در حالی که نظر بر بایزید انداخت نعره برد و جان بداد چنین کسی همت بر کسی
که کار د هلاک کند و این صفت اگرچه از صفات فعل است اما تعلق بصفات جلال
دارد و صفات جلال هم بر دو نوع است صفات ذات و صفات فعل چنانکه در صفت
امات نموده آمد اما صفات ذات هم بر دو نوع است صفات جبروت و صفات عظمت — عظموت
چون بصفات جبروت متجلی شود نوری بی نهایت در غایت هیبت ظاهر شود بی لون و بی صورت
و بی کیفیت ابتدا تلولو مشاهده افتد که در حال فنا صفات انسانیت اشکارا کند
و محو ثبات هستی آرد گاه بود که شعور بر فنا بماند پس اگر در جام تجلی ساقی و سقیهم ربهم یک — قطع
شراب جلال از قوت ولایت سالک زیادت خوار کند سطوت آن شراب جملگی ولایت چنان

فرو گیرد که شعور بر وجود و فنای وجود هم رخت بر گیرد صفت عبارت ازین حال بود چنانکه گفته اند
شعر لما استبان الصبح ادرج ضوءه ⁂ بانواره ضوء نور الکواکب ⁂
تجرعهم کاسا لو ابتلیت لظی ⁂ تجرعه طارت کاسرع ذاهب ⁂ و قتی این ضعیف مناسب این
حال بیتی گفته بود شعر زان باده نخورده ام که هشیار شوم ⁂ زان مست نیم که باز بیدار شوم ⁂
یک جام تجلی جلال تو بس است ⁂ تا از عدم و وجود بیزار شوم ⁂ و تجلی صفات عظموت هم بر دو نوع است
صفت حیی و قیومی و صفت کبریا و عظمت و قهاری چون بصفت حیی و قیومی متجلی شود دفنا الفنا
بدید آید و بقاء البقا روی نماید و حقیقت آن نور ظاهر گردد که فرمود يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ
مَنْ يَشَاءُ ظهوری که هرگز فنا نپذیرد و طلوعی که از غروب ایمن گردد در تجلی صفات جمال گاه
ستر بود و گاه تجلی زیرا که مقام تلوین است اما انجا که تجلی صفات جلالی است مقام تمکین است
دو رنگی برخاسته اگرچه سخت نادره است چنانکه وقتی شیخ ابو سعید در مجلس شیخ ابو علی دقاق
قدس الله روحهما حاضر بود شیخ ابو علی در مقام تجلی سخن میراند شیخ ابو سعید در حالت جوانی
بود و غلبات وقت برخاست گفت ای شیخ این حدیث بر دوام باشد گفت بنشین که نباشد
ساعتی بنشست دوم بار برخاست گفت این حدیث بر دوام باشد گفت نباشد سیم بار گفت
این حدیث بر دوام باشد گفت نباشد اگر باشد نادر باشد شیخ ابو سعید نعره بزد و در رقص
رفت گفت این از آن نادرهاست و درین مقام انجا ایمان بود عیان شود و عیان در عین
نهان شود اعتبار از کفر و ایمان برخیزد دو رنگی و وصال و هجر نماند شعر
با روی تو روی کفر و ایمان نماند ⁂ با نور تجلیت دل و جان نماند ⁂ هر جا یکی ما ز ما تجلی بستد
او عید وصال و بیم هجران نماند ⁂ حقیقت لا اله الا الله اینجا متجلی شود که بت وجود بکلی
از پیش برخیزد و سلطنت الوهیت ولایت فرو گیرد بیت کی بود ما ز ما جدا مانده ⁂
من و تو رفته و خدا مانده ⁂

چون این حقیقت در ولایت محمدی علیه السلام پدید آید حضرت از و این عبارت فرمود فاعلم انه
لا اله الا الله تا این مقام مشاهده نشود علم بحقیقت لا اله الا الله پیدا نشود و استغفر
لذنبک ای لذنب وجودک ذنب لا یقاس به ذنب ازینجا خواجه علیه الصلوة و السلام فرمود
انه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة یعنی اختلاط خلق
و تبلیغ رسالت و اشتغال بمعاملات بشری هر نفس وجودی می آید و این گرد در پیش آفتاب حقیقی
می آید من باستغفا و نفی از وجود می کنم روزی هفتاد بار دیگر چون بصفات کبریا و عظمت
و قهاری خاص بر ولایت سالک متجلی شود باز انچه یافته بود گم کند و دهشت و حیرت
قایم مقام آن بنشیند و علم و معرفت بجهل و نکر مبدل شعر ای در بجنگ آمده در عمر دراز ⁂
آورده تر از قعر دریا بفراز ⁂ غواص نهاده بر کف دست نیاز ⁂ غلتیده ز دست و باز در دریا شد باز ⁂
خواجه علیه الصلوة و السلام درین مقام بود که بعد از وظیفه قل رب زدنی علما ورد
یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا بر دست گرفت سالک درین مقام دریا صفت گردد
همه وجود مستغرق و از تشنگی جان برلب آمده می گوید ⁂ بیت تر بخت اگر برلب دریا باشد ⁂
جز بالب خشک همچو دریا نبود ⁂ و اگر بصفت کبریا و عظمت و قهاری تجلی عام کند عبارت از روز
قیامت کنند که در ظهور آثار تجلی قهاری رقم كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ بر ناصیه
موجودات کشند و ندای لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ در دهد بلا داع و لا مجیب تا هم بصفت الوهیت مجیب
خطاب عزت کرده که لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ بیت تا ز خود بشنود نه از من و تو ⁂
لمن الملک واحد القهار ⁂ و بدانکه فرقی سخت دقیقست میان مشاهده و مکاشفه و تجلی
هر کس از سالکان بر آن ذوق نیابد اینجا این قدر نموده می آید که مشاهده بی تجلی باشد و
با تجلی باشد و تجلی بی مشاهده باشد و با مشاهده باشد و تجلی حقیقی آنست که شعور بر تجلی باشد

زیرا که مشاهده از باب مفاعله است اثنینیت اقتضا کند و تجلی حقیقی رفع اثنینیت کند و اثبات
وحدت اما مشاهده و تجلی بی مکاشفه نبود و مکاشفه باشد که بی مشاهده و تجلی باشد قال
اعلم المحدث خواجه علیه الصلوة والسلام انچه فرمود ان الله تعالی خلق ادم فتجلی فیه آن تجلی
بود در آدم بذات و جمیع صفات بمعنی اظهار نه بمعنی ظهور لاجرم مشاهده و شعور نبود اما
اظهار صفت بود در وقت نفخ روح که ونفخت فیه من روحی بتصرف نفخ و تنفیذ روح خاص
مشرف بشرف اضافت روحی و کرامت در نهاد آدم تعبیه افتاد یکی سر تجلی دوم سر اسما و علم
آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکه اشارت ولقد کرمنا بنی آدم باختصاص این دو تخم
سعادت بود که در طینت آدم تعبیه و ودیعت نهادند و اشارت خلقت بیدی بدین دو اصل
و حقیقت خلافت هم ازین معنی است که بذات و جمله صفات در و متجلی شود تا در وی جمله صفات
موجود شود و سر مسجودی ملایکه ازینجا بود جون حق در و متجلی بود سجده بحقیقت آدم را نبود
جنانک سجده قبله را و کعبه را نیست صاحب البیت راست انجا هم صاحب البیت را بود اما ابلیس
یک چشم بود بدان چشم بیت می دید و بچشم صاحب البیت دیدن کور بود لعین گفت زیرا که کل ناقص
ملعون اگرچه تخم تجلی ابتدا در طینت آدم تعبیه افتاد اما در ولایت موسی شکوفه بدید آورد
و در ولایت محمدی ثمره بکمال رسید تا منقرض عالم بلکه تا ابد الاباد خوشه چینان خرمن دولت
ازین ثمره سعادت تناول می کنند که **وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة**
وصلی الله علی سیدنا محمد واله **فصل بیستم در بیان وصول بحضرت خداوندی**
در اتصال و انفصال قال الله تعالی **دنی فتدلی فکان قاب قوسین او**
ادنی وقال تعالی **وان الی ربک المنتهی** وقال النبی صلی الله علیه وسلم **اوحی الله**
تعالی الی عیسی قال تجوع ترانی تجرد تصل الی بدانک وصول بحضرت خداوندی

تعالی از قبیل وصول اجسام است بجسم یا عرض بعرض یا علم بمعلوم یا عقل بمعقول یا شی بشی تعالی
الله عن ذلک علوا کبیرا و دیگر آنک وصول بدان حضرت نه از طرف بنده است بلکه از عنایت
بی علت و تصرف جذبات الوهیت است شیخ ابوالحسن خرقانی رحمه الله می گوید راه بحضرت
عزت دو است یکی از حق ببنده و یکی از بنده بحق آن راه که از حق ببنده است همه هدایت
بر هدایت است و آن راه که از بنده بحق است همه ضلالت است بر ضلالت موسی علیه السلام
از راه خود رفت **فلما جاء موسی لمیقاتنا** لاجرم جون گفت **ارنی انظر الیک**
بنما تا ببینم گفتند لن ترانی ای موسی از راه خود آمدی نه بینی این حدیث بکسی ندهند که
از در خود در آید بدان دهند که از خود بدر آید سعر با عشق جمالها اکرهم نفسی
یک حرف بس است اگر برین در تو کسی تا با تو تویی بدوست در ما نرسی
در ما تو کهی رسی که در ما برسی اما خواجه را علیه الصلوة والسلام جون از راه حضرت
بردند که **سبحان الذی اسری بعبده** از قاب قوسین در گذرانیدند و بمقام
او ادنی رسانیدند و هرجه لباس هستی محمدی بود از سر وجود او بر کشیدند که
ما کان محمد ابا احد من رجالکم و خلعت صفت رحمت در و پوشانیدند
وان صورت رحمت را بخلق فرستادند جون حرفت محمد بود و جون نام او رحمت بود
وما ارسلناک الا رحمة للعالمین لاجرم در کمال وصول و رفع اثنینیت و اثبات
وحدت این بشارت بپاشکستگان امت و ضعفای ملت رسانیدند که اگر
بر براق همت هر کس از سدرة المنتهی بشریت بسدرة المنتهی روحانیت نتواند بر آمد تا
از وصول بحضرت خداوندی ما برخوردار شود هم انجا سر بر عتبه خواجه نهد و کمر فرمان
او بر میان جان بندد که انجا دو کمان بر خاسته است و یکمان نشسته هر که او را یافت

عالم را یافت **من یطع الرسول فقد اطاع الله** بیک کمان نشسته تو ما بنی و مانوا **ان الذین**
یبایعونک انما یبایعون الله پس هر صاحب دولتی را که در نهایت کار مرجع و منتهای حضرت خداوندی
خواهد بود **وان الی ربک المنتهی** در مبدا اولی و عهد الست بربکم بر طینت روحانیت و ذره
انسانیت او خمیر مایه رشاش نور خداوندی نهاده اند که ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش
علیهم من نوره و در تجرع جام الست بربکم ذوق بکام جان ایشان رسانیده اند که اثر آن
هرگز از کام جان ایشان نرود زیرا که آن قوم بدان ذوق و اثر و قصد آن نمود همیشه بر گرد معدن
خویش است و با این عالم هیج الفت نگیرند و ملازم بترک آن شراب و مشرب نگویند سعر
عشاق تو از الست مست آمده اند سرمست زباده الست آمده اند می می نوشند و پند می نیوشند
کایشان ز الست می پرست آمده اند همجنانک یک قطره روغن اگر در زیر دریا در میان کل تعبیه
کنی بتدریج از ان کل اجزای جوید و با آنهمه آب الفت نگیرد و هیج با آب نیامیزد تا جون فرصت
یابد و از ان خلاص یابد بیک ساعت بر سر دریا آید و جمله آب دریا در زیر قدم آرد و بدان جندان
جواهر که در دریاست التفات نکند و جون قطره دیگر روغن یابد در حال دست موافقت در گردن او
آرد و اگر خود از دولت وصال شررآتشی دریابد بی توقف هستی خویش بدل وجود او کند و اگر
آن جمله دریا در پیش آتش نهی نه آتش در دریا آویزد و نه دریا در آتش آمیزد و جندانک تواند
از و بگریزد همجنین نفوس انسانی اگرجه قطره از دریای دنیا مایست با او در آمیزند اما
ارواح حضرتی روغن صفت اند هر که در دنیا نیامیزند اما جون قطره روغن آخرت یابند و نعیم
بهشت که آن همه روحانیست در او آمیزند و اگر دولت شرر آتش تجلی جلال حق یابند بهکی
وجود در او آویزند و وجود خود بدل وجود او کنند و هستی حقیقی در نیستی مجازی شمرند
سعر هر کرا این عشق بازی در ازل آموختند تا ابد در جان او شمع ز عشق افروختند

سید آن دلی را کز برای وصل او بر داختند همجو بارش از دو عالم دیدگان بر دوختند
پس درین منزل جگونه تاب هجران دیدباد بی دلی کاندرین منزل بوصل آموختند
گاه جهم جون شمع گاه از هجر او بگداختند گاه جون پروانه بر شمع وصالش سوختند
در خرابات فنا ساقی جو جام اندر فکند هرجه بود اندر دو عالم شان بمی بفروختند
نجم دایه را مگو رازی ازین معلوم شد هرجه غم بد در دو عالم بهر او اندوختند هر کرا کمند عنایت
الجلال افتاد
در گردن افتاد و هر کرا گردن بسلسله قهر بربستند انجا بستند **السعید سعد فی بطن امه**
والشقی من شقی فی بطن امه رقم کفر بر ناصیه ابلیس پیش از وجود او کشیدند **وکان**
من الکافرین داغ لعنت بر جبین او بی او نهادند **وان علیک لعنتی الی یوم الدین**
در ان حضرت بدین کلام متکلم بود این واقعه امروز نبود مصراع این رنگ گلیم ما بگیلان کردند مرغانی
که امروز گرد دام محبت می گردند و دانه محبت می جینند گرد گردن بدین دام و هوس کی این دانه از عالمی
دیگر آورده اند سعر اصل گهر عشق ز کانی دگر است منزل که عاشقان جهانی دگر است
وان مرغ که دانه غم عشق خورد بیرون ز دو کون آشیانی دگر است شرر آتش عشق در دل
سنگ صفت عاشقان در وقت رشاش تعبیه کردند که **ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه**
من ذلک النور فقد اهتدی ومن اخطاه فقد ضل اما در اظهار آن شرر از
سنگ با آهن حاجت آمد آهن کلمه لا اله الا الله بفرستاد که امرت **ان اقاتل الناس حتی**
یقولوا لا اله الا الله و فرمود که بتصرف **اذکروا الله ذکرا کثیرا لعلکم**
تفلحون جندان این کلمه آهن صفت بر دل جون سنگ زنید که شرر آتش عشق که در هر دو تعبیه
است بظهور پیوندد و انکه در ظلمت نفس اماره بچشم حقارت منگرید همجون ملایکه که گفتند
اتجعل فیها من یفسد فیها الآیه ملایکه اطفال کارنادیده انی اعلم ما لا تعلمون بودند

چون ابراهیم خلیل را شنیدند درنگ سنگ و کلوخ نیستی نه دیدند از سیاهی بر میدند ندانستند که آب حیوة
در ظلمات تعبیه است زیرا که چون آتش درسنگ عشق از سنگ دل و آهن گل ظاهر شود
روحانیت الکه چه برکران هاست و لطیف قابل آن شعر در نیاید اینجا آن سوخته از وی بشری آتش
می باید تا بی توقف بجان و دل در آید و قابل شود که وحملها الانسان انه کان ظلوما
و بیزمانی از آتش غیبی تا مقیم عالم شهادت کرد چه از صفات بشری نیابد که فاذکرونی
اذکرکم و اکو بیکدیم از ین غذا نیابد آن مهمانی که نسوا الله فنسیهم هرچند که از
شجره انسانی شاخ از صفات بشری شجری سر بر می زند عاشق صادق بدست صدق تیر لا اله
در بن این شاخ می زند و بر آتش الا الله می اندازد تا آتش بر قضیه اذکرکم در وی آویزد و
چندانکه هیزم از وی بستاند بدل آن وجود آتش بدو می دهد تا جمله شجره انسانی با شاخهای
بشری و بیخهای ملکوتی روحانی بخورد از آتش دهد و آتش در جمله اجزای وجود آن شجره روش
کند تا وجود شجره جمله آتش شود تا اکنون از شجره بود اکنون همه آتش است وصال حقیقی
اینجا دست دهد سعر از عشق می جو بر لب آمد جانم * کفتم بکنی بوصل خود درمانم *
کفتا اگرت وصال ما می باید * دو هیچ جهان بکابخه در مانم * چون شجره اخضر نفس انسانی فدای آتش
حقیقی کشت که الذی جعل لکم من الشجر الاخضر نارا اکنون آتش بر زبان شجره ندا
میکند که این خبر از آتش نه شجره نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة
من الشجرة ان یا موسی انی انا الله حسین منصور چون آتش همکی شجره فرو کرفت شجره
هنوز تمام نسوخته بود شعله انا الحق از وی برآمد اغیار در هوا بودند از شعله انا الحق
سوخت لطف ربوبیت ایشان را دستگیری کرد که خاصیت این آتش آنست که هر که در آن
باشد و هر که بر هوای آن باشد بهره ور و مبارک بود که ان بورک من فی النار ومن حولها

همچنین از آتش بر تو مبارک است اما انها که بر هوای آیند نخواهند سوخت باید که بر ایشان
عیب نباشد مصرع بر دوست مبارکیم و بر دشمن هم * آخر بر بن آتشم که ازعود ... دشمان بود که
چون آتش در اجزای وجود او تصرف کند نفس خویش در رد که در آتش بر عود مبارک گشت که بوی خویش
او آشکارا با بی کند و اگر آتش نبودی فرقی نبودی میان عود و هیزم آید که عود بواسطه
آتش بود چون آتش بر عود مبارک آمد عود شکرانه وجود در جان نهاد گفت تا هم بسوزم تا
آتش بر اهل هوا الی من هم مبارک باشد تا ز شی نکردد باشم که راه جوانمردان اینست ... هرچند
عود بیش سوخت اهل هوا ایش اینش خوشتر ساخت سعر برآتش عشق تو بسوزم *
کر سوختنم منت بسپارد * کفتی که بیا بناز جوانمردان * عاشق چه کند که جان نبارد *
حسین را بعد ازم سوختند باستغفار بایستاد و وجود بشری خرقه در میان نهاد گفت
الهی انت تسوقنی فی لهوتیتک فمحق تا سوقنی علی لهوتیتک ان ترحم علی من
سعی فی قتلی مایکی شجره وجود انسانی را چون عود فدای آتش عشق تو کردیم تو بلطف
خویش ساعیان این سعادت را که بر هوای این آتش اند بطیب رحمت معطر کردان تا برایشان
هم مبارک آید حسین اکرچه آتش عشق یاد شجره انسانی نو افتاده بود و شعله انا الحق
از وی بر می خاست اما چون تمام نسوخته بود از شعله از دود انانیت خالی نبود چون جملگی
شجره وجود فدای آتش کرد و صورت قالب که دود انانیت از وی بر می خاست در باختی و آتش
ابتلا بما بسوختی خاکستر قالب قوم فرمایم تا بر آب اندازند و نقاب حجاب از جمال کمال او بر دارم
تا برو در آب آتش وجود بی دودی در جلوه کری است آید و عنایت بی علت ما معلوم
خاص و عام کردد که ان الله لا یظلم مثقال ذرة وان تک حسنة یضاعفها و یؤت
من لدنه اجرا عظیما پروانه صفتان جان باز عالم عشق کند جذبه الوهیت

در کرد نداد ایشان در عهد الست افتاده است امروز جان بر و بال طلب کرد سرادقات جلال
شمع جلال حضرت پرواز کنند که بر قضیه و تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا یک شعله از شعلها
آن شمع که ونحن اقرب الیه من حبل الورید استقبال کند و بدست جذبه من جذبات الحق
توازی عمل الثقلین او را در کنار وصال کشد که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
باشد بیرعا از پروانگی وخلق الانسان ضعیفا کرد سرادقات جمال ما کردی تو بدین پر و بال در
فضای هویت طیران نتوانی کرد بیا این پر و بال در میدان والذین جاهدوا فینا در باز تا بر
سنت لنهدینهم سبلنا بر و بال از شعله انوار خویش ترا کرامت کنیم که یهدی الله لنوره
من یشاء سعر ای دل ایزره بعیل وقالت ندهند * جز برد در نیستی وصالت ندهند *
وانگاه در ان هوا که مرغان وی اند * تا با پر و بالی پر و بالت ندهند * تا کنون که به پر و بال
می پریدی پروانه دیوانه بودی اکنون که به پر و بال ما می پری یکدانه و یکانه شدی اکنون از مانه
بلکه همه مایی از نیا نه از میانه بو کیر بهانه هم دری هم دردانه هم جانی هم جانانه سعر
توجانی و بنداشتستی که تنهی * تو آبی و بنداشتستی سبویی * بعد از ین تو بتو نیستی زیرا
که از تو بر تو جز نامی نیست سعر عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست *
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست * اجزای وجودم همکی دوست کرفت * نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

باب چهارم در بیان معاد نفوس سعدا و اشقیا

و آن مشتملست بر چهار فصل بتبرک بقوله تعالی فخذ اربعة من الطیر فصل اول در معاد نفس ظالم و آن لوامه است قال الله تعالی کما بدأکم تعودون فریقا هدی و فریقا حق علیهم الضلالة وقال ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا الایة وقال النبی صلعم

کما تعیشون تموتون وکما تموتون تحشرون بدانک حقیقت معاد بازکشتن
نفوس انسانی است باحضرت خداوندی یا باختیار چنانک نفوس سعدا یا باضطرار چنانک
نفوس اشقیا و بازکشتن همه باحضرت است که ان الینا ایابهم و فرمود کما بدأکم
تعودون آنجا از نفوس انسانی ذوات می خواهیم که مجموعه روح و دل و نفس است
و بلفظ نفس اینجا از آن وجه کفتیم که حق تعالی در وقت مراجعت او را هم بلفظ نفس می خواند
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی و بحقیقت خطاب با ذات انسانی است که مجموعه
بنا بر یک چیز و در وقت تعلق او بقالب او را روح خواند که ونفخت فیه من روحی
زیرا که اصل او بود و دل و نفس بعد از ازدواج روح و قالب حاصل خواست آمد چنانک
شرح داده ایم و در وقت مراجعت آن مجموعه را بلفظ نفس خواند زیرا که نفس اطلاق
کنند و بدان ذات خواهند نفس الشیء و ذاته یکی باشد حق تعالی ذات خود را نفس خواند
تعلم ما فی نفسی ولا اعلم ما فی نفسک یعنی فی ذاتک باغبان بوقت زراعت
تخم بباغ برد تا بنشاند ولیکن چون بکمال رسید ثمره بخانه برد و تخم خود در ثمره داخل باشد
نفس انسانی ثمره تخم روحانی آمد چون تخم می انداختند بلفظ روح خواند چون ثمره بر می دارند
بلفظ نفس می خواند اما میان محققان ارباب سلوک خلافست تا هر نفس از مقام خویش
که در ابتدا استعداد داشته در تواند کذشت و بمقامی دیگر تواند رسید یا نه بعضی
کفتند که بتربیت ترقی یابد از مقام اول در کذرد و بعضی کفته اند چون بمقام معلوم
خویش رسید بماند و بمقام دیگری که استعداد آن نداشته است نتواند رسید چنانک
تخم کندم که از مقام کندمی بتربیت در نکذرد و بمقام نخودی نرسد و فروتر نیابد
و جو نشود و تخم جو همچنین کندم نشود اما هر یک در مقام خویش چون تربیت یابد

بکمال مرتبهٔ خویش رسد و اگر در تربیت تقصیر یابد ضعیف و بی ثمر شود اما اگر از این
اقتضای کند و در کشف معانی و حقایق اشیا مشاهده می‌افتد المنت که بعضی نفوس از مقام
خویش بتربیت ترقی یابند و بمقامی دیگر برسند و بعضی اگرچه ترقی یابند اما بمقامی دیگر نرسند و آن
چنانست که در بدایت خطرت صفوف ارواح چهار آمد که اهل ارواح جنود مجندة صف اول
ارواح انبیا علیهم الصلوة والسلام و ارواح خواص اولیا بود در مقام بی واسطگی و صف دوم
ارواح عوام اولیا و خواص مومنان بود و صف سیم ارواح عوام مومنان و خواص عاصیان
و صف چهارم ارواح عاصیان بود از منافق و کافر پس اهل صف چهارم بمقام صف سیم نرسند
و اهل صف سیم بمقام صف دوم نرسند و اهل صف دوم بمقام صف اول نرسند اما اهل صف
اول که در مقام بی واسطگی افتاده اند در تابش انوار صفات حضرت الوهیت پرورش یافته
مستحق جذبات الوهیت اند تا از مقام روحانیت بعالم صفات خداوندی رسند چون حراقه
از تصرف آتش پرورش یافته است باشد در نهاد او قبول شرر آتش تعبیه افتاده است تا اگر برقی
بجهد یا از سنگی بر آهنی بزنند یا شعلهٔ آتش تاختن آورد تا اگر هزار نوع امتعه و اقمشهٔ شریف و
جواهر لطیف حاضر باشند در هیچ نگیرد الا در آن سوخته بیت دگر آتش زده ای در دل من
در سوخته آتش زدن آسان باشد ٭ جان سوخته صفت بزبان شوق با شرر آتش جذبات گوید
قد در سوز توجه داند این تشنه جام ٭ هم در سوز که صد بار دگر سوخته ام ٭
چون سوختگان آتش اشتیاق از بادیهٔ فراق بشریت خلاص یابند و بسر حد کعبهٔ وصال از
بیخودی خود از آن مقام در نتوانند گذشت اما مستقبلان کرم از راه لطف در صورت جذبات
بیش باز روند و بمناسبت آن استعداد که در بدایت تعبیه افتاده است او را در پناه دولت
آرند که سبعة یظلهم الله فی ظله از این معنی خبر میدهد جذبة من جذبات

الحق

الحق توازی عمل الثقلین زیرا که معاملهٔ جملهٔ ملا اعلی و جن و انس اگر جمع کنند یک بنده را برخوردار
تجلی حضرت خداوندی نتواند کرد الا جذبهٔ حق که بنده را بر بساط قرب او ادنی نشاند لاجرم
یک جذبه بهتر آمد از معاملهٔ جملهٔ خلایق و از بندگانی که ایشان از خودی خود خلاص یافته اند و
بتصرف جذبات در عالم الوهیت سیر دارند یک نفس ایشان بمعاملهٔ اهل هر دو عالم برابری
نکند بیت صوفیان در دمی دو عید کنند ٭ عنکبوتان مگس قدید کنند ٭ هر دم صوفی فانی را
وجودی نو می‌زاید و بتصرف جذبه محو می‌شود و در آن محو قدمی دیگر سیر می‌افتد در
عالم الوهیت بتصرف جذبه یمحوا الله ما یشاء و یثبت پس هر دم محو و اثباتی حاصل
می‌شود صوفی در آن دم دو عید می‌کند یکی از محو دوم از اثبات و این آن مقامست که وجود
سالک وجود کلمهٔ لا اله الا الله شود در عین نفی و اثبات او را اگر روح الله و کلمة الله خوانند روی
بزیبد و این قبا بر قد او چست آید اهل صفوف دیگر از دولت این کمال محروم‌اند اما در مقام خویش
چون پرورش بر کمال یابند و هر طایفه بمقام خویش باز رسند با ترقی و کمال که در اول نداشته اند
چون تخم گندم که اول بکارند اگرچه اول ضعیف باشد چون پرورش بشرط یابد یکی هفتصد شود
و بقوت گشته با انها داین همچنین ارواح اهل هر صف چون حسن استعداد و صفا حاصل کرده
باشند در مقابلهٔ آن دیگر آمد که فوق اوست بزیرای عکس کمالات ایشان گردد اگرچه از ایشان
نباشد با ایشان باشد که المرء مع من احب چنانکه فرمود اولئک مع الذین
انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین
وحسن اولئک رفیقا ذلک الفضل من الله یعنی این مرتبه که ایشان را باشد
نه در اصل فطرت و نه استعداد بود محض فضل الهیست که ایشان را کرامت کرد و است
اشارت للذین احسنوا الحسنی و زیادة بدین معنی باشد حسنی نعیم بهشتست

که تخم الحسنی آمد علی الخ از دولت رویت و مشاهدهٔ صفات خداوندی می‌یابد زیادتی فضل
و کرامت پس خداوند تعالی اهل صفوف اربعه را در چهار صنف بیان فرمود سه صنف از اهل
اصطفی و قبول و یک صنف از اهل شقا و رد چنانکه فرمود ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا
من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات
باذن الله این سه طایفه از اهل قبول اند زیرا که بلفظ اصطفی ذکر ایشان کرد یعنی برگزیدیم
ایشان را از بندگان ما و مردودان را دیگر سلک کشید که لا یصلیها الا الاشقی الذی
کذب وتولی و مرجع و معاد آن سه طایفه بهشت فرمود با تفاوت درجات ایشان
که ان الابرار لفی نعیم و مرجع و معاد مردودان منافق و کافر دوزخ فرمود که
ان الله جامع المنافقین والکافرین فی جهنم جمیعا چون شخص انسانی
که مجموعهٔ دو عالم روحانی و جسمانی آمد هرچه در دو عالم بود در وی نمودار آن باشد
چنانکه در عالم ارواح چهار صف پدید آورد در عالم شخص نفس انسانی چهار مرتبه نفس را
ظاهر کرد اماره و لوامه و ملهمه و مطمئنه تا هر صنفی از آن ارواح که در صفی بودند اینجا
در مرتبه یک نفس باشند اهل صف اول را نفس مطمئنه باشد و اهل صف دوم را نفس ملهمه
باشد و اهل صف سیم را نفس لوامه باشد و چهارم را نفس اماره باشد و هر یک از مقام
خویش نتوانند گذشت زیرا که در آن تخم بیش ازین استعداد ننهاده بودند مگر اهل صفا چنانک
شرح دادیم اگر کسی سوال کند که چون بهمان مقام باز خواهند رفت سبب آمدن و فایدهٔ آن چیست
جواب گوییم اگرچه با همان مقام شوند اما نه چنان شوند که آمدند بعضی با درجهٔ سعادت
باز گردند و بعضی با درکهٔ شقاوت چنانکه فرمود والعصر ان الانسان لفی خسر الا
الذین امنوا وعملوا الصالحات مثال این چون تخم است که در زمین اندازند

اول تخم بفساد آید انگه بعضی که پرورش بشرط یابد و از آفات محفوظ ماند یکی ده تا هفتصد
شود و آنچ پرورش نیابد بکلی باطل شود نه ثمره باشد نه تخم و نیز تخمها متفاوت است بعضی آنست
که چون تخم پرورش یابد ثمرهٔ آن همان تخم باشد بعینه چنانک گندم و جو و امثال اینها چون بکمال رسد
انرا پوستی و مغزی نباشد و بعضی تخمها آنست که بعینه باز آید اما پوست دارد نا منتفع و منتفع
از مغز آن باشد چنانکه جوز و لوز و مانند این پوستی سبز دارد اما نا منتفع بود و بعضی تخمها آنست
که بعینه باز آید و پوستی آورد که ثمرهٔ آن پوست بود چون زردآلو و شفتالو و انجیر و امثال
این و میوه‌ها ازین چهار نوع بیش نیست و ارواح انسان که در چهار صف بودند همین مناسبت
دارند چون تخمی بزمین قالب رسد ثمره بر چهار نوع می‌دهند یکی تخم ارواح کافرانست که صاحب
نفس اماره اند همانکه رفت بی پوست و مغز باز آید چون گندم و جو دوم تخم ارواح مومنان
ظالم است که صاحب نفس لوامه اند با پوست لوامگی باز آید اما پوست آن نامنتفع بود همچون
جوز و لوز و مغز آن منتفع سیم تخم ارواح مومنان مقتصد است که صاحب نفس ملهمه اند
با پوست الهامات ربانی باز آمده است لاجرم شیرین بود چون رطب اما مغزی ندارد که حقیقتا
منتفع بود چهارم تخم ارواح سابقانست که صاحب نفس مطمئنه اند با پوست و مغز شیرین
باز آمده اند چون زردآلو و انجیر چنانک شرح احوال هر یک از گفته آید ان شاء الله درین فصل حال (در فصل ۹)
شرح نفس لوامه می‌باید داد که عبارت از آن فمنهم ظالم لنفسه آمد و بیان معاد وی باز
کرد چنانکه حق تعالی ابتدا بذو کرد بدانکه ظالم اهل صف سیم است در عالم ارواح و درین عالم
هم در مرتبهٔ سیم افتاده است از مراتب نفوس زیرا که صاحب نفس لوامه است که چون از مطمئنه
و ملهمه فرو آیی در سیم درجه لوامه باشد و در قرآن هم سیم درجاتست چون از سابق و مقتصد
بگذری ظالمست و از نفس عوام مومنان و خواص عاصیان است و نام ظالمی بهر وی از آن افتاد که

باتو ایمان که در دل دارد بصورت معاملات اهل کفر می کند بس ظالم آمد که بحقیقت ظلم وضع الشی
فی غیر موضعه باشد و دیگر نور ایمان را بظلمت ظلم معصیت می پوشاند لاجرم ظالم خوانند عادل
کسی است که نور ایمان را بظلمت ظلم نپوشاند که الذین امنوا و لم یلبسوا ایمانهم بظلم
اولئک لهم الامن و هم مهتدون دیگر آنکه ظالم نفس خویش آمد که گناه بیش از طاعت
می کند و مستحق دوزخ است که فاما من خفت موازینه فامه هاویه و بحقیقت
بدانکه اهل هر صفی از صفوف مقبولان دیگر باره بر سه صنف باشند یکی آنها که بر جانب
جب بوده اند سیم آنها که در میان آن صف در میان بوده اند چنانکه می فرماید و کنتم ازواجا
ثلثة فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنة و اصحاب المشامة ما اصحاب المشامة و
السابقون السابقون اولئک المقربون در هر صنف مناسب آن صنف اصحاب
یمین و اصحاب شمال و سابقان باشند اصحاب یمین کسانی اند که تخم روحانیت ایشان چون در زمین
قالب تعلق گرفت اگرچه پرورش بکمال نیافت تا بکلی صد و هفتصد شود باری در زمین قالب بشرف
صفات بشری بند نشد بر آمد و باز بمقام تخمی رسید و اگر زیادت نشد نقصان نپذیرفت این طایفه
را صفت ملکی غالب بود اهل طاعت باشند و میل ایشان بمعصیت کمتر بود از اینجا اند بر یمین
سعادت راه بهشت گیرند بعضی بمقام روحانیت خویش باز رسند بی توقف و اصحاب شمال کسانی
اند که بر تخم روحانیت زیان کرده اند و اگرچه تخم بکلی باطل نکرده اند اما بتصرف معامله صفات بشری
خلل و نقصان در وی پدید آمده است میل این طایفه بمعصیت بیشتر باشد ایشان را بر شمال شقاوت
بدوزخ برند و بر درکات آن کز می دهند تا آن آلایش از ایشان محو شود پس بمقام معلوم خود باز
رسند با نقصانی و سابقان کسانی اند که تخم روحانیت را پرورش داده اند و بکمال مرتبه خود
رسانیده تا بکلی صد و هفتصد کرده اند اینها نیز دو صنف باشند یکی آنها که از ابتدا تا بانتها صفات

روحانیت برایشان غالب بوده است هرگز ملوث آفات معاصی نگشته اند و بر قضیت ان الذین
سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون از موافقت نفس و متابعت
هوا دور بوده اند دوم طایفه اند که اگرچه ابتدا بر وفق مراد نفس قدم می نهاده اند و بمقتضای
طبع دم می زده باز بکمند عنایت و جذبهای الوهیت روی از مراتع بهیمی و مراتب حیوانی بگردانید و
باکسیر شریعت معاملات مس صفت طبیعت را زر خالص عبودیت کردانند که اولئک الذین یبدل الله
سیئاتهم حسنات از هر دو طایفه را مراجعت با مقام خویش از آن صفوف که آمده اند بقدم
سلوک باشد باختیار در حال حیوة نام سابقی برایشان از آن سبب است که بر اصحاب یمین و اصحاب
شمال مسابقت نمایند ایشان بعد از وفات با مقام خویش رسند و اینها در حال حیوة چنانکه خواجه
علیه الصلوة والسلام فرمود سیروا سبق المفردون اما اصحاب نفوس لوامه آنکه اهل صف سیم اند
اصحاب الیمین اند ایشان را طاعت بر معصیت غالب بوده که فاما من ثقلت موازینه فهو
فی عیشة راضیة و اصحاب شمال ایشان را معصیت بر طاعت غالب بود چون اینجا متابعت
هوا کردند جای ایشان هاویه باشد زیرا که چون حق تعالی دل را بیافرید عقل را بر یمین او بداشت
و هوا را بر شمال و عشق را در سابقه او بداشت اصحاب الیمین آنها بودند که متابعت عقل کردند
و اصحاب الشمال آنها بودند که متابعت هوا کردند و سابقان آنها بودند که متابعت عشق کردند
پس عقل عاقل را بمعقول رساند و هوا هاوی را بهاویه و عشق عاشق را بمعشوق هر که امروز
متابعت هوا کرد بر قضیت کما تعیشون تموتون فردا معاد وی هاویه باشد که فامه هاویه
بلفظ ام فرمود یعنی مادر او هاویه است اشارت بدان معنی است که او در وجود نفس لوامه
بندست درین جهان هنوز او زخود نزاده است اما حامله بود بطفل ایمان اگر بزاد بودی
از رحم صفات حیوانی و سبعی بیرون آمده بودی از هاویه خلاص یافتی ولیکن چون حامله بود

وای بچه از عبور در درکات دوزخ بکند چندان بماند که از نصیب آتش است از صفات حیوانی
و سبعی و شیطانی او تبرا شود و آنگه طفل ایمان از رحم دل از مادر هاویه بزاید و استحقاق بهشت
گیرد که یخرج من النار من کان فی قلبه مثقال ذرة من الایمان او بر مثال جوز بود که در وی مغز
ایمان بود اما پوست تلخ اعمال فاسد داشت ضرورت چند بر آن پوست دوم زنند که حامل پوست
اول بود تا آن طفل مغز را از رحم پوست خلاص دهد پوست را غذای آتش کند که کلما نضجت
جلودهم بدلناهم جلودا غیرها و مغز را در پوست لطایف بپچند و بر صحن بهشت
نهند و بخوان اخوانا علی سرر متقابلین آرند این صنف از طایفه است که حق ایشان را فرمود
و آخرون مرجون لامر الله اما یعذبهم و اما یتوب علیهم و اگر فضل ربانی و تایید
آسمانی او را دریابد پیش از مرگ اگر هم یک نفس باشد نفحات الطاف الهی بمشام جان او رسد از
دل شکسته و جان خسته او این نفس بر آید با سر درد این دو بیت گوید باد آمد و بوی زلف جانان آورد
وین عشق کهن باشد ما تو کرد ای باد تو بوی آشنایی داری زنهار دگر هیچ بیگانه مکرد
در حال درد دل در نهاد وی پدید آید و آتش ندامت در خرمن معامله او زند تا آنچ بسالها
فراوان در دوزخ از وی بخواست سوخت آتش ندامت بیک نفس بسوزاند و از رحم مادر هاویه که
هاویه صفت اوست بزاید که الندم توبة توبه نصوح او را بیک دم جان پاک کند که گویی
هرگز بدان لاییس ملوث نبوده است التایب من الذنب کمن لا ذنب له چون در وی نصیب
دوزخ نماند چون بر دوزخ گذر کند از دوزخ فریاد خیزد که جزیا مومن فقد اطفا نورک
لهبی این چه اشارت است دوزخ بحقیقت در تست و آن صفت ذمیمه نفس اماره است
چون نسیم صبا عنایت بر تو وزید و آتش صفات ذمیمه تو فرو نشاند و نور توبه که از انوار
صفت توابی است در دل تو جای گرفت فریاد بر درکات دوزخ وجود بشری افتاد که جز

یا ثابت که تو اکنون محبوب حضرتی که ان الله یحب التوابین و محبوب را هشت بهشت بر نتابد
عشاق ترا هشت بهشت تنگ آید ۞ وز هر چه بدون تو است شان ننگ آید
۞ اندر دهن دوزخ از آن سنگ آید ۞ کز بوی تو نور تا دنی رنگ آید
و نفس لوامه اگرچه در صف سیم افتاده بود در عالم ارواح اما از آثار شراب طهور فیضان
فضل حق که جامها مالامال ساقی وسقیهم ربهم شرابا طهورا بدوستکانی
در مجلس انس با رواح انبیا و خواص اولیا می دادند در صف اول و ایشان بر مشاهده جمال
صمدی نوش می کردند جرعه از آن با رواح اهل صف دوم می بخشند که و للارض من کاس الکرام نصیب
بویی از آن جرعه باهل صف سیم می رسید و از سطوت بوی آن شراب مست می شدند
بوی بمن آمد بیو مست شدم ۞ بوی دگر از بشنوم از دست شوم ۞ با آن بوجود بدین عالم سوسند
بر بوی آن بوی گرد خرابات دنیا بر گشتند و از خم خانه لذات و شهوات آن برامید آن بوی از
هر خم خانه چاشنی کردند چون از هیچ ذوق از بوی نیافتند که در خم خانه طاعات هم بر گشتند بوی
بردند گفتند که اگر ما را رنگی و بویی پدید آید هم از اینجا باشد از آن بوی بردن عبارت ایمان آمد
نور ایمانی نگذاشت که از خم دنیا یکباره مست شوند و نه با لذات و شهوات آن انس گیرند چون
چون دیگران بی خبران که بمی خرابات دنیا مشغول شدند و بر ندکانی بیخ درون دنیا دامنی کشند و نعیم
فانی آرام گرفتند که رضوا بالحیوة الدنیا و اطمانوا بها گاهی جامی از مرادات
نفسانی در می کشیدند و گاه ساغری از خم خانه طاعات روحانی می چشیدند خلطوا عملا
صالحا و آخر سیئا لا هر که کیرا از خم خانه شهوات دنیاوی جامی نوشیدی بر نفس لوامه
باعود جوشن ملامت پوشیدی خمار آن سر او بکار دنیا گران کردی روی بکار آخرت آوردی
تا عنایت بی علت از کمال عاطفت یکباری بدست گیری عسی الله ان یتوب علیهم برخیزد

و نقد معامله عمر او زاد بو ته توبه نهند و باتش شوق اش بگدازند و یک جو کیمیای حضرت بر
اندازند در خالص محبوبی گردانند که إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ وَيُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِينَ
شعر غم بالطف تو شادمانی گردد * عمر از نظر تو جاودانی گردد * گر باد بدوزخ برد از کوی تو خاک
آتش همه آب زندگانی گردد * اینجا نفس لوامه محل قسم خداوندی گردد که لَا أُقْسِمُ بِيَوْمِ الْقِيَامَةِ
وَلَا أُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوَّامَةِ وصلی الله علی سیدنا محمد و آله **فصل دوم**
در معاد نفس مقتصد و ان نفس ملهمه است قال الله تعالی كَيْفَ تَكْفُرُونَ
بِاللَّهِ وَكُنْتُمْ أَمْوَاتًا فَأَحْيَاكُمْ ثُمَّ يُمِيتُكُمْ ثُمَّ يُحْيِيكُمْ ثُمَّ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ
و قال النبی صلی الله علیه و سلم **موتوا قبل ان تموتوا** بدانکه نفس ملهمه آنست که مشرف گشته باشد
بشرف الهامات حق و رتبت مرتبه قسم حق یافته باشد چنانکه فرمود وَنَفْسٍ وَمَا سَوَّاهَا فَأَلْهَمَهَا
فُجُورَهَا وَتَقْوَاهَا و او آنست که در عالم ارواح در صف دوم بوده است و ذکر او در قرآن هم
مرتبه دوم است که فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ وَمِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ و اسم مقتصدی
بروی از آن وجه افتاد که او متوسط دو عالم است بیک جهت عالم سابقانست که در صف اول
بودند بیک جهت عالم ظالمان که صف سیم بودند و او نفس عوام اولیا و خواص مؤمنانست و او
شرف الهام حق بدان استعداد یافته است که در عالم ارواح میان او و حضرت عزت وسایط ارواح
انبیا و خواص اولیا بود امداد فیض ربانی که بارواح صف اول میرسید بر توان باهل صف دوم میرسید
نصیبه از آن الطاف می یافتند و ذوق مخاطبات حق از پس حجاب حاصل داشتند چون بدین عالم پیوستند
اگر چه بصفت امارگی مبتلا شدند اما ذوق فیض آن کام جان ایشان نرفته بود و لذت استماع خطاب
الست بربکم در سمع دل ایشان باقی بود **شعر** وَلَسْتُ حَدِيثَ الْعَهْدِ شَوْقًا وَلَوْعَةً *
حدیث هواکم فی حشای قدیم * وما دمت حیا لست عن ذکرکم
انسی

فرع الحمی حیا و العظام رمیم * شعر کو نشود ای پیک نزد من * مهر تو زدل و خیال تو از دیده من
بعد از صد سال اگر بجویی یابی * عشق تو در استخوان پوسیده من * پس اثر آن شوق که در تخم
روحانیت باقی بود دل بر جهان فانی ننهادند و از اسفل سافلین طبیعت روی بذروه اعلی علیین
عبودیت آوردند و بر قضیه قد افلح من زکیها در تزکیه نفس کوشیدند و تربیت آن تخم بآب
اعمال صالح شریعت و تقویت قوت طریقت می دادند تا اثر تربیت در تخم نفس اماره صفت ظلمت
و نور شریعت بر ظلمت نفس تافت و آن تخم را که نسبت دانه خرما داده ایم در فصل مقدم بر وجود
بخبیه و سبزه سر بیرون کرد و چون قوری از بند حجاب خویش رهایی یافت و از زندان وجود
دانگی دریچه بر فضای هوای عبودیت و مقام شجرگیش گشاده شد خود را در حبس وجود دانه گشاده
بودن ملامت کرد و گفت چون من تعالی که بتربیت و تزکیت از این حبس خلاص و فلاح یابی چرا توقف
روا داری مگر بجد و اجتهاد بر میان جان نبندی و چون لیمان ندرین حضیض و اسفل امی باشی
او را درین مقام نفس لوامه خوانند که بملامت خویش برخاست پس تاثیر عنایت ازلی او را در کار
بندگی هر ساعت مجدتری می کردانید و شوق و محبت او بغایت می رسانید و او بغلبات شوق و رغبت
ذوق بر کثرت مجاهده و جود معامله می افزاید و از هر حرکتی که بر قانون فرمان می کند نوری دیگر تولد
می کند و مدد قوت ایمان می شود که لِيَزْدَادُوا إِيمَانًا مَعَ إِيمَانِهِمْ و آن تخم عبودیت
هر روز طراوتی می گیرد و از عالم سفلی بعالم علوی ترقی می کند تا شجر تمام از دانه بیرون آید که وَكُنْتُمْ
أَمْوَاتًا فَأَحْيَاكُمْ اول دانه مرده بود وَكُنْتُمْ أَمْوَاتًا چون سبزه از و بیرون آمد فاحیاکم
زنده بود ثم یمیتکم یعنی دانه را بکلی در شجره محو می کنند ثم یحییکم یعنی دیگر باره از دانه را
در صورت شکوفه از درخت بیرون آورد اگر چه در درخت محو شده بود و مرده گشته دیگر باره
بر سر شاخ زنده گشت و از کوه شاخ سر بیرون کرد گفتی شکوفه در دوش بهشت

در دا که مقدسان تمامی مسکن * جون روح شوند را کب مرکب تن * جون ما که شود حلیل الوفه کمان
از خاک سر کوی تو برخیزیم من * نفس درین حال بمقام اصلی خویش باز رسید که شکوفه دار بر سر درخت
عبودیت آمد اما چون ثمره بکمال نرسیده است هنوز یک قدم در مقام درختی دارد و از آنجا غذای کمال
استکمال خویش را و یک قدم در مقام ثمرگی دارد و در خطر آنکه بادنک سرمای یا بادی سخت ثمر نجلد
هباء منثورا بر رنج بود چندین ساله او خواندند و درین مقام استحقاق آن یافته که صلاح و فساد
خویش مشاهده می کند و ترسان و هراسان می باشد و الهامات ربانی بدو متصل شد که تقوی و فجور
او با او می نماید درین حال خطری عظیم است زیرا که مخلص است یعنی از جنس دانه و شجره خلاص یافته
و بر سر شاخ اخلاص آمده و المخلصون علی خطر عظیم بیش از ین که در شجره بند بود باد در دانه
این خطر نداشت که بهر بادی و سرمایی باطل شود چنانکه گفته اند ز لطف تو نیم تا که بکلمه بادی
دوراً فتو شوم و دود * از دوست * اما اکنون که از رحم شجر بزاد و در قماط لطیف شجر شکوفه
طفل نو عهد است باندک آسیبی باطل شود اگر مراقبت احوال او بشرط نرود نفس درین مقام که الهامات
حق یافته است و با عالم غیب آشنا گشته خطر آن دارد که بباد و سوسه شیطانی یا بسرمای عجب نفسانی
از شجره عبودیت بلجام وا در دو افتد حضرت جلت درین حالت یازده قسم یاد کرده است تا که را انام
غفلت نو زده و فرمود که اگر نفس را پرورش دهند درین مقام فلاح یافت یعنی بشکوفه ملهمگی
و ثمر مطمئنگی رسد و اگر از آن تربیت محروم ماند بخسارت گرفتار شود یعنی در شکوفگی بود
شود و نا خیر کرد چنانکه فرمود قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّاهَا وَقَدْ خَابَ مَنْ دَسَّاهَا در هیچ موضع
در قرآن چندین قسم بیک جای یاد نکرده است که درین سوره الشمس و سر آن آنست که هیچ چیز
شریفتر از نفس انسانی نیست و از خطر که درین مقام ملهمگی جدا از خویش تمام خلاص نیافته
در ذوق الهامات غیبی باز یافته غرور آن تواند بود که مگر مقام کمال است دم نفس و عشوه

شیطان

شیطان بکور در سلط عجب و خوش آمد و بزرگی و غیبت بخود باز نکرد ابلیس وقت شود و بقید
باد لعنت شکوفه دار را از سر شاخ قبول بر خاک مذلت رد افکند و نفس را درین مقام بعد از آنکه چون
شجره اول از دانه بزاد در شجرگی بند بود مرتبه دیگر باره چون شکوفه از شجره بزاد و بر شاخ آمد نفس
آمد تا ذوق الهامات حق باز یافت دیگر باره از شکوفه که میمی باید زاد تا ثمره شود و در ثمرگی بکمال
پختگی رسید تا کامل این مقام شود زیرا که در هر مقام نفس را ابتدا و انتهایی هست در مقام ملهمگی
ابتدا او آنست که در خود ذوق الهامات حق باز یابد بر مر تقوی و فجور که بسر این برسد تا حق
از باطل باز شناسد و باطل از حق باز داند که تبع حق کند و از باطل اجتناب نماید خواجه علیه الصلوة والسلام
درین مقام این دعا می کرد **اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه**
در بدایت حق و باطل دیدن و شناختن است و در نهایت توفیق وقوف یافتن بر ترک باطل و اتباع
حق و این معنی در مرد کی نفس از صفات ذمیمه و زندگی دل بصفات حمیده میسر شود که **موتوا
قبل ان تموتوا** و حریم صادق و اسماع درین مقام حلال شود از چند وجه یکی آنکه چون نفس از
صفات ذمیمه مرد عرس او را اسماع کنند دوم آنکه برای تمنیت دل که او را با معانی غیب از دواج
پدید آمده و معاقده که با صفات حمیده کرده است در اعلان نکاح سماع سنت است که **اعلنوا
النکاح ولو بضرب الدف** سوم چون نفس را دیده حق بینی و گوش حق شنوی پدید آید و ذوق
الهامات باز یافت در هر چه مناسبتی باشد از ذوق الهامات غیب باید و جنبش او سوی حق
باشد چنانکه فرمود الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ پس هر قول که از
اقوال شنود در کسوت صوتی خوش و وزنی موزون تا از ان قول ذوق خطاب أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ باز یابد
و بدان صوت و وزن جنبش شوق سوی حق پدید آورد آخر کم از اشتری نیست که بصوت
خوش حدا جنبش شوق سوی وطن مألوف و مرعی معروف خود پدید می آورد چنانکه گفته اند

أجنحة للانتهاء بالغير جنة * إذا ذكرت أوطانها بروبي الحد * ونصبوا إلى زند الجمى حراره
* ومن أين تدري بما العزائم الزند * وبدان ورزن مود ون مرغ دوحانيت قصد مركز اصلي
وآشيان حقيقي كند جون داهد كه در پرواز آيد قفص قالب كه مرغ روح دروي بيلخ قيد حواس
مقيد است مراحمت نمايد جون زدوق خطاب يافته است مرغ روح آرام نتواند كرفت در اضطراب آيد خواهد
كه قفص قالب بشكند و با عالم خويش رود — آن بلبل محبوس كه نا مش جانست
دستش بشكستن قفص مي نرسد * قفص قالب بتبعيت در اضطراب آيد رقص وحالت عبارت از آن
اضطراب است — رقص آن بود كه هر زمان برخيزي * بي درد جو كرد از ميان برخيزي *
رقص آن باشد كز دو جهان برخيزي * دل پاره كني وز سر جان برخيزي * جون مريد صاحب رياضت
درين حالت واين مقام باشد شايد كه وقتي بسماع دف وي حاضر باشد بشرط انكه بايد خدمت شيخ خويش
باشد يا در صحبت جمع ياران كه هم درد او باشند واز صحبت اغيار تا تواند احتراز كند مكر كساني كه
از سر نياز واعتقادي تمام حاضر شوند وصحبت با ادب وحرمت دارند ومريد بايد كه در سماع حركت
بتكلف نكند ودر كتمان معاني وترك دعاوي كوشد ودر كل احوال منتظر الهامات حق باشد تا انج كند
بنور الهام كند نه از ظلمت بدعت وطبع وابتدا درين مقام صلاح وفساد احوال خويش بالهام توان دانست
ودر وسط مقام باشارت حق وفرق ميان الهام حق واشارت وكلام انست كه الهام خطابي باشد از حق
بدل با ذوق وليكن بي شعور واشارت خطابي باشد با ذوق وشعور وليكن بر مز نه صريح وكلام
خطابي باشد با ذوق وشعور وصريح وليكن در مقام مطمئنگي نفس كلام بد بي نيايد كلام در مقام
مطمئنگي نفس پديد آيد كه **يا ايتها النفس المطمئنة ارجعي الى ربك**
اين خطاب صريح است ونهايت مقام مطمئنگي انست كه نور حق در دل متمكن شود تا بهره خواص
نكرد بنور حق نكرد **المؤمن ينظر بنور الله** از آن وقت كه الهام پديد آيد مرتبه خواص
مؤمنانست

مؤمنانست تا آن وقت كه نور الله در دل متمكن شود آنكه مرتبه عوام اولياست كه **الله ولي**
الذين امنوا يخرجهم من الظلمات الى النور جون بدين مقام رسيد
كمال معاد اين طايفه است كه مقتصد انند ودر عالم ارواح در صف دوم بوده اند انوار الطاف
وفيض از پس حجاب صف ارواح انبيا وخواص اوليا بديشان رسيده است پس هر كسي را از اهل
صف دوم بقدر اصابت نور فيض ايجاد حجابت ابنيا واوليا سعي وجد وطلب پديد آيد خلك
در هر صف تفاوت قرب وبعدي هم بيمين ويساري بوده است بعضي ارواح را بر بعضي اثر آن درسعي
وطلب هر كس ظاهر شود ودر يافت دنيا يافت هم مؤثر باشد وجون در صف دوم هر روحي در مقابله
روحي ديكر افتاده باشد از صف اول كه صف ارواح انبيا وخواص اولياست اينجا همان مناسبت اين كسي را
با آن نبي وولي ارادت آمد ومحبت او زياده باشد از ديكران جنانكه خواجه عليه الصلاة والسلام فرمود
الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناكر منها اختلف هر كه اينجا يكديكر را
شناخته باشد يا در معامله يا در جوار افتاده بدان نسبت اينجا معرفت والفت ومودت پديد آيد واكر
ان شخص را بصورت در نيابد باشد كه در خواب يا در واقعه اورا بيند واز وي مدد يابد واراده مريدان
بمشايخ نتيجه اين مناسبت است واما اين طايفه را كه اهل صف دوم اند در مثال تخم ارواح ايشان را
ثمره خرما نهاده بوديم در فصل سابق وخرما را اكرچه ذوقي وحلاوتي هست اما در پوست است انرا مغزي
ندارد كه منتفع باشد اشارت بدان معني است كه معاد اين طايفه اكرچه اعلا عليين بهشت باشد
وقربت وجوار انبيا وخواص اوليا **اولئك الذين انعم الله عليهم من النبيين والصديقين**
والشهداء والصالحين وبا ايشان باشد وليكن از ايشان وبا ايشان نباشد در مقام
عنديت **في مقعد صدق عند مليك مقتدر** وخواجه عليه السلام تشريف معيت كه مريدان ومحبان را
ارزاني مي كرد كه المرء مع من احب اما دولت اختصاص اهل بيت ومنصب سلمان سوخته رسيد

كه **السلمان منا اهل البيت** شرح اين مقام واهل اين مقام در فصل موخر بيايد ان شاء الله تعالى

فصل سوم در بيان معاد نفس سابق وآن نفس مطمئنه است

قال الله تعالى **يا ايتها النفس المطمئنة ارجعي الى ربك راضية مرضية**
وقال رسول الله صلى الله عليه وسلم **جذبة من جذبات الحق توازي عمل الثقلين**
بدانكه نفس مطمئنه نفس انبيا وخواص اولياست كه در عالم ارواح در صف اول بوده اند
اكرچه هر نفسي را در اطمينان درجتي ديكر است از انبيا واوليا جنانكه شرح داده آمده است از اصحاب
اليمين واصحاب الشمال وسابقان اهل هر صنفي وتحقيق بدانكه از مقام اماركي نفس بمقام مطمئنكي
نتوان رسيد جز بتصرفات جذبات حق واكسير شرع جنانكه فرمود **ان النفس**
لامارة بالسوء الا ما رحم ربي وابتدا جمله نفوس بصفت اماركي
موصوف باشد اكر نفس نبي باشد واكر نفس ولي تا بتربيت شريعت بمقام اطمينان رسد
كه نهايت استعداد جوهر انساني است انكاه مستحق خطاب ارجعي كردد اكرچه در بدايت كه
ارواح را از عالم ارواح با عالم اجساد تعلق مي ساختند بر جمله ممالك ملك وملكوت
كذر دادند تا بر افلاك وانجم وعناصر بكذشت واز نباتي وحيواني دركذشت وبمرتبه انساني
كه اسفل سافلين موجودات است رسيد جنانكه شرح داده آمده است واشارت **ثم رددناه**
اسفل سافلين برين معني است ديكر باره بواسطه نور ايمان واعمال صالحه روي با علي
نهاده كه **الا الذين امنوا وعملوا الصالحات** اما باز ذوق خطاب
ارجعي الى ربك باز نيابد محال باشد كه دروي نور ايمان پديد آيد تا بعمل صالح درآويزد وليكن نفس
بران شعوري نباشد كه بجز باد انانا زخطابي باشد سري در كسوت جذبه حق كه بسر روح رسد
ونفس را روي از صفت اماركي بكرداند وبقبول ايمان واستعمال شرع آرد جنانكه خطاب يا نار

يا نار كوني بردا وسلاما بسر آتش رسيد وبي شعور آتش روي آتش
از صفت محرقي بكردانيد وبصفت برد وسلام رسانيد از آن وقت كه نفس خطاب ارجعي روي
از اسفل طبيعت اماركي بكردانيد مراجعت است با معاد تا انكه بكمال مرتبه معاد
خاص **فادخلي في عبادي وادخلي جنتي** رسد واين جنت كه تشريف اضافت
حضرت يافته است واين سري بزرك است فهم هر كس بدين معني نرسد وبيان اين
اشارت در عبارت نكنجد واسم اماركي بر نفس بدان معني است كه امير غالب باشد
وامارت لفظ مبالغت است از امير وآمر يعني بغايت فرماينده وفرمان رواست بر جملكي
جوارح واعضا تا برو في طبع وفرمان او كار كنند وتا نفس سر بر خط فرمان حق ننهد
ومنقاد شرع نشود از صفت اماركي خلاص نيابد كه اين دو صفت ضد يكديكر اند
تا امارت ماموري نتواند بود وجون مامور كشت از اماركي خلاص يافت يكي از اسرار
شريعت جذبه حق تعبيه است وطبع ظلمت است وشرع نور از ظلمت بنور خلاص توان
يافت كه كفته اند **وبضدها تتبين الاشياء** وهر كرا نور شرع كه صورت جذبه حق
است سر رحمت او از ورطه اماركي خلاص نه دهد هيچ خبر نتواند داد كه **الا ما رحم ربي**
با خواجه عليه الصلوة والسلام با كمال مرتبت نبوت وجلالت رسالت مي كفتند انك لا تهدي
من احببت تو بطبع خويش هيچ كس را از جاه طبع خلاص نتواني داد **ولكن الله**
يهدي من يشاء نور هدايت ما كه حقيقت جذبه است بايد تا جاذبه عنايت
اهل طبع را از اسفل طبيعت برباييد وبعلو قربت رساند كه ارجعي الى ربك ونفس را درين
حالت كه بتصرف جذبه ارجعي مرجع ومعاد خود خواهد رسانيد بر جملكي عوالم مخلف
كه ابتدا كذر كرده است وامده كذر بايد كرد وبازكشتن وحكمت در آمد وشد انك

لطائفه سیصد و شصت هزار عالم حق بکشید در هر عالمی که گنجی تعبیه بود از سری
که مودع است بدانکه وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا چه در بدایت دو جهت
عالم کلیات بود از آن جزویات نبود و عالم غیب بود از آن شهادت نبود چون بدین عالم
پیوست و داد وش و پرورش خویش بداد عالم کلیات جزویات گشت و عالم الغیب
والشهادة نبود در خلافت حق زیرا که در عالم ارواح بر معاملات خلافت بوبیت قدرت
و آلت نداشت اینجا قدرت و آلت بدست آورد و بمرتبهٔ کمال خلافت رسید و در ابتدا
که بدین عوالم مختلف گذر می‌کرد در هر عالم چیزی که بوام می‌ستد و از خود انجا چیزی گرو
می‌نهاد در وقت مراجعت تا وام هر مقام بنگذارد و رهن خویش باز نستاند نگذارند که
بگذرد شعر کرت باید کزین قفص برهی ❊ بازده وام هر پنج و چهار ❊
اول از منزل خاکی قدم بیرون باید نهاد و آن آخرین منزلیست از منازل دنیا روح را
در وقت تعلق بدنیا و اولین منزلیست از منازل آخرت در وقت مراجعت ازینجاست
که چون شخص را در خاک می‌نهند می‌گویند هذا آخر منزل من منازل الدنیا و اول منزل من منازل
الآخرة اما مرده را بی اختیار برند و زنده زنده آنست که بقدم سلوک از صفات خاکی بگذرد
نه از صورت خاکی و صفت خاک ظلمت و کدورت و کثافت و ثقل است از خاصیت ظلمت
جهل و نابینایی خیزد و از خاصیت کدورت تعلق و آویزش و امیزش بهمه چیز تولد کند
و تفرقه آرد و از خاصیت کثافت بی‌رحمی و بی‌شفقتی و سخت دلی پدید آید و از خاصیت
ثقل خست طبع و رکاکت و فرومایگی و دنائت و بی‌همتی و خواری و کسل و گرانی ظاهر
شود و سالک این جمله صفات ذمیمه از خاک بوام گرفته است و کرم و مروت و فتوت
و علو همت و رافت و رحمت و شفقت و علم و یقین و صفا و صدق و جمعیت

در وقت نزول انبیت بخشیده جمله اینجا رهن نهاده پس بمقام خاکی نتواند گذشتن
تا این جمله رد نکند و بعالم خویش راه نیابد تا آن صفات که از انجا آورده
بود و اینجا رهن کرده باز بستاند و ببرد و همچنین از هر سه عنصر آب و آتش و باد
دیگر صفات ذمیمه وام کرده است و بدل هریک صفات حمیده گرو نهاده و از افلاک
و انجم و دیگر عالمها هم برین قیاس چون جمله وامها رد کند و رهنها باز ستاند و بمقر
اصلی باز آید او را سلطنت خلافت نصب کنند و با خلعت نیابت و بمنشور سیادت
بر جملگی ممالک غیب و شهادت مالک گردانند و زمام مملکت بدست جهانداری
او دهند قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ
الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ چون مالک ممالک گشت هرچه از وقت استدعا بود
رد بایست کرد اکنون ملک او شود و او بمالکیت در آن تصرف کند و بنیابت
و خلافت حق عوالم غیب و شهادت را جمله ببندگی در کار دارد و بر عتبهٔ توحید باقرار دارد
شعر حلقه در گوش چرخ و انجم کن ❊ تا دهندت ببندگی اقرار ❊
آفرینش نثار فرق تو اند ❊ بر مجین چون خسان ز راه نثار ❊
چون خاصگی حضرت شود و ذوق قربت باز یافت و عزت خلافت دید گوید شعر
و یبدو لی من الصنعاء برق ❊ یخبرنی بها قرب المزار ❊ فلا ارضی الاقامة فی فلاة
و فوق الفرقدین ذرا یة داری ❊ و کیف اکون للبلدان عبدا ❊ و اربعة العناصر لی جواری
و رهروان این راه دو قسم اند سالکان و مجذوبان مجذوبان آنها اند که ایشان را
بکمند جذبه بربایند و برین مقامات بتعجیل بگذرانند در غلبات شوق و اطلاعی
زیادتی ندهند بر احوال راه و شناخت مقامات و کشف آفات و آنچه بر راه

باشد از خیر و شر و نفع و ضرر اینها بشیخی و مقتدایی را نشایند و سالک
کسی باشد که اگرچه او را بکمند جذبه برند اما بسلوک
و آهستگی در هر مقام دارند و انصاف آن مقام از وی می‌ستانند و احوال خیر
و شر و صلاح و فساد راه برو عرضه می‌کنند و گاه براه و گاه
در بی‌راه می‌برند تا بر راه و بی‌راه وقوفی تمام یابد تا دلیلی و راه بری جماعتی دیگر
را شاید و هر چند علم شناخت این راه بی‌نهایت است و مقامات نامحدود
ولیکن از هر مقام انچ در وقایع عرض افتد نمودار دی و رمزی بگوییم تا ره رو
را در شناخت راه و امارات و علامات آن دلیلی و محکی و انموذجی باشد.
ابتدا که بر صفات خاکی عبور افتد در وقایع چنان بیند که از نشیبها
و کوچها و چاهها و مواضع ظلمانی بیرون می‌آید و بر خرابها و
سنگستانها و تلها و کوههای گذرد و ثقل و کثافت بر می‌خیزد و خفت
و لطافت در وی پدید می‌آید در دوم مرتبه که بر صفات آبی گذر کند سبزها
و مرغزارها و درختان و کشت زارها و آبهای روان و چشمه
و حوض و دریا و مانند این بیند که بر همه می
گذرد در سیم مرتبه که بر صفات هوایی گذر کند
بر هوا رفتن و پریدن و دویدن و بر بلندیها رفتن
و بر وادیها طیران کردن و امثال این بیند ○
در چهارم مرتبه که چون بر صفات آتشی گذر کند چراغها و شمعها
و مشعلها و برقها و خرمنها آتش و وادیها

و وادیها آتش و سوختها و شعلها و جنس این بیند در پنجم مرتبه چون بر صفات افلاک و اجرام
سماوی گذر کند خود را بر آسمانها رفتن و پریدن و عروج کردن از آسمان بآسمان و گرداندن چرخ
و افلاک و اشباه این بیند در ششم مرتبه چون بر ملکوت کواکب و انجم عبور افتد ستاره و ماه
و خورشید و انوار بیند در هفتم مرتبه بر صفات حیوانی عبور افتد هر صفت که از وی عبور
خواهد کرد از بهیمی یا سبعی بدان نوع حیوانی بیند از حیوانات مختلف اگر خود را بر آن حیوان
مستولی و قادر بیند عبور و استیلا او است بر آن صفت و اگر خود را اسیر آن حیوان بیند از آن
ترسان باشد نشان استیلا و غلبهٔ آن صفت است بر نفس او این هر مرتبه عالمی بود از عوالم مختلف
که بیان افتاد و باقی چندین هزار عالم دیگر سالک را عبور می‌باید کرد و در هر عالم مناسب آن نشا هدات
وقایع بدید می‌آید و گاه بود که یک نوع واقعه چندین مقام دیده شود و هر جای مناسب آن
مقام اشارت بمعنی دیگر باشد و این اختلافات و تفاوات هر کسی فرق نتواند کرد و باز نتوان
شناخت جز شیخ کامل و چون سالک وقایع شناس نبود در وقایع بند شود و راه نتواند
رفت یکی از ضرورات احتیاج بشیخ اینست مثلا آتش را در چند مقام بینند و در هر مقام
اثرا معنی دیگر باشد گاه بود که نشان عبور بر صفت آتشی باشد و گاه بود که نشان کرم طلب
باشد و گاه باشد که نشان غلبه صفت غضب بود و گاه باشد که نشان غلبه صفت شیطانیت
بود و گاه بود که نور ذکر باشد در مثال آتش که هیزم صفات بشری محو می‌کند و گاه بود که
آتش قهر باشد و گاه بود که آتش هیبت باشد و گاه بود که آتش شوق بود و گاه بود که آتش هدایت
بود چنانکه موسی را علیه السلام بود آنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُّورِ نَارًا و گاه بود که آتش محبت
بود تا ماسوی حق بسوزد و گاه بود که آتش معرفت بود که وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نُورٌ
عَلَىٰ نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ و گاه بود که آتش ولایت بود که اللَّهُ وَلِيُّ

الذین لهم الجحیم جعیر من لظی الی الخود و کاه بوده که اثر مشاهده بود که ان بورک
من فی النار و من حولها و جز از نتی اشتها بوده که فرق میان این هر یکی جز بیح صاحب تجربه
نتواند کرد و باقی دیگر و تابع و تفاوت آن و این جمله قیاس کند اما نفوس انسانی چون برین مقامات
گذر کرد نگیرد هر نفس بحسب استعداد و تایید ربانی در خور او بمقامی رسد که مستحق آن بوده است
و به مرتبتی که در عالم ارواح اهلیت آن داشته است چون لوامگی و ملهمگی و مطمئنگی دران مقام بند
می شود و می گوید وما منا الا له مقام معلوم و فریاد می کند لو دنوت انملة لاحترقت
زیرا که مقام هر مرغی قله کوه نباشد آن آشیانه مرغی باید و هر مرغی بر فرق شمع آشیانه نتواند ساخت
آنرا پروانه دیوانه باید و هر مردار خوار نشیمن بر دست شاهان نتواند ساخت آنرا باز سپید
باید شعر تا زاغ صفت بجیفه آلایی کی چون شاهین در خور شاهان آیی
چون صعوه اگر غذای بازی کردی بازی کردی که دست شه را شایی طاوس اگر چه جمال
با کمال دارد و بلبل الحان هزاردستان دارد طوطی زبان انسان دارد اما اینها نظر را شایند
یا نظارگی را که آسان نماید چنانک بر نظارگی انجا که بر جمال شعله شمع جان باختن باید کردن جز
پروانه دیوانه بکار نیاید که عاقل جز نظاره را نشاید شعر در دام میا که مرغ این دانه نه ای
در شمع میا ز ما چو پروانه نه ای دیوانه کسی بود که گردد بر ما کم گرد بگرد ما که دیوانه نه ای
ای جان جهان آنها که ایشانرا از برای منادمت مجلس انس و ملازمت مقام قرب آفریده اند و اصحاب
وصول و وصال اند و ارباب فضل و نوال اینجا در زیر قبا بغیرت متواری اند که اولیایی تحت
قبایی لا یعرفهم غیری ایشان بی شوریده حال و بشولیده مقال اند بی سر و
سامان و بی پر و بال اند رب اشعث اغبر ذی طمرین ایشان دارند دل را ایشان دارند
ایشانکه سر زلف پریشان دارند الفقراء الصبر جلساء الله یوم القیمة در جوانب

که با دل پریشانند شعر خود حال دلی بود پریشانتر ازین یا واقعه بی سر و سامانتر ازین
هرگز بجهان که دید محنت زده ای سرگشته بکار خویش حیرانتر ازین ایشان آنند که
نفس چنبه شان بسته اند و جملگی لذات و شهوات نفسانی ایشان و هوسات و مرادات
انسانی بر کام جان ایشان تلخ کرده اند و از شربتی دیگر چاشنی چشانیده بیت
ما که از دست روح قوت خوریم کی بگل سود عنکبوت خوریم اطمینان دل ایشان هم بذکر
این حدیث بود الا بذکر الله تطمئن القلوب حق تعالی دایم می علاج کند بهر چه در کونین
و مافیهن است اطمینان دل ایشان بدید نیاید ایشان هنوز سرمست ذوق شراب خطاب الست
بربکم مانده اند و آیت قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون بر کاینات خوانده شعر
ما مست ز باده الستیم هنوز وا ز عهد الست باز نرستیم هنوز در صومعه با سجاده و مصحف و درد
دردی کش و رند و می پرستیم هنوز مقام ایشان پیوسته در خرابات وجود است و جام ایشان مدام
مالامال شراب شهود هر چه نعیم هشت بهشت است نقل مجلس ایشان دایمی شاید جمله را جز علف
آخر نفس ملهمه و لوامه ساخته اند و لکم فیها ما تشتهی الانفس نفس مطمئنه را با اطمینان
نیست او را از خوان ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی نواله ارجعی الی ربک می فرستد شعر
بازی که همی دست ملک را شاید منقار بمردار کجا آلاید بر دست ملک نشیند آزاد ز خویش
در بند اشارتی که او فرماید نه نه چه جای این حدیث است ان الذین سبقت لهم منا
الحسنی اولئک عنها مبعدون مرغان او سر بمرتبه بازی فرو نیارند و این مقام را بازی شمارند
باز اگر چه سپید باز است کجا چون پروانه جان باز است باز صیادی جان شکار دست پروانه را ابلجان
چه کار دست باز صیادی است که صید از و جان نبرد پروانه عاشقی است که تحفه معشوقه جز جان
نبرد جبرئیل و میکائیل اسپید بازان شکارگاه ملکوت بودند صید مرغان تقدیس و تنزیه کردندی

که نحن نسبح بحمدک و نقدس لک چون شکار بصفات جلال و جلال صمدیت
رسید پر و بال فرو گذاشتند و دست از صید و صیادی برداشتند که لو دنوت انملة لاحترقت
شعر مرغ انجا که پرید پر بنهاد دیو کانجا رسید سر بنهاد با ایشان گفتند صیادی را دام
برام یحبهم صید کرده ایم بدین دام کاه خواهیم آورد که انی جاعل فی الارض خلیفة
تا با شما نماید که صیادی چون کنند شعر در بحر عمیق غوطه خواهم خوردن یا غرق شدن یا ز دانان
کار تو مخاطرست خواهم کردن یا سرخ کنم روی ز تو یا گردن جمله گفتند اگر این صیاد
بصیادی بر ما سابقت نماید و درین میدان گوی دعوی بچوگان معنی برباید و کاری
کند که ما نتوانیم کرد و شکاری کند که ما نتوانیم کرد جمله کمر خدمت بر میان جان بندیم و سجود
او را همه بدل خورسندیم از حضرت جلت خطاب آمد که زنهار اگر او را با برگهای ضعیف
بینید که خلق الانسان ضعیفا بچشم حقارت در و منگرید با فاعیل ما نگرید و به پر و بال
خویش مغرور مشوید که بحقیقت پر و بال او ماییم و جز ما پر و بال او را نشاییم که وحملناهم
فی البر و البحر شعر جز دست تو زلف تو نیارست کشید جز پای تو سوی تو نیارست دوید
از روی تو دیده ام طمع زان ببرید جز دیده تو روی تو نتواند دید هر که بپر ما پرواز کند
لاجرم بیهما پرواز کند بنگر چه کند صید چو پر باز کند بیت آن پشه که در کوی تو پرواز کند
صیدی کند او که باز نتواند کرد چون نفس مطمئنه را که از سابقان و منهم سابق
بالخیرات باذن الله بود بصیاد ارجعی پرواز دادند و کرد کاینات بطلب صید
فرستادند در فضای هفت اقلیم آهوی نیافت که مطلب او را شاید و در هوای هشت بهشت
کبکی ندیدند که شایسته منقار او آید چون پروانه دیوانه بر همه گذر کرد و روی سوی صید
وصال شمع جلال آورد و هستی مجازی خود سر فرو نیاورد از وجود خود ملول شده و از جان

بجان آمده شعر هر دم ز وجود خود ملالم گیرد سودای وصال آن جمالم گیرد پروانه دل چو شمع روی تو بدید
دیوانه شود کم دو عالم گیرد شک نیست که چون پروانه ترک خود گیرد شمعش ز راه لطف
محرم خود گیرد بیت پروانه نخست جان نهد بر کف دست پس قصد کند که شمع در بر گیرد
پس بمحابا که و بالی می رفت تا از هفت دوزخ و هشت بهشت در گذشت جمله ملایکه اعلی را
انگشت تعجب در دندان تحیر مانده که آیا این چه مرغ است بدین ضعیفی و بر خود بدین
ستمکاری انه کان ظلوما جهولا و او بزبان حال ایشان می گفت من آن مرغم که هنوز
از آشیانه نحن پرواز نکرده بودم و بقفص قالب گرفتار نشده که شما از کمان ملامت مرغ اندازها
اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء بر من می انداختید و بصیادی نحن نسبح
بحمدک و نقدس لک می نازیدید ندانسته بودید که فراز کنگره کبریا مرغانند فرشته صید
و پیغامبر شکار و سبحان اکنون تماشای صیادی مرغ کنید و نظاره خون ریختن و فساد
کردن مرغ باشید خون ریزم ولیکن از خلق وجود خویش بر آستانه عزت و فساد کنم ولیکن
با وجود بر اندازی و جان بازی بر جمال حضرت شعر آن روز که دوختی مرا دلق وجود
کفتند بطعنه مرا خلق وجود خون ریزی را چه می کنی راست بدان خون ریزم ولیکن از خلق وجود
و او بمجان در کرم روی طیران می کرد تا بسر حد لامکان رسید ملا اعلی گفتند او مکانست
در لامکان سیر نتواند کرد اینجا بضرورت سر رشته دیوار عجز در آید و حضرت عزت بسر بازان
می گفت نه با شما گفتم انی اعلم ما لا تعلمون هنوز تیغ انکار می کشید و سپر عجز
نمی اندازید بیت منکر چه شوی بحالت سوختگان نه هر چه ترا نیست کسی را نبود
و آن پروانه جان باز وجود بر انداز می گفت بریشان نگیر که الجاهل معذور شعر
در عشق تو از ملامتم ننگی نیست با بی خبران زبیرین سخن جنگی نیست این شربت عاشقان همه مردانراست
نامردانرا در دن رنگی نیست

ایشان دانستند که آیین قلندری و آیین قمار دو شهر مرآورد اهای زیبا باد چون پروانه
پر حوالی سرادقات اشعهٔ شمع جلال بر سید یک شعله بحاجبی پروانه فرستادند چون پروانه حاجب را
بدید دیگرش پروای خود نبود دست در کردن حاجب آورد تا در نگرست پر و بال پر و نبود چون
پر و بال مجازی فانی در باخت بر قضیهٔ مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا حاجب شعله که زبان
شمع بود از زبانهٔ شمع او را پر و بال حقیقی کرامت فرمود تا در فضای هوای هویت شمع طیران
کرد و مرغ دو کانکی خو ریکانگی بر آستانهٔ یکانگی ریخت و از هستی خویش باز ستاد و هستی در هستی
شمع کریخت که فَفِرُّوا إِلَى اللَّهِ از خود بگریخت و در او آویخت و نیستی در هستی آمیخت
چون هستی خویش در هستی او باخت هم خوف دوزخ و هم امید بهشت بر انداخت **شعر**
این هفت سپهر در نوشتیم آخر ❊ و ز دوزخ و فردوس گذشتیم آخر ❊ یکباره شدیست فدای تو مائی ما
ای دوست تو ما و ما تو گشتیم آخر ❊ خاصیت جذبه و اشارت وَادْخُلِي جَنَّتِي بدین معنی باشد
والله اعلم این صفت طایفه ای است که بیش از مرگ صورتی باشارت **موتوا قبل ان تموتوا**
بمرگ حقیقی مرده اند چون پیش از مرگ بمردند حق تعالی ایشان را پیش از حشر زنده کرد و معاد و رجع
ایشان بحضرت خداوندی ساخت ثُمَّ يُحْيِيكُمْ ثُمَّ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ در عالم صورت
نشسته اند و از هشت بهشت بمعنی گذشته وَتَرَى الْجِبَالَ تَحْسَبُهَا جَامِدَةً وَهِيَ تَمُرُّ
مَرَّ السَّحَابِ صُنْعَ اللَّهِ الَّذِي أَتْقَنَ كُلَّ شَيْءٍ اینست معاد نفس مطمئنه و معنی اشارت
ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً وصلی الله علی سیدنا محمد و آله **فصل چهارم**
در معاد نفس اشقی و آن نفس اماره است قال الله تعالی فَأَمَّا مَنْ طَغَىٰ وَآثَرَ
الْحَيَاةَ الدُّنْيَا فَإِنَّ الْجَحِيمَ هِيَ الْمَأْوَىٰ وقال لَا يَصْلَاهَا إِلَّا الْأَشْقَى الَّذِي كَذَّبَ
وَتَوَلَّىٰ وقال النبی صلی الله علیه وسلم **حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات**

بدانکه دو نوع کان معاد دو طایفه اند سعدا و اشقیا و هر طایفه را فرقی است که بدان متقدم می شوند و
جاده است که بران جاده سیر می کنند و هر یک را معادی است که بدان قدم بر ان جاده بدان معاد
می شتافتند اما سعدا دو طایفه اند خواص و عوام عوام بقدم مخالفت نفس و هوا و ترک لذات و شهوات
می روند بر جاده طاعت و فرمان شریعت و متابعت سنت بمعاد بهشت و درجات آن می رسند
وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ
و خواص بقدم يُحِبُّهُمْ و جاده يُحِبُّونَهُ بمعاد مقعد صدق می رسند در مقام عند یت که إِنَّ
الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ چنانکه شرح آن رفته
است و اما اشقیا هم دو طایفه اند یکی شقی و دیگر اشقی شقی بعضی عاصیان امت اند که بر موافقت
هوای نفس و بر مخالفت فرمان حق و بقدم استیفای لذات و شهوات نفسانی بر جادهٔ عصیان حق بمعاد
دوزخ و درکات آن می رسند که فَأَمَّا مَنْ طَغَىٰ وَآثَرَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا فَإِنَّ الْجَحِيمَ هِيَ الْمَأْوَىٰ و خواجه علیه السلام
هم ازینجا فرمود حفت النار بالشهوات و جای دیگر فرمود **اکثر ما یدخل النار الاجوفان** امتی
الفم والفرج گفت بیشتر چیزی که امت مرا بدوزخ برد دهان و فرج است یعنی بدهان
حرام خوردن و در خوردن حلال اسراف کردن و بفرج شهوت حرام راندن و از بهر شهوت حلال در حرام
و ظلم و فساد گونا گون افتادن و اما اشقی صفت کافر و منافق است که بکلی روی بطلب دنیا و تمتعات
آن آورده است چون بهیمه همگی همت بر استیفای لذات و تنعمات نفسانی و حیوانی مصروف کرده اند
و پشت بر دین و آخرت و کار آن کرده و نعیم باقی را در نعیم فانی باخته دنیا تمام بدست نیامده و از
آخرت بر آمده که مَنْ كَانَ يُرِيدُ حَرْثَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَمَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ نَصِيبٍ
فرق میان شقی و اشقی آنست که شقی را اگر چه نفس او بشقاوت عصیان حق و مخالفت فرمان گرفتار است
اما دلش بسعادت قبول ایمان و تسلیم فرمان حق بر کارست **بیت** گر چه بسر کوی تو بر نگذشتم ❊
❊ هرگز ز سر کوی تو در نگذشتم ❊

دولت اقرار لسانی و تصدیق جنانی حاصل دارند اگر چه معاملهٔ عمل ارکان بجای نیاوردند چون بر عقوبت
بدوزخ روند که فَأَمَّا الَّذِينَ شَقُوا فَفِي النَّارِ لَهُمْ فِيهَا زَفِيرٌ وَشَهِيقٌ خَالِدِينَ فِيهَا مَا
دَامَتِ السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ إِلَّا مَا شَاءَ رَبُّكَ اما کلمهٔ لا اله الا الله و شفاعت محمد رسول
الله او را بدانجا نگذارد و بدین استثنا که فرمود که إِلَّا مَا شَاءَ دیگر هم عاقبت خلاص یابد از دوزخ و
معاد اصلی او هم بهشت باشد و در حدیث صحیح می آید که جمعی را از دوزخ بیرون آرند چون انگشت سوخته
باشند و ایشانرا بنهر الحیوة فرو برند گوشت و پوست بر ایشان بر دوید و از آنجا بر آیند در بها ایشان
چون ماه شب چهارده باشد بر پیشانی ایشان نوشته که هولاء عتقاء الله من النار ایشان را آزاد کردگان
خدای تعالی اند از دوزخ اما اشقی آنست که در دوزخ موبد و مخلد بماند و در دو نور کلمهٔ لا اله الا الله
نباشد که بدان خلاص یابد و اهلیت شفاعت محمد رسول الله ندارد خلود ابد جز چنین کسی را نباشد
چنانکه فرمود لَا يَصْلَاهَا إِلَّا الْأَشْقَى الَّذِي كَذَّبَ وَتَوَلَّىٰ و مؤمن را ورود باشد وَإِنْ
مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَىٰ رَبِّكَ حَتْمًا مَقْضِيًّا و لکن صلی نباشد صلی اشقی را
بود که لا یصلیها الا الاشقی و جای دیگر میفرماید سَيَصْلَىٰ نَارًا ذَاتَ لَهَبٍ و هر طایفه را از
اهل فسق و عصیان و کفر و خذلان مناسب روش او در دوزخ و درکات آن مقام کاهی و رجعی و
معادی باشد بر تفاوت چنانکه خواجه علیه الصلوة والسلام در حق ابو طالب فرمود که **إِنَّ أَبَا
طَالِبٍ لَفِي ضَحْضَاحٍ مِنَ النَّارِ** فرمود که ابو طالب در دکه اول باشد از دوزخ و کف پای
او بیش بر آتش نباشد و کمترین کسی را عذاب دوزخ آنست که کف پای او بیش بر آتش نباشد اما مغز
در سر او از حرارت بجوشد و در حق منافقان فرمود إِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرْكِ الْأَسْفَلِ مِنَ
النَّارِ و کفر بر کفر تفاوت دارد و نفاق بر نفاق و هر یک را جایی معین و معادی دیگر روشن است
کافران محقق دیگرند و کافران بتقلید دیگر همچنانکه اهل ایمان مقلد و محقق هستند چندانکه ایمان

محقق فضیلت دارد بر ایمان مقلد عذاب کافر محقق زیاده باشد از عذاب کافر مقلد کفر بتقلید آنست
آنست که از مادر و پدر بتقلید یافته اند که إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَىٰ أُمَّةٍ وَإِنَّا عَلَىٰ آثَارِهِمْ مُقْتَدُونَ
و انچه از اهل شهر و ولایت و مادر و پدر دیدند و شنیدند آن ادیان مختلف بتقلید فرا گرفتند و بخدلان
در آن بماندند ایشان در درکه اول دوزخ باشند و کفر بتحقیق آنست که بر آنچه از مادر و پدر یافتند قناعت
نکنند و رنج برند و مشقت کشند و بطلب دلیل بر خیزند و عمرها بتحصیل علوم کفر بسر برند و کتب
تکرار کنند و مجاهدت و ریاضت مشغول شوند و در تصفیه نفس کوشند از بهر تفکر را دله و براهین
عقلی با شبهتها بدست آرند که بدان نفی صانع کنند یا اثبات صانع کنند ناقص که گویند که مختار نیست
و بجزویات عالم نیست و خالق جهان نیست مبدع و موجدی بلکه موجب و موثر است و جهان اثر
اوست و تقدم موثر بر اثر نه تقدم زمانیست و بدین آن خواهند که جهان قدیمست و باقیست و فنا
پذیر نباشد و حق تعالی را گویند بر افنای آن قادر نیست و با فرینش عالمی دیگر عاجز است و مانند این
کفرها شیطان بر ایشان آرد و نفس ایشان را مغرور دهد که کمال معرفت و حکمت درین معنی است و هر کس
که نه برین اعتقاد است از اهل تقلید است و نابیناست یا بتقلید دست بهمیان کشان زده اند یعنی
انبیا علیهم الصلوة والسلام و گویند انبیا حکما بودند و هر چه گفتند از حکمت گفتند اما با جاهلان سخن بقدر
و حوصله و فهم ایشان گفتند ایشان را چنان نمودند که ما رسول خداییم و جبرئیل بما می آید و کتاب از خدا
بما آورده است و کتابها ساختهٔ ایشان بودند و احکام شرعی انبیا نهادند از بهر مصلحت معاش خلق
بر قانون حکمت و ایشان بهر چه با خلق گفتند رمزی بود که کردند و بدان معنی دیگر خواستند جبرئیل
عبارت از عقل فعال بود و میکائیل عبارت از عقل مستفاد که از عقل کل فیض می گرفتند
و استفادت معانی معقول کردند و خبر با نفس مدرکه و نفس ناطقه می دادند و هم ازین جنس خیالات
فاسد و موهومات و شبهات انگیزند و انگیختهٔ دیگران قبول کنند زیرا که موافق هوای نفس است

ونفس خود را اصل حیلت کامرهنست است که ان النفس لاماره بالسوء چون این شبهات با لذت و براهین
معقول تمام بشنود مجاز و دل را آویزد و اوفق طبع خود چنانکه اقرار بدین کفرها بی‌محابا آید در بعض
انکار در دین و شرع زیاده می‌شود پس اقرار بکفر و انکار دین نفس را دو قدم است که بغایت نهایت
اسفل السافلین دوزخ بدان توان رسید که خطوتان وقد وصلت و این آفت امروز در میان مسلمانی
بسیار شده است که بسی جهال خود را بتحصیل این نوع علوم مشغول کرده‌اند و از علم اصول دین تمام کرده
تا کسی بر خبث عقیدت و فسق معاملهٔ ایشان واقف نشود و بسی طالب علمان که نظری ندارند
در علوم دین یا بوی زیادت از عالم یقین در تمنی طلب این علم بر می‌خیزند و سفرها می‌کنند و از
اتفاق بد و خذلان حق با صحبت متفلسفی می‌افتند از آن نوع علم در پیش ایشان می‌نهند و بتدریج آن
کفرها بر نظر ایشان می‌آید و در دل ایشان محصل آن علم و اعتقاد بدان کفر و ضلالات که حکمت و اصول
نام نهاده‌اند شیرین کرده‌اند و آن بیچارگان کار نا آزموده و از حقایق و مقامات اهل یقین بی‌خبر
بوده در آن می‌آویزند و نفس ایشان بدان مغرور می‌شود و شرب می‌خورد که ما محققانیم و از
تقلید خلاص یافتیم محقق خواهند بود اما در کفر و از تقلید بیرون آیند اما از تقلید ایمان و هر
عامی بیچاره‌ای که با یکی از اینها صحبت می‌کند از دمها و نفسهای مرده ایشان هزار گونه شک و شبهت
و نقصان و خلل در ایمان او پدید آید و بسیار است که نفس مستعد آن کفرها دارند بتقلید آن کفرها
قبول می‌کنند و بکلی از دایرهٔ اسلام بیرون می‌آیند و شومی آن اعتقاد بر ایشان حد دیگران سرایت می
کند چون شتر گرگن که در میان شتران افتد دیگری گرگن می‌شود و هیچ پادشاه را در دین دامن
جان نمی‌گیرد که در دفع این آفت بکوشد یا چیره از ظل بجهد و این آفت در این بیست سال کما بیش ظاهر
و قوت گرفته و الا در عهدها بیش کسی را از این طایفه زهره نبودی که افشای این معنی کردی
کفر خویش پنهان داشتندی که در دین ائمه متقی بسیار بودند و پادشاهان دیندار که دین را از چنین

آفتها

خوابی که در موضع ... از لفظ صادر ... که نقطه دارد ... خاشیه را آب می‌باید زدن

الا بنسبهٔ محفوظ می‌ماندند و در این عهد ائمه متقی کم مانده‌اند که غمخوار دین کنند و جنس این خللها در حضرت
پادشاهان عرضه دارند تا بجبر از آن مشغول شوند لاجرم خوف آنست که این قال و قیل که در بعضی
اقوام مانده است از میان برخیزد و جهان قال و قیل کفر گیرد و الحق حقیقت مسلمانی بود در دلها بنماند الا ما شاء الله
در نبار نیز نخواهد ماند بشومی این خبث احوال که حق تعالی قهر و غضب خویش را در صورت کفار تتار
فرستاده است تا چنانک مسلمانی حقیقی برخاسته است این صورت نهایی مجتهد نیز برداریم تا بیز کار کجا
خواهد رسید کوی حال راهبر رو و حیلت و مکر و استیلاء این طاعین زیاده است و غفلت و معصیت
اهل اسلام زیاده که مایهٔ این مفسدت بود ظهر الفساد فی البر والبحر بما کسبت
ایدی الناس شعر باقیست شراب تلخ در جام هنوز تا خود بکجا رسد سر انجام هنوز
الحکم لله انا لله رضینا بقضاء الله اما نفاق هم بر تفاوت است نفاقی است در اسلام
و نفاقی است در کفر اما نفاق در اسلام آنست که خواجه علیه السلام فرموده است ثلث من کن
فیه فهو منافق و من کانت فیه خصلة منها ففیه خصلة من النفاق حتی یدعها و
ان صام و صلی و زعم انه مسلم اذا حدث کذب و اذا وعد اخلف و اذا اؤتمن خان
چنان فرمود که سه خصلت است که هر آنکسی که این سه خصلت در وست منافق است و در هر که
ازین سه خصلت یکی در و باشد و یا دو اهچ یکی از انک نفاق و یا دو دانک نفاق در وی باشد تا
آنکه که این خصلتها ترک کند و اگرچه نماز و روزه دارد و گوید که من مسلمانم و از خصلتها آنست
که چون سخن گوید دروغ گوید و چون وعده دهد خلاف کند و چون امانتی بوی سپارند خیانت
کند و در روایتی دیگر دو خصلت دیگر هم از نفاق نهاده‌اند اذا عاهد غدر و اذا خاصم فجر
اگر عهد کند در آن عهد غدر کند و اگر با کسی خصومت کند بزبان فحش گوید و دشنام دهد این
معاملات از نفاق اهل اسلامست و انچ حقیقت است این حدیث تهدید و وعید عظیمست اهل

اسلام را زیرا که

که کسی ازین خصلتها خلاص یابد و خواجه علیه السلام در دعا می‌فرمودی اللهم انی اعوذ بک
من الشقاق والنفاق وسوء الاخلاق بر ما واجب تر است که پیوسته این دعا گوییم اما نفاق
در کفر چنانست که فلسفیان و دهریان و طاغیان و تناسخیان و مباحیان و اسماعیلیان می‌کنند
که در میان مسلمانان باشند با ایشان گویند ما مسلمانیم و اعتقاد ایشان آن کفرها و شبهتها باشد
که نموده آمد و چون با هم جنس خویش رسند اعتقاد خویش آشکارا کنند و گویند ما بدین مقلدان
استهزا می‌کنیم حق تعالی از احوال ایشان خبر می‌دهد و اذا لقوا الذین امنوا قالوا
امنا و اذا خلوا الی شیاطینهم قالوا انا معکم انما نحن مستهزءون
الله یستهزئ بهم و یمدهم فی طغیانهم یعمهون و هر کافر که کفر پنهان
دارد و دعوی مسلمانی کند بزبان از این جمله باشد و مرجع و معاد منافقان آنست که فرمود ان
المنافقین فی الدرک الاسفل من النار و لن تجد لهم نصیرا قدر دولت
اسلام که شناسد و شکر نعمت ایمان که تواند گزارد شعر گر همه موی ما زبان گردد هر زبان صد هزار جان گردد
تا بدان شکر حق فرزون گوید شکر توفیق شکر چون گوید با چندین هزار آفات که در راه آدمی نهاده اند
و چندین گونه ابتلا که او را ابتلا کرده‌اند اگر نه نظر عنایت خداوندی باشد و دستگیری
کند از دام گاه دنیا که آراسته است که زین للناس حب الشهوات من النساء است
و بندها محکم بسته حب شهوات چگونه خلاص یابد خصوصا سرتاسر این دام گاه هفت دانه
من النساء والبنین والقناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل
المسومة والانعام والحرث پاشیده که اگر از این هفت نوع دانه یک نوع
بودی نفس بهیمه صفت آدم دانه خوار آن آمدی آدم علیه السلام با آن همه شرف و مرتبه از یک دانه
پیش منع نکردند و لا تقربا هذه الشجرة چون توفیق امتناع دفع او نشد در دام عصیان

دنیا افتاد که و عصی آدم ربه فغوی چون او را بجود با کرامت صفت او و عصی
آدم بود چون بلطف خویش بر داشت سمت اصطفی آدم شد بهشت کام گاه بود و لکم فیها
ما تشتهی الانفس چون با آدم توفیق دفع بود کام گاه او را دام گاه ابلیس گشت
ابلیس بیک دانه دو صید می‌گرفت فازلهما الشیطان دنیا دام گاه بود چون توفیق
با آدم رفیق شد او را کام گاه آمد بیک کلمه ربنا ظلمنا انفسنا بکام ثم اجتباه
می‌رسید یک ساعت هر دو لطف با آدم کمتر رسید بر آن دم بماند و چون هر دو لطف در رسید بر آن دم
نماند شیخ مجد الدین فرماید شعر از لطف تو هیچ بنده نومید نشد مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی کان ذره به از هزار خورشید نشد و بحقیقت هر سلاسل و اغلال
که شقی و اشقی را در این دام گاه ساختند مایه از آن هفت متاع ذلک متاع الحیوة الدنیا
بود و هر درکه از درکات دوزخ که در حق این طایفه پرداختند سرمایه آن از درکات زین للناس
حب الشهوات بودند این هفت شهوت هفت در دوزخ گشاده کرده اند که لها سبعة
ابواب و هفت جاده از انواع شهوات بر درکات او نهاده اند که حفت النار بالشهوات
تخم این شهوت در هفت عضو انسان بکاشتند و پنج حس را بتربیت او فرو داشتند تا بمدت
پانزده سال بر شجرهٔ نحس ثمرهٔ شهوتی پدید آمد بعد از آن صاحب شرع را بعاملی آن فرستادند و بر
هر عضوی خراج سجودی نهادند که امرت ان اسجد علی سبعة آراب و فرمود که
اثمار از اشجار با تخم سعادت آخرت بسازید و در زمین عبودیت بدست شریعت اندازید
که الدنیا مزرعة الآخرة شعر تا بار کنت بباغ کار از باشد در داد و دهش کوش که کار آن باشد
امروز بکار تخم و فردا بدرو کین مزرعه جای تخم کاران باشد عاطفت ذوالجلال و عنایت لا یزالی
طایفه‌ای را هم از بدایت فطرت بر صورت درجات بزمام کشی و سیق الذین اتقوا

برجاده فامّا من خاف مقام ربّه بقدم ونهى النفس عن الهوى بمعاد فانّ
الجنّة هي المأوى رساند وعزت متعالی از سطوت لا ابالی طایفه را هم از جهت مخالفت
برجهت درکات تبارنا به قهر وسیق الذین کفروا برجاده فامّا من طغی بقدم و اثر
الحیوة الدنیا بمعاد فانّ الجحیم هی المأوی دواند که هؤلاء فی الجنّة ولا ابالی و هؤلاء
فی النار ولا ابالی اگر نه عنایت بی علت سر بگریبان جان برآورد از کمند قهر و سلاسل مکر او
چگونه توان جست و بند طلسمات اعظم او بکدام قدرت و قوت توان شکست شعر
سیر آمده ز خویشتن ع باید * برخاسته ز جان و تن ع باید * در هر کامی هزار بند افزونست *
زین کرم دوی بند شکن ع باید * سودای تمنای سلوک سرهای ملوک را شاید از دست و پای هر
گدایی بی نوایی این فتح اعظم و کار معظم بر نیاید اما اگر از تصرف ابلیس پر تلبیس خلاص توان یافت
و لباس اسلام و کسوت ایمان تمام از این جهان جهان توان برد اینست دولتی و سعادتی مرام اللهم اختم
لنا بخاتمة الاسلام شعر گر روز پسین چراغ عمرم بکشی * جانی بدهم برامت خوش منشی *
ور جامه اسلام ز من بر نکشی * هر چیکه در اسلام بود اینت خوشی * اما ای حکیم ... میراندن
بعد از حیوة و در زنده کردن بعد از ممات چه بود تا جواب از سر کشته غافل و کم کشته عاطل
می گویند شعر دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست * باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست *
گر زشت آمد پس این صور عیب کراست * ور نیک آمد خرابی از بهر چراست * بدانکه آدمی را پنج حالت است
اول حالت عدم چنانکه فرمود هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا
مذکورا یعنی در کتم عدم انسان را معلومی در علم حق وجودی بود اما بر وجود خویش شعوری
نداشت ذاکر خویش نبود و مذکور خویش نبود دوم حالت در عالم ارواح چنانکه خواجه علیه
السلام فرمود الارواح جنود مجنّدة فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف

تا چون از کتم عدم بعالم ارواح پیوست او را بر خود شعوری پدید آمد تا ذاکر و مذکور خود شد
سیم حالت تعلق روح بقالب چنانکه فرمود ونفخت فیه من روحی چهارم حالت
مفارقت روح از قالب چنانکه فرمود کل نفس ذائقة الموت پنجم حالت اعادت
روح بقالب چنانکه فرمود سنعیدها سیرتها الاولی و فرمود قل یحییها
الذی انشأها اول مرّة این پنج حالت انسان را بضرورت می بایست تا در معرفت
ذات و صفات خداوندی بکمال خویش رسد و این حکمت خداوندی بود در آفرینش موجودات
بحصول پیوندد که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف اول حالت عدم می بایست
تا چون در عالم ارواح او را وجودی حادث پدید آید و او را بر هستی خویش شعوری آید بحدوث
خویش عالم شود و بمعرفت قدم صانع خویش عارف گردد دوم حالت وجود در عالم ارواح
می بایست تا پیش از آنکه بعالم اجساد پیوندد ذوق شهودی بی واسطه باز یابد در صفات روحانیت
و مستفیض فیض بی حجاب گردد و استحقاق استماع خطاب الست بربکم گیرد و استعداد
سعادت بلی یابد و چون دولت مکالمه بی واسطه یافت حضرت عزت را بربوبیت باز داند
و بصفات مریدی و متکلمی و بصیری و عالمی و قادری و باقی که صفات ذات است بشناسد و اگر
او را در عالم ارواح وجودی نبودی پیش از آنکه باجسام پیوندد نه بمعرفت حقیقی بدان صفات
حاصل داشتی و نه آن استحقاق بودی او را که در عالم اجساد دیگر باره بتربیت بصفای
روحانیت باز رسیدی تا بمقام مکالمه حق حاصل کردی سیم حالت تعلق روح بقالب بایست
تا آلات کمالات معرفت اکتساب کند که بر جزویات و کلیات غیب و شهادت بدان وقوف
توان یافت و حق را بصفت رزاقی و رحمانی و رحیمی و غفاری و ستاری و منعمی و وهابی و توابی
درین حالت تواند شناخت و در تربیت روح بمعرفت این آلات بمقامات تواند رسید در معرفت

که در عالم ارواح حاصل نشدی از مشاهدات و مکاشفات و علوم لدنی و ... تجلی صفات
جذبات و وصول بحضرت خداوندی و اصناف معارف که در بیان نگنجد چهارم حالت مفارقت روح
از قالب می بایست از دو وجه یکی آنکه تا آلایش روح که از صحبت اجسام حاصل کرده است در مفارقت
بتدریج از و برخیزد و انس و الفتی که با جسمانیات گرفته است بر وی کار دیگر باره با صفای
روحانیت افتد و بصفاتی که از آن قالب حاصل کرده است بی مزاحمت قالب بحضرت عزت برخوردار
بمعرفت و قربت شود بی شوایب بشریت و کدورت خلقیت دوم آنکه ذوقی دیگر از سعادت غیبی
بواسطه آلات مکتسب قالبی در حالت بی قالبی حاصل کند که آن ذوق در عالم ارواح نداشت زیرا که
آلت ادراک آن نداشت و در عالم اجسام هم نداشت زیرا که آنچ می یافت از پس حجاب قالب می یافت
اکنون بی مزاحمت قالب یابد شخص انسانی بر مثال شجره ایست تخم آن شجره روح پاک محمدی که اول
ما خلق الله روحی و چنانکه در ابتدا از تخم بیخهای درخت در زمین پدید آید و آنگه شجره بر روی
زمین ظاهر شود و آنگه بر سر شجره ثمره پدید آید همچنین از تخم روح محمدی بیخها ارواح ملکوت پدید
آمد پس شجره جسمانیات از این بیخهای بر روی زمین عالم محسوس ظاهر شد و از شجره جسمانیات برگهای
حیوانات بر خاست پس ثمره انسانیت بر سر شاخ شجره کاینات پدید آمد و ثمره تا بر درخت باشد
ذوقی دگر دهد چون انگور و زردآلو و چون از درخت باز کنی و مدتی در آفتاب بگذاری تا بتصرف
آفتاب انگور مویز شود و زردآلو کشته گردد ذوقی دگر دهد اگر چه بر درخت تصرف آفتاب
می یافت اما تا پای در طینت شجره داشت از خاصیت طینت آن شجره چیزی بامداد آفتاب جمع
می شد در انگور رطوبتی و حموضتی باقی بود اکنون که تصرف شجره از و منقطع شد مویز حلاوتی
دگر دهد که تربیت آفتاب بی زحمت شجره یافته است ابتدا انگور در تربیت یافتن بشجره محتاج
بود اگر شجره نبودی بمجرد تربیت تصرف آفتاب انگور بدید نیامدی و چون انگور پخته شد بر درخت

بمقام مویزی نتوانستی رسید الا بجدایی انگور از درخت باز باید کرد و با آفتاب مجرد او را پرورش داد تا
مویز شود پس روح را ثمره کردار از شجره قالب مفارقت باید داد تا بکلی تصرف آفتاب
نظر الهی بی واسطه مزاحمت طینت قالب بیابد و اگر ابتدا بکمال درجه انسانیت نه رسیده بودی
در عالم ارواح قابل تصرف آن نظرها نیامدی و بصفت ممیتی حق عارف نشدی که عارف حقیقی
جز بواسطه مرگ صورتی نتوان شد و در این جا اسرار و دقایق بسیار است که کتب شرح آن وفا
نکند پنجم حالت اعادت روح بقالب می بایست از آن سبب که تمام قالب انسانی در آنست که در جملگی
ممالک غیب و شهادت دنیا و آخرت بخلافت خداوندی متصرف باشد و از انواع نعمات که در هر دو
عالم از برای او ساخته اند که اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن
سمعت ولا خطر علی قلب بشر برخورداری بکمال یابد و این نعمات بعضی روحانی
اند و بعضی جسمانی لیکن از نعمات جسمانی است جز بواسطه آلات جسمانی در آن تصرف نتوان
کرد پس قالب جسمانی دنیاوی فانی را برنگ آخرت نورانی باقی حشر کنند که یوم تبدّل
را الارض غیر الارض اگر چه همان قالب باشد اما نه بصفت دنیاوی بود قالب دنیاوی
از چهار عنصر خاک و آب و باد و آتش ساخته بودند اما آب و خاک بر وی غالب بودند که
من طین لازب و این هر دو محسوس کثیف است و حاسه بصر ادراک آن کند و باد و آتش
لطیف نامحسوس اند که حاسه بصر ادراک آن نکند در قالب مغلوب و متمکن بود این قالب را
در آخرت که عالم لطافت است هم از این چهار عنصر سازند اما باد و آتش را غالب کنند که
هر دو لطیف اند و خاک و آب را مغلوب کنند و متمکن و متضمن کرده اند تا در غایت لطافت
باشد که مؤمن را آن نور که امروز در دل متمکن است بر صورت او غالب کنند که یسعی
وجوه نورهم بین ایدیهم و بایمانهم و اشارت یوم تبیض وجوه وتسود

همین معنی است سر قالب جون لطیفه نورانی باشد مراجمت روح نماید براکه ...

کردی بتصرف ونزعنا ما في صدورهم من غل از ذی بیرون برده اند عجایب کی که...

کیا از جوهر ابکینه خاک وکدورت بیرون برده است داو را شفاف صافی کردانیده تا ظاهر و باطن

یک رنک شده است از ظاهر آن باطن آن می توان دید و از باطن آن ظاهر آن می توان دید یوم تبلی

السرائر اشارت بدین معنی است که انج در باطنها ست بر ظاهر پیدا شود و کدورت بیرون

برده اند رق الزجاج ورق الخمر فتشابها فتشاکل الامر تا در جوهر جی اینکه حضر در استخوان

بهشتی بتوان دید از غایت لطافت بس قالب بدین لطافت جه رکند تا از تمتعات بهشت استیفا حظ

خویش می کند و از ان هیچ کدورت تولد نکند که مزاحمت روح تواند نمود و بصفت محیی جو حرنوا سطه

احیا آصوری عارف حقیقی بتوان شد که قل یحییها الذی انشاها اول مرة

و روح را بعد از انکه در صحبت قالب پرورش بکمال یافته بود و الات معرفت تمام حاصل کرده و از

قالب مفارقت داده و مدتها در عالم غیب بتابش نظر عنایت تربیت یافته و الات جسمانی

بتدریج از و محو شده و از فیض رزقها بی واسطه کرفته که یرزقون فرحین بما اتیهم

الله من فضله و قوتی تمام حاصل کرده با عالم قالب فرستند تا بواسطه آن الات جسمانی در

کل ممالک بالکلیت تصرف می کند و در مقام بی واسطکی از تمتعات روحانی بی مزاحمت الات جسمانی

استیفا حظ وافر می کند و ذوق کمال معرفت و قربت در مقام عندیت فی مقعد صدق

عند ملیک مقتدر می یابد جنانک نه روح جسم را از کار خویش شاغل بود و نه جسم روح را از کار

خویش شاغل لا یشغله شان عن شان لاجرم عنوان نامه حق بدو این بود که من الملک الحي الذي

لا یموت الی الملک الحي الذي لا یموت و فرق میان بندکی و خداوندی آنست که او سبحانه و تعالی

درین ممالک باستقلال و اصالت متصرف بود بی احتیاج بالت و بنده بنیابت و خلافت متصرف بود

والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب ... بعد بیایی اصل بود

المهیمن اجابت ... کما اشار السر الربوبیة کفر ... جهلها ...

باب پنجم در بیان

سلوک طوائف مختلف و آن مشتملست بر هشت فصل تبرک بقوله تعالی

ثمانیة ازواج فصل اول در بیان سلوک ملوک و ارباب فرمان قال الله تعالی یا داود انا

جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق و لا تتبع

الهوی فیضلک عن سبیل الله ان الذین یضلون عن سبیل الله

لهم عذاب شدید بما نسوا یوم الحساب و قال النبي صلی الله علیه و سلم

السلطان ظل الله في الارض یاوي الیه کل مظلوم بدانک سلطنت و خلافت نیابت

حق تعالی است در زمین و خواجه علیه الصلوة و السلام سلطان را سایه خدای خوانده و این

هم بمعنی خلافت است زیراکه در عالم صورت جون شخص بر بام خانه باشد و سایه او بر زمین

افتد آن سایه او خلافت ذات او باشد در زمین و آن سایه را بدان شخص باز خوانند کویند سایه

فلانست و جون حق تعالی در سایه همای که مرغیست سری از اسرار لطف خویش ودیعت

نهاد بنکر که جه اثر ظاهر شد و جه خاصیت بدید آمد اکر سایه همای بر سر شخصی می افتد

آن شخص عزت سلطنت و دولت مملکت می یابد جون خداوند تعالی از کمال عاطفت بنده را

برکزیند و بعنایت ظل الهی مخصوص کرداند و بسعادت بزبرای عکس ذات و صفات خداوندی

مستعد کند بدین تاج دولت و اقبال و عز و کرامت در از ذات شرف و کوهر مکرم تعبیه

سازد که کینه خاصیتی در ان ذات شریف و کوهر لطیف آن باشد که هر اهل و نا اهل که بنظر عنایت

ملحوظ کردانند مقبل و مقبول همه جهان کردد و هر انک بنظر قهر نکرد مدبر و مردود جمله جهان کردد

بلکی از ملوک متقدم آورده اند که کفت نحن الزمان من رفعنا ارتفع و من وضعنا اتضع این

سخن معلومست اما نظر کامل نبوده است که اکر خود را بهتر بشناختی انک کفت نحن الزمان کفتی

نحن خلفاء الرحمن اما ملوک دو طایفه اند ملوک دنیا و ملوک دین انک ملوک دنیا اند ایشان مظهر

لطف و قهر خداوندی اند و لیکن در صورت خویش بند اند از شناخت صفات خویش محروم اند

صفات لطف و قهر خداوندی بدیشان اشکارا می شود اما بر ایشان اشکارا نمی شود

همجون ماه رویی که از جمال خود بی خبر بود و برخوردار یی از جمال او دیکران بود نظم

خوش باشد عشق خوب رویی کز خوبی خود خبر ندارد و انها که ملوک دین اند مظهر و مظهر

صفات لطف و قهر خداوندی اند طلسم اعظم صورت را از کلید شریعت بدست طریقت

بکشوده اند و خزاین و دفاین احوال و صفات را که مکنون و مخزون نهاد نهاد ایشان بود بجشم

حقیقت مطالعه کرده اند و بسر کنج من عرف نفسه فقد عرف ربه رسیده و بر تخت مملکت

ابدی و سریر سلطنت سرمدی و اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا

بمالکیت نشسته ان هؤلاء ملوک تحت اطمار شادروان همت ایشان از سقف عدد ها

شهر و روحها شهر ننک دارند که در یک نفس کرد ممالک دو عالم بر می آیند سعدی

هر کجا شهریست اقطاع منست * کر بایران کر بتوران می روم * صد مرادانه ترک دادم در ضمیر

هر کجا خواهم جو سلطان می روم * و لیکن سعادت عظیم و دولت کبری در انست که صاحب

همتی را سلطنت مملکت دین و دنیا کرامت کنند تا بخلافت و ان لنا للآخرة و

الاولی متصرف هر دو مملکت کردد جنانک داود علیه السلام را این مرتبت ارزانی داشت که

یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق و لا تتبع الهوی

فیضلک عن سبیل الله ان الذین یضلون عن سبیل الله لهم عذاب شدید بما

نسوا

نسوا یوم الحساب حضرت جلت درین یک آیت ده حکم ثابت کرده است و ملوک را تنبیه

کرده تا در رسوم جهانداری و حکومت و اداب سلطنت و آیین معدلت اول فرمود انا جعلناک خلیفة

فی الارض ما ترا خلیفه کردیم در زمین اشارت است بدانک پادشاه باید که پادشاهی خود را عطاء

حق شناسد و مملکت بخشیده او داند تؤتی الملک من تشاء دوم انکه تنبیهی بود

پادشاه را ازین اشارت که ما ملک بتو دادیم داند که از کسی دیکر بستد و بتو داد و از تو هم بستاند

و بدیکری دهد که و تنزع الملک ممن تشاء در ان کوشد که بواسطه این ملک عاریتی

فانی ملک حقیقی باقی بدست آرد و خود را از ذکر جمیل و ثواب جزیل محروم نکرداند سیم انکه بداند

که پادشاهی خلافت خداست جهارم فرمود فاحکم بین الناس بالحق اشارت

بدانج پادشاه باید که حکومت کزاری میان رعایا بنفس خود کند و تا تواند احکام رعیت

بدیکران باز نکذارند که نواب حضرت و امرای دولت را آن شفقت و رافت و رحمت بر رعایا

نتواند بود که پادشاه را زیرا که آن رحمت و شفقت که پنج کس را بر پنج کس باشد غیر ایشان را نباشد

رحمت خدای بر بنده و رافت نبی بر امت و شفقت پادشاه بر رعیت و مهر مادر بر فرزند و غیرت

شیخ بر مرید پنجم فرمود که حکومت بحق کند یعنی براستی و عدل کند و میل و جور نکند ششم

انکه جون حکومت بحق کند و بفرمان حق کند اکرجه عدل کند بطبع نکند بشرع کند و برای حق

کند نه برای خلق هفتم فرمود و لا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله

متابعت هوا مکن که هر کس که متابعت هوا کند نتواند که کار بفرمان خدا کند در ممالک خویش و نتواند

که انج کند بفرمان حق کند زیراکه جون هوا بر شخص غالب شود همه تصرف او امر و نواهی او هوا

کردد و هوا همه خلاف خدا فرماید و هیج جیز بصد بیت آن حضرت بر ینه نتواند آمد و دعوی

خدای کردن از هوا جنانک فرمود افرایت من اتخذ الهه هواه اکر فرعون دعوی

خدایی کرد بهوا کرد واکر بنی اسرائیل کوساله پرستیدند بهوا پرستیدند وا کر جهی بتانرا بخدا کرفتند بهوا
کرفتند و خواجه علیه السلام فرمود ما عبد اله ابغض فی الارض من الهوی وبحقیقت هوا آنست
که خدا انکیز است سه ای هواهای تو خدا انکیز ای خدایان تو خدا آزاد ششم
باز نمود که متابعت هوا کردن از راه خدا افتادن است که فیضلک عن سبیل الله و مخالفت
هوا کردن راه خدا رفتن است که ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی
نهم فرمود ان الذین یضلون عن سبیل الله لهم عذاب شدید بما نسوا یوم الحساب اشارت
بدان معنی است که هر که از راه خدا افتاد بتصرف هوا وبران اصرار نمود کشت بکفر و عذاب
شدید زیرا که کفر عبارت از فراموشی آخرت است و فراموشی خدای و فراموشی غایت شدت
عذابست که نسوا الله فنسیهم دهم حق تعالی باز نمود که پادشاهی خلق یا مقام
ومرتبت نبوه می توان کرد چنانکه هم رعایت حقوق جهانداری و جهانکیری و عدل کستری و رعیت
پروری کنند وهم حق سلوک راه دین و حفظ معاملات شرع بجای آرد و مراسم ولایت و شرایط نبوت
قیام نماید تا اصحاب حکم و ارباب فرمان را هیچ عذر و بهانه نماند که کویند ما بصورت مملکت
دنیا و اشتغال بمصالح خلق از منافع دینی و فواید سلوک محروم ماندیم بلکه مملکت تمامترین آلتیست
تعبد حق را و سلطنت بزرکترین وسیلتی است تقرب بحضرت حق را و سلیمان علیه السلام ازین
نظر ملک خواست و علم و نبوت نخواست رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد
من بعدی انک انت الوهاب و درین چند حکمت بود اول داشت که چون
ملک تمام باشد نبوت و علم داخل بود درا زچنانکه آدم علیه السلام هر دو را ملک خلافت تمام داد نبوت
وعلم در آن داخل بود که انی جاعل فی الارض خلیفة کفت در زمین خلیفه می آورم و
در مملکت جهانبانی کارم نفرمود که پیغمبری یا عالمی یا عابدی می آفرینم و همچنین داود علیه السلام

فرمود انا جعلناک خلیفة فی الارض نفرمود نبیا و رسولا و عالما زیرا که در خلافت
این جمله داخل باشد دوم آنکه نبوت و علم را چون قوت سلطنت و شوکت مملکت یار بود تصرف و تاثیر
آن یکی هزار بود و عزت دین بتبعیت آن آشکارا کردد خواجه ازینجا فرمود اللهم اعز الاسلام
بعمر او بابی جهل و نبوت را تیغ نبسیب درست نمی کرد انا نبی السیف سیم آنکه چون پادشاه
در جهانداری با رعیت بعدل کستری و انصاف پروری زندکانی کند و ظالمانرا از ظلم و فاسقانرا
از فسق منع فرماید و ضعفا را تقویت و امرا را تربیت دهد و علما را موقر دارد تا بر تعلم علم شریعت
حریص کردند و بصلحا تبرک و تیمن کند تا در صلاح و طاعت راغب تر شوند و اقامت امر معروف
ونهی منکر فرماید تا در کل ممالک رعایا بشرع و رزی و دین پروری و رعایت حدود و حقوق
شریعت مشغول باشند هر طاعت و عبادت و تعلم که اهل مملکت او کنند و هر آسایش که یابند
در رفاهیت حق تعالی جمله در دیوان معامله اصلاح او نویسد و از هر فسق و فجور و مناهی و ظلم
وتعدی که منزجر شوند جمله وسایل تقرب او شود بحضرت الهی بلکه هر یکی قدمی کردند او را
تا اکر دیکری بیک قدم خویش بحضرت عزت سالک باشد سلوک پادشاه بچندین هزار قدم
باشد و این سعادت بهر کسی ندهند ذلک فضل الله یوتیه من یشاء چهارم
آنکه مملکت و سلطنت آلتی تمامتر است بتحصیل مرادات و استیفاء لذات و شهوات و انرا که مملکت
هوای نفس باندازه نباشد و هوای نفس نراند و طاعت کند اکر چه او را ثواب باشد و لیکن نه چون
آنکسی را که اسباب هوا اندر یا بانواع میسر شود و قدم بر سر جمله نهد و خالصا مخلصا برای
تقرب بحق ترک شهوات و لذات بهوای نفس کند و بهر آلتی و قوتی و مکنتی که در هوا راندن باشد
چون نراند و بدان تقرب جوید قربتی و درجتی و مرتبتی در حضرت حاصل شود در حدیث صحیح است
که درویشان صحابه بخدمت خواجه علیه السلام آمدند و کفتند یا رسول الله ذهب اهل الدثور

والاموال بالفوز التام والنعیم الدایم فی الدنیا والاخرة یعنی این توانکران بردند کاری و ثواب نعیم
دو جهان بردند کفت چکونه کفتند ما نماز می کنیم و ایشان می کنند و روزه می داریم و ایشان می دارند
ولیکن ایشان زکوة و صدقه می دهند نمی توانیم داد و حج و غزا و بنده آزاد می کنند و ما نمی توانیم
خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود که شما را چیزی بیاموزم که چون آن بکنید شما را بهتر باشد
از آنکه جمله جهان از آن شما باشد و در راه خدا صرف کنید و طاعت هیچ کس بطاعت شما
نرسد مکر طاعت آنکس که همین کند کفتند بلی یا رسول الله فرمود که بعد از هر نماز فریضه سی و سه
بار بکویید سبحان الله و سی و سه بار الحمد لله و سی و سه بار الله اکبر و تمامی صد بار بکویید
لا اله الا الله و بعد از آن یکی از صحابی انصاری بخواب دید که او را کفتند بیست و پنج بار بکویید
سبحان الله و بیست و پنج بار الحمد لله و بیست و پنج بار الله اکبر و بیست و پنج بار لا اله الا الله
بهتر باشد انصاری بیامد و بکفت با خواجه علیه السلام خواجه فرمود افعلوا کما قال الانصاری
بعد از آن درویشان این ذکر ها می کنند بعد از هر نماز فریضه ای توانکران صحابه این خبر بشنیدند
ایشان نیز همچنان می کفتند درویشان دکر باره با خدمت خواجه علیه الصلوة والسلام آمدند
کفتند یا رسول الله توانکران نیز می کویند و آنچ ایشان می کنند از خیرات ما نمی توانیم خواجه
علیه السلام فرمود ذلک فضل الله یوتیه من یشاء این فضلی است که خدای
تعالی با ایشان کرده است که بنفس عبودیت می کنند و هم بمال و سلیمان علیه السلام خواست
که بنفس و مال و ملک و رعیت از جن و انس و وحوش و طیور و سوام و هوام و دیکر آلات مملکت
و اسباب سلطنت عبودیت حضرت عزت کند و بدین همه تقرب جوید تا چند انک اسباب تقرب
زیاده بود قربت و درجه زیاده بود پنجم آنکه مملکت و سلطنت پرورش صفات ذمیمه و حمیده را
کاملترین آلتی است و معظمترین عدتی تا نفس را اکر بدین آلت پرورش دهند در صفات ذمیمه بمقامی

رسد که دعوی خدایی کند و این نهایت صفات ذمیمه است و درویش دیکر چو بدین آلت نفس را نپرورید
که هرکز هیچ عاجز و درویش دعوی خدایی نکرد که نفس او آلت پرورش صفت تکبر و تجبر و
انانیت نداشت فرعون را چون آلت بکمال رسید پرورش در صفت تکبر و انانیت بکمالی رسانید که ابی
ثم بدین آورد که فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی و تمسک بمملکت و سلطنت
کرد که الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی همین نفس را اکر
بدین آلت در صفات حمیده پرورش دهند بمقامی رسد که متخلق باخلاق حق شود و متصف بصفات
ربوبیت کردد و این نهایت صفات حمیده و کمال دینست چنانکه خواجه فرمود علیه الصلوة والسلام
بعثت لاتمم مکارم الاخلاق و بکمال این اخلاق جز بآلت مملکت و سلطنت نتوان
رسید تا اکر کسی خواهد که صفت جود و کرم پرورش دهد که از صفات حقست و بدان متخلق شود
بر مقتضای خطاب تخلقوا باخلاق الله که امریست از بهر امرها واجب تر بلکه شریعت
انبیا علیهم السلام و جملکی شرایع ادیان مختلف و تنزیل کتب این معنی بود چنانکه فرمود بعثت
لاتمم مکارم الاخلاق جز بمال و جاه فراوان که بذل کند پرورش نتوان داد و اکر صفت حلم را خواهد
که پرورش دهد باید که قوت و شوکت و سلطنت باشد تا آنکه تحمل اذی و رنج خلق کند تا حلم غالب
شود که اکر قوت و قدرت نباشد و تحمل کند اضطراری بود نه اختیاری آنکه نه حلم باشد بلکه عجز
باشد و حلم صفت حقست و عجز صفت خلق و چون خواهد که صفت عفو را پرورش دهد که صفت حقست
باید که او را قوت و قدرت تمام بود بر مکافات اهل جرایم تا چون از ایشان درمی کذرد و عفو می کند
بصفت حق موصوف شود و محبوب حق کردد که ان الله عفو یحب العفو این جمله از صفات لطف حقست
واکر خواهد که بصفات قهر حق متصف شود باید که آلت مملکت و سلطنت تمام باید تا بقمع و قهر
کفار و اهل نفاق و بدعت و تعذیب ایشان بکمال قیام تواند نمود که آن صفت حقست که لیعذب الله
المنافقین والمنافقات والمشرکین والمشرکات

و این معنی بخواب بکردند و در فتح دیار کفر کوشیدن و لشکر باطراف کشیدن و اهل ظلم و فسق و فساد را
مالیده داشتن و انصاف مظلوم ضعیف از ظالم قوی ستدن و دزدان و قطاع طریق را دفع کردن و بر اهل جنایات
حدود خدای راندن و بر اهل قصاص بفرمان قصاص واجب شمردن و در ممالک سیاستهای بی محابا
راندن و امثال این دست دهد و اگر خواهد که بصفت رحمت و رافت و عاطفت متصف شود
مملکتی فراوان باید تا رعایا بسیار باشند بر هر طایفه بقدر استحقاق ایشان رحمت و رافت و عاطفت
میفرماید تا درین صفات بکمال خود رسد و انچ بهتر الی است بنده را در عبودیت حق و یافتن درجات
و تحصیل قربات و سلوک مقامات همت انسانی است که اگر بواسطه ان صفات دیگر بحضرت میتوانه
کرد بواسطه همت تواند کرد که **المرء یطیر بهمته کالطیر یطیر بجناحیه** و همت را
بکمال آن در سلطنت توان داد که مال و نعمت و ثروت و ظفر بر مرادات و انواع نعمات جمله او را
حاصل باشد بدین هیچ التفات نکند و از هیچ تمتع بشری و حیوانی و سبعی و بهیمی نگیرد و در هیچ
بمقتضای طبع و هوا تصرف نکند و روی از جمله بگرداند و جمله را در راه حق صرف کند بفرمان شرع
و قانون متابعت و همت را از التفات و خوش آمد این جمله مبرا کند تا ابرهیم وار از آفت شرک
این جمله خلاص یابد که **انی بری مما تشرکون** و بحکم عداوت همه نکرد فانهم عدو لی
الا رب العالمین و همت خالی کرداند و در آفریدگار این همه بندد که **انی وجهت وجهی للذی
فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین** شعر
خواهم که مرا با غم او خو باشد ؛ گر دست دهد غمش چه نیکو باشد ؛
هان ای دل غم کش غم او در بر گیر ؛ تا در نگری غمت غم او باشد ؛ چون همت پرورش بکمال یافت
عنایت حق روی نماید که شریفترین مقامی است ارباب سلوک را و تا خواجه علیه الصلوة والسلام
در علو همت بصفت **مازاغ البصر وما طغی** موصوف نگشت استحقاق رتبه غنا

جواب

پرورش

و وجدک عائلا فاغنی نیافت سلیمان علیه السلام هم بدین جهت تا همت را پرورش دهد
با آن همه سلطنت و مملکت و مکنت و نعمت بدست مبارک خود زنبیل می بافت و از بهای آن لقمه
بی تکلف حاصل کرد و درویشی شکسته را بدست می آورد و با او آن لقمه بکار می برد و می گفت
مسکین جالس مسکینا اگر کسی سوال کند که چون مملکت و سلطنت را چندین فواید است و
موجب تقرب و قربت است چرا خواجه علیه الصلوة والسلام را مملکت دنیا بدان کمال نداد که سلیمان را ع
یا زیادت تا بدان تقرب جستی و صفات و اخلاق پروردی **جواب** آن از دو وجه است اول آنکه
خواص حق دو طایفه اند نازنینان و نیازمندان نازنینان را ناخواسته مقصود در کنار نهند و کلفت
اسباب تحصیل آن بروی ننهند و نیازمندان را بحاجت خواست باز دارند و کلفت اسباب تحصیل
آن بروی نهند پس مقصود بقدر همت او بدو دهند مثال آن چنان باشد که شخصی تیر و کمان طلبد چوب
بیافت بشکار رود و چندین تیر بر مرغان اندازد تا مرغی صید کند شخصی دیگر را بی این اسباب و رنج و مشقت
کسی مرغی بخشد پس خواجه علیه السلام نازنین حضرت بود نه حضرت عزت سوکند کران بجان و
سر او می خورد که لعمرک انچ مقصود بود از مملکت و سلطنت دنیاوی بی منت درخواست و زحمت
باز خواست در کنار وی نهادند که **وکان فضل الله علیک عظیما** آن مقصود چه بود
که فضل عظیمش می خواند تخلق باخلاق حق و خواجه را علیه الصلوة والسلام این معنی بکمال داده بودند
و بصد ناز می نواختند **وانک لعلی خلق عظیم** مرغ وصال را که موسی علیه السلام خواست
تا بتیر و کمان ارنی انظر الیک صید کند نتوانست که از تعزز اوج کبریا لن ترانی گرفته بود بصد هزار لطف
و اعزاز بشست خواجه علیه السلام می دادند که الم تر الی ربک نه انچ حقیقتست هم خواجه صید بود
و هم صیاد او بحقیقت مرغی بود از آشیانه انا من الله بر خاسته در صورت صیادی در کاینات پرواز
می کرد نه چنان که پر باز می کرد زیرا که پر و بال او در کاینات کجا گنجیدی هم مرغ بود و هم دانه هم
شمع بود و هم پروانه

شعر ماییم در غم عشق غمگسار خویشیم ؛ شوریده و سرگشته بکار خویشیم ؛
محنت زدگان روزگار خویشیم ؛ صیادانیم و هم شکار خویشیم ؛
سلیمان در اول بامداد آن همت درخواست رب هب لی ملکا زمام ناقه مملکت بدست همت
او دادند و در میانه بر همت با نخواست **والقینا علی کرسیه جسدا** گرفتار
کردند و آخر بآفت **انی احببت حب الخیر** مبتلا کردند از چه اشارت است آری او نیازمند
بود چون از در خواستش در آوردند بچندین عقبه باز خواستش گرفتار بایست کرد چون خواجه نازنین
اسری بعبده بود در مقام سدره مملکت هر دو جهان بر او عرضه کردند او بگوشه چشم
همت از سر ناز هیچ نظر نکرد که **مازاغ البصر** لاجرم بی درخواست مقصود دو جهان
دادندش که **لقد رای من آیات ربه الکبری** جواب دوم آنکه خواجه علیه
کرم دو نحن الاخرون السابقون بود در مقاماتی که جمله انبیا علیهم السلام در مدت عمرها آنرا عبور
کرده بودند و مع هذا هر یک در مقامی بمانده چنانکه آدم در صفوت و نوح در دعوت و ابرهیم در خلت
و موسی در مکالمت و عیسی در کلمت و داود در خلافت و سلیمان در مملکت خواجه را علیه
بر جمله عبور دادند بمدتی اندک که **اولئک الذین هدی الله فبهدیهم اقتده**
و از همه درگذرانیدند که نحن الاخرون السابقون و بمقامی رسانیدند که کس را نرسانیده بودند
و فضیلتها دادند که کس را نداده بودند چنانکه فرمود **فضلت علی الانبیاء بست** و بحقیقت
این بیت در حق او درست می آید شعر آنم که چو من نیم یکی در بس ؛ نابوده مقیم در مقامی دو نفس
پیموده رهی که پیماید کس ؛ جایی که نه جای بود و نه پیش و نه پس ؛ چنانکه در کرم روی
خواجه علیه در هیچ مقام بند نمی شد در حال عبور می کرد مقام مقام ملک هم بدو دادند که
خیرت ان اکون نبیا ملکا او نبیا عبدا ان اکون نبیا فقیرا اجوع یوما واشبع یوما
فاخترت ان اکون نبیا فقیرا
حدیث

حدیثی مشهور است که خواجه علیه السلام فرمود **اوتیت مفاتیح خزاین الارض** جمله خزاین را
کلید بنزد من آوردند گفتند اگر خواهی چنان کنیم که همه کوهها مکه زر شود و هر کجا خواهی با تو روان
کردند و امثال این بسیار است در حدیث چنانکه آمده است که فرمود من آن اختیار کردم که پیغمبری درویش
باشم و فرمود که **انا سید ولد آدم** ولا فخر و مملکت از این عظیم تر چگونه بود و لیکن مقصود
از مملکت آن بود که میسر گردد آنکه از سر آن در توان گذشت و جمله در راه خدا بذل توان کرد انچ
مغز و خلاصه آنست بردارد و انچ پوست آنست بیندازد و خواجه علیه الصلوة والسلام همچنین کرد
و دیگر جوابها بسیار است بدین اقتصار می افتد تا باطناب نینجامد پس محقق گشت که پادشاهی
و مملکت وسیلتی بزرگ است در تقرب بحضرت عزت و سلطنت خلافت حق است و از بهر آن است
که سلطان ظل الله باشد زیرا که سایه هر چیز خلیفه آن چیز باشد اما این جایگاه خلافت وقتی
درست شود که از صفت متخلف خود اری در خلیفه یافته شود از این معنی در تفسیر ظل الله
فرمود یاوی الیه کل مظلوم یعنی پناه گاه جمله مظلومان باشد تا بر ایشان حیفی و ظلمی نرود از هیچ
ظالمی و لیکن هر وقت که این حیف و ظلم خود از سلطان رود ظل الهی چگونه تصور تواند کرد و خلافت
کجا میسر شود ؛ از بیت دارو سبب درد شد اینجا چه امید است ؛ زایل شدن عارضه و صحت بیمار ؛
مقصود آنکه چون پادشاه بفرمان حق قیام نماید و از متابعت هوا اجتناب کند و رعایا را در
پناه دولت و حسن حراست و کنف سیاست و سلطنت خویش آورد و داد بندگی حق پادشاهی
بر هد شایسته خلافت حق گردد و خلاصه آفرینش گردد مقصود از آفرینش سر خلافت بود که
انی جاعل فی الارض خلیفة و اگر بظلم و جور و بمتابعت هوا و مخالفت حق مشغول
شود صورت قهر و غضب خدای باشد و ابلیس وقت خویش بود مستوجب لعنت ابدی گردد
که **الا لعنة الله علی الظالمین** و صلی الله علی سیدنا محمد و آله ○

فصل دوم در بیان حال اول و سیرت ایشان با هر طایفه از رعایا و شفقت بر احوال خلق

قال الله تعالی ان الله یأمر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون

قال النبی صلی الله علیه وسلم ان افضل عباد الله عند الله منزلة یوم القیمة امام عادل رفیق وان شر عباد الله عند الله منزلة یوم القیمة امام جایر خرق بدانکه

بادشاه را سه حالتست اول حالت او با نفس خود دوم حالت او با رعایا سیم حالت او با خدای خویش و او در هر حالتی مامورست از حضرت عزت بسه چیز ومنهی است از سه چیز اول مامورست بعدل واحسان وایتای ذی القربی ومنهی است از فحشا ومنکر وبغی ودر هر حالتی اینها را معنی دیگر است مناسب آن حالت اما حالت اول که بادشاه را با نفس خویش است عدل حاصل کردن توحیدست نفس خویش را واحسان ادا کردن فرایض هر روز لازم نست وایتای ذی القربی رعایت حقوق جوارح واعضاست ومعاندت نفس ومراقبت دل وحفظ حواس ظاهر وحواس باطن تا هر یکی را بدانچ مامورست استعمال فرماید وازانچ منهی است ممنوع دارد وفحشا ومنکر وبغی افعال واقوال واحوال ناپسندیده وناشایسته ونابایسته است که ازان ظلمت وحجاب وبعدت خیزد وصفات ذمیمه تولد کند چون دروغ وغیبت وبهتان ودشنام وزنا وفسق وفجور وظلم ومانند این وتا بادشاه اول داد بادشاهی خاص نرهد حق بادشاهی عام تمام نتواند نمود چنانک بیان آن نکند با انک بسیار کس داد بادشاهی خاص تواند داد وداد بادشاهی عام نتواند داد زیرا که آن از نیابت وخلافت حقست ونبوتست وازان معظمتر کاری نیست چنانک خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود ان افضل عباد الله عند الله منزلة یوم القیامة امام عادل وحق تعالی طاعت بادشاه عادل را با طاعت خویش وطاعت رسول خویش در یک

سلکه

سلک کشیده است که اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم

اما بحقیقت بدانک تا داد بادشاهی خاص ندهد هرگز داد بادشاهی عام بر قانون فرمان نتواند داد مثال این چنان بود که کسی در دریا چنان شنا بر نیست که خود را از غرقاب خلاص دهد خواهد که دیگری را از غرقاب بیرون آورد محال بود فاما بادشاهی خاص اینست که جوارح واعضا ونفس ودل وحواس ظاهر وباطن که رعایا او اند جمله را در قید فرمان شرع کشد وهر یکی را در بندگی بخدمتی که مامورست بر کار کند وبسیاست شرع از منهیات ممتنع گرداند ونفس را با کسیر شرع از اماری بمامورگی رساند چنانک در فصل تزکیه نفس شرح از کمه شد ودل را از مالوفات طبع ومستحسنات هوا فطام دهد ومتوجه حضرت الهی گرداند تا قابل فیضان فضل حق گردد ومؤید بتأیید الهی شود انکه بعون ربانی وتأیید آسمانی در بادشاهی شروع کند وبنیابت حق در بندگان او متصرف شود ودر مملکت احکام سلطنت بر قانون فرمان میراند تا بهر سعی وجد وجهد که درین باب نماید اورا قربتی ورفعتی ودرجتی در حضرت عزت می افزاید اما حالت دوم که میان بادشاه ورعیت است اینجا عدل وانصاف گستردن است وجور ناکردن وسویت میان رعایا نگاه داشتن تا قوی بر ضعیف ستم نکند ومحتشم بر درویش بار ننهد واحسان آثار کرم ومروت خویش بر رعایا رسانیدن است چنانک تقویت ضعفا کردن وبا فقرا مدارا نمودن ودرویشان وعیال مندگان بصدقات ونفقات دستگیری کردن وبصاد رووارد را تعهد فرمودن وعلما را موقر داشتن ومکفی المؤنة گردانیدن وطلبه علم را در تحصیل محرض بودن ومعاونت ایشان بما یحتاج ضروری نمودن وصلحا وزهاد وعباد را محترم داشتن واز احوال ایشان پرسیدن اگر محتاج باشند دفع حاجت ایشان غنیمت شمردن وگوشه نشینان معتزل را باز طلبیدن اگرچه ایشان نخواهند وطلب ندارند وجوهات حلال

مددکردن

ایشان را فارغ البال داشتن تا بخدای مشغول باشند از سر فراغت وجمعیت که جهانی برکت انفاس واخلاص ایشان قایم است واین جمله را در بیت المال حق ونصیبه است بایشان رسانیدن واجب است اگرچه ایشان نطلبند از سر عزت دین وعلو همت واگر حق ایشان نرسانند عاصی وظالم باشند وایتای ذی القربی حق گزاری عموم رعایاست چه رعیت بادشاه بمثابت قرابت اند بلکه بجای اهل وعیال اند ووصیت خواجه علیه الصلوة والسلام در آخر حیات وحالت ممات این بود که الصلوة وما ملکت ایمانکم فرمود که نماز بپای دارید وزیردستان را نیکو دارید هر انعام واحسان وانصاف ومعدلت وآبادی ومکرمت ومراعی ومواسات وسیاست وحراست که بادشاه فرماید از صلت رحم مروت سلطنت است واو تا دبات ودوام مملکت خواجه علیه الصلوة والسلام چنان فرمود که العدل والملک توأمان هر سنت حسنه که در تخفیف رعایا وآسایش خلق در مملکت نهاده آید وهر بدعت سیئه که برداشته شود هم ازین قبیل بود وتا منقرض عالم هر بادشاه که بدان سنت حسنه کار کند وآن تخفیفات را مقرر دارد ثواب آن همه در دیوان آن بادشاه بنویسند واگر بضد این عیاذا بالله ظالمی بدعتی نهد بد وقانونی سازد که پیش ازان نبوده باشد واگر بوده باشد وبادشاهی دیگر برداشته باشد او باز جای نهد تا منقرض عالم هر کس که بدان بدعت رود وبدان قانون کار کند عقاب آن جمله در دیوان این ظالم مبتدع نویسند چنانک خواجه علیه الصلوة والسلام میفرماید من سن سنة حسنة فله اجرها واجر من عمل بها الی یوم القیمة ومن سن سنة سیئة فعلیه وزرها ووزر من عمل بها الی یوم القیمة وبحقیقت بر بادشاه عادل واجب است که اگر در عهد ها دیگر قانون بد نهاده باشند وحیفی وجوری بر رعیت کرده با اخراجی گران بر موضعی وضع کرده که فرا خور آن نباشد برداشتن ودفع کردن وتخفیف نمودن تا در آن عذر مقبول نیفتد که

کاینه من چنین یافتم یا وبال آن بر کردن آنکس است که نهاده کی وبال بر آنکس باشد واو هم ناخوش بود که از ظلم وبدعت مقرر داشت وبدان رضا داد دیگر بادشاه چون شبان است ورعیت چون رمه بر شبان واجب است که رمه را از گرگ نگه دارد ودر دفع شر او کوشد واگر در رمه بعضی قوچ با قرن باشند وبعضی میش بی قرن وصاحب قرن خواهد که بر بی قرن حیفی کند وتعدی نماید آفت او از ایشان زایل کند بس گرگ رمه اسلام کفار وملاعین اند ودرین عهد سخت مستولی شده اند در دفع شر ایشان بادشاهان وامرا واجناد را بجان کوشیدن واجب است چه نان وآب

آب

انکاه بر ایشان حلال شود که با کفار تیغ زنند ودفع شر ایشان از مسلمانان کنند واگر نیز دیگر کفار مسلمانان را زحمت نمایند که بر بادشاه واجب است بغزا رفتن ودیار کفر گشودن واسلام آشکارا کردن ودر اعلای کلمه دین کوشیدن لتکون کلمة الله هی العلیا

العلیا

وهمچنین قوچ صاحب قرن ظالمان اند از امرا واجناد واصحاب دیوان وارباب مناصب ونواب وکماشتگان حضرت وعمال ورؤسا وقضاة ورنود واوباش که هر یک چون فرصت یابند مناسب قوت وشوکت وآلت وعدت خویش در بند ایذا واستیلای دیگری باشند رعایا را بکلی با اینها باز نباید گذاشت بیوسته متفحص احوال هر طایفه باید بود کی روز قیامت بنقیر وقطمیر از احوال رعایا وخیر وشر ایشان از بادشاه پرسند چنانک خواجه علیه السلام میفرماید کلکم راع وکلکم مسؤل عن رعیته والامیر راع علی رعیته وهو مسؤل عنهم واما فحشا ومنکر وبغی بادشاه با رعیت آنست که در میان ایشان بفسق وفجور وفساد زندگانی کند وایشان را بر فساد دارد وعیاذا بالله بفرزندان ایشان طمع فساد دارد وخاندانها را بدنامی دهد ودر عهد او اهل فساد قوت گیرند وکار امر معروف ونهی منکر مختل شود وکسی امر معروف نتواند کرد وبا ذات را اهل دین

وعلم وصلاح کسادی یابد وبازار اهل فسق وظلم وفساد رواج گیرد وعوانان ومردم فرومایه
وبی اصل وغماز ونمام ومفسد وظالم وغاشم ومحتال در حضرت پادشاه بر کار شوند وظلم
وفساد را در نظر او در کسوت مصلحت آرایش دهند وباغراض فاسد خویش فرا نمایند که ما
دوستدار ومشفق بر احوال پادشاهیم توفیر دیوان وخزانه آوریم ودر مملکت بدعتها نهند
ورسوم وضع کنند وبر خراجها بیفزایند وعملها را قباله کنند وعملهای نو در افزایند وبر
بعضی چیزها که قباله نبوده باشد قباله نهند وبر مردم بهانها گیرند ومصادره کنند و
شنقصها جویند وبی گناهان تهمتها نهند وجنایتها ستانند وقسمات وتوزیعات
بناحق وناواجب کنند ودر مال مواریث وایتام تصرفات فاسد کنند وبر بازرگانان
باجها وتباعتها نهند ودر راهها باجها گیرند ودر اوقاف تصرفات فاسد کنند وحق از
مستحق باز گیرند ودر ادرارات وانظار ومعایش ائمه وسادات وزهاد وعباد وفقرا
وصلحا وعلما طعن زنند ودر ابطال آن خیرات سعی نمایند وارباب حوایج از درگاه دور
دارند واحوال ایشان عرضه ندارند وخیرات ومبرات وصدقات وصلات پادشاه را از
مستحقان بریده گردانند این جمله آن باشد که بدنامی دین ودنیای پادشاه آرد وآوازه ظلم و
فسق وبخل پادشاه باطراف واکناف جهان منتشر گردد ودر میان خلق ببدسیرتی وظالمی معروف
گردد وتا منقرض عالم این اسم بد بر او بماند ودر دعای بد ولعنت خلق در حال حیوة وبعد
از وفات بروی گشاده شود وهر چه آن مفسدان بدوستی وتقرب بحضرت او بر داشته باشند
واغراض فاسد خویش حاصل کرده باشند فردا روز قیامت که یوم العرض الاکبر خواهد
بود حساب آن بنقیر وقطمیر از وی باز خواهند وبر مثقال ذره از خیر وشر جزای آن با او
بواجبی بدهند که فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ الآیه سعد

بیان

اقرار ملوک را تشبیست مکن ؛ در هر دلی از تو تشبیست مکن ؛
بر خلق ستم اگر بزیبیست مکن ؛ از هر نفسی با تو حسابیست مکن ؛
وبحقیقت هر کس که از مقربان ملوک که ایشان را دلیر می گردانند ودوستی مال وجمع آن بر نظر
ایشان می آرایند تا ایشان بحلال وحرام بر جمع مال می کوشند وخون درویشان می ریزند وزر
ومال می اندوزند وناگاه یا بحادثه یا بمرگ آن جمله تلف می شود بدنامی دین ودنیا با ایشان
می ماند آن طایفه اگر چه دعوی دوستی می کنند اما دشمن جان ایشانند اگر پادشاه مقبل
وصاحب نظر افتد یکی از مفسدان وبدسیرتان بحضرت خود راه ندهد اما هر کس را این نظر
نیست از غایت حرص دنیا ودوستی مال که اهل روزگار چنین عوانان وبد اصلان را بخود
راه می دهند واز صحبت هنرمندان ودانایان واهل معنی وارباب فضل واصحاب صواب
ورای زنان نیک وناصحان بخیر محروم می مانند واگر بنادر از این نوع کسی در حضرت ملوک
باشد ناملتفت ومنکوب ونامقبول بود از بیم آنکه جمعی فرا نمایند که او در بند توفیر دیوان
نیست ودر تقصیر خزانه می کوشد وجلادت وکفایت ندارد پادشاه خردمند صاحب
سعادت موید از حضرت جل شانه آنست که بنور فراست شاهانه نظر کند در احوال زمانه
که این کهن پیر غدار واین بی وفای مکار از ابتدای عهد فلک دوار تا انتهای کار روزگار
چندین هزار دلبرنا چون نگار وجوانان چون نوبهار را بشوهری گرفت وبیک دست هر یکی را به ابزار
نشاط ونازندر بر کشید وبدیگر دست بخنجر قهر شان بکشت کدام سر بر بالین خود یافت
که نبرید وکدام شکم پر کرد که ندرید ای انکه ای دل بشناخت گفت سعد کسی کامروز تو دل بندد
همی بر خویشتن خندد ؛ که جز بی معنی خود را چو تو دلدار نپسندد ؛ اگر نو کیسه عشق را تو از شوخی بدست آری
گله کی از تو بر دوزد کمر کی از تو در بندد ؛ اگر تو خود تمامی جز جمال جان نبستانم از تو دل
؛ اگر تو خود نه ای چون دل جان بستاند از تو جان ؛

که یک چشمت همی گرید وچشم دیگرت می خندد کدام دوستی را خواند که نه بر درد دشمنی پرورش داد
وکدام عزیز را بنواخت که نه ببدبختی بگداخت کدام را امیر کرد که نه عاقبتش اسیر کرد کدام را
در مملکت وزیر کرد اما که نه چون حملکتش زیر وزبر کرد ایشان که را بر شهریاری بر تخت پادشاهی
نشاند که نه چون تخته شطرنجش با شاه بر افشاند تا چون آن پادشاه بدین اعتبار بی عهدی دنیا
ناپایدار وبی وفایی سپهر مکار مشاهده کند بر سمند غرور او فرسپاه شود وبزخارف
جاه ومال وتنعم دور زمانه فانی کم ره نگردد ویقین شناسد که با دیگران وفا نکرد با او هم
نکند پس بر خود وخلق خدا از بهر جهان عاریتی ستم نکند که دنیای بی وفا بسی بسر از او دوری
نپرورد چرا عاقل از بهر او از رضای خدای وخلق وبدنامی اندوزد چنانکه می فرماید شعر
خسروا بشنو فرو نی از چو من کم کاستی ؛ راستی بتوان شنید آخر هم از نار استی ؛
زشت باشد بهر دنیا موری آزردن ولیک ؛ چون بدست آید اگر با دار دی زیباستی ؛
شرم دار آخر مجو زین بیشتر آزار خلق ؛ از برای بی وفایی تا کسی کم کاستی ؛
گر نه دنیا بی وفا بودی ومردم کش چنین ؛ در جهان حاکم کنون هم آدم وحواستی ؛
چون جهان بگرفت اسکندر ز دارا هم نراشت ؛ گر جهان دار راستی شه در جهان دار استی ؛
آن همه شاهان ایرانی وتورانی کجا اند ؛ گر نه سبب تیغشان بسته کمر جوزاستی ؛
ور نظر کردی ببزم ورزمشان گیتی خرد ؛ گر سپاه وگنج هر شاهی جهان دریاستی ؛
خاک تیره باز گفتی حال هر یک روز وشب ؛ تا شدی معلوم رایت خاک اگر گویاستی ؛
آنکه نیکی کرد نام نیک از او باقی بماند ؛ ور بدی کردی بکاری هم بد رسواستی ؛
بر گرفتی عبرت از حال ملوک باستان ؛ چون شنیدی داستانشان گر کسی داناستی ؛
آنچه فردا دید خواهد غافل امروز هم ؛ باز دیدی عاقلی گر چشم دل بیناستی ؛

هر کسی فردا چو کشت خویشتن خواهد درود ؛ کشت خود امروز بر جهد گر بیفتنی کم خواستی ؛
این که خلوا ز کار دنیا کشت است تا پرواختی ؛ ای تو بیع از خلق وبالکار دین پرواستی ؛
اما حالت سیم که پادشاه را با خدای خویش است اینجا عدل است وآن راست داشتن ظاهر
وباطن خویش است با خدای بسر وعلانیه با خدا یک رنگ کردن وسلطنت ومملکت همچون کرسی بر
میان بندگی داشتن چنانکه خود را ومملکت را برای خدا دارد بخنان که خدای را ومملکت را برای
خود خواهد واحسان آنست که خواجه علیه السلام فرمود الاحسان ان تعبد الله
کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک وتعبد پادشاه آن نیست که بطاعت نافله مشغول شود
از نماز وروزه وتلاوة قرآن وبیشتر اوقات بعزلت وانقطاع وخلوت مشغول باشد ومصالح
خلق فرو گذارد واصحاب حوایج را محروم گرداند واز صلاح وفساد ملک بی خبر ماند ورعایا بدست
ظلمه باز گذارد این از جنس معصیت بود ولیکن تعبد پادشاه آنست که بعد از ادای فرایض وسنن
ورواتب روی بمصالح ملک آورد واز احوال بلاد وعباد متفحص شود وبر رعایت حقوق مسلمانی
ومسلمانان قیام نماید ودر بندگان خدای واحکام پادشاهی چنان تصرف کند که کوهی بر
خدا می نگرد واگر آن قوت نظر ندارد یقین داند که خدای در وی می نگرد تا هر چه کند بفرمان
کند واز آلایش هوا وطبع پاک دارد تا از هر یکی او را قربی شود در سلوک راه حق وموجب
قربت ورفعتی گردد حضرت ربوبیت را وایتاء ذی القربی جمله صله رحم عبودیت است که
طرفة العین سر از آستانه بندگی بر ندارد وبپادشاهی مجازی دنیا مغرور نشود فَلَا تَغُرَّنَّكُمُ
الْحَيَاةُ الدُّنْيَا وَلَا يَغُرَّنَّكُمْ بِاللَّهِ الْغَرُورُ وبنظر عجب بخود ومملکت خود
ننگرد چون فرعون که می گفت أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَهَٰذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِنْ
تَحْتِي أَفَلَا تُبْصِرُونَ بلکه بعجز وانکسار وبیچارگی همواره ملازمت عتبه عبودیت

نماید

چنانکه فرماید شعر نکویش ای دل بود درد پای باز مکش ٭ وگرچه دانی کین باد به سپای تو نیست
بر آستانه سر درد بر زمین منه زن ٭ که پیشگاه سرای جلال جای تو نیست ٭ تکیه بر
سلطنت محمودی نکند اما از وقت خویش باشد پوشیدن عجز در می نکرده اما فی الحشا و منکر
و بغی درین حالت کبر و نخوت و پادشاهی و ترفع و تفوق و سلطنت است که بی اختیار
در دماغ ملوک پدید آید و آن نتیجه دیدن استغنا و کثرت احتیاج خلق بود است و این مرضی
روحانی که اطبای ربانی این را علاج کنند که بر مزاج جان و دل واقف اند اگر این آفت را معالجت
نکنند ازین مرض طغیان حق تولد کند چنانکه حق تعالی فرموده ان الانسان لیطغی ان راه
استغنی و جای دیگر فرموده و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا
فی الارض یقین باید شناخت که در وقت آنکه بچشم غنا و استغنا و عزت سلطنت
بخود نگرد و تکبر و تجبر در دماغ او پدید آید بچشم حقارت و مذلت در خلق نگاه کند در
حال از نظر عنایت حق بیفتد خواجه علیه الصلوة والسلام فرموده لا یدخل الجنة من کان
فی قلبه مثقال ذرة من الکبر پرسیدند که یا رسول الله کبر چیست فرمود که غمص
الناس و سفه الحق گفت کبر آنست که بچشم حقارت در مردمان نگرد و حق را نتواند دید
و معالجت این آفت آنست که چون طاووس هر وقت که پر و بال سلطنت و مملکت خود نگرد
نگرد و خوش آمدن آن در وی پدید آید خواهد که در عالم تجبر و تکبر پرواز کند چون پای
سیاه عجز و فنا نگرد نظر کند که اول اصل او از چه بود الم نخلقکم من ماء مهین
باز بیند که اول قطره آب خوار بود و در آخر مشتی خاک خوار خواهد بود و درین حالت اسیر یک
لقمه و یک قطره و محتاج تا آن لقمه و آن قطره چون بگذرد که اگر دو و بند شود راضی باشد
که مملکت هر دو جهان بدهد تا از آن خلاص یابد انه علی رجعه لقادر و مع هذا

بالحفظه

خ
ورسم الحلال

بالحفظه فتنظر وانک سیلاب اجل در رسد و طلل خانه عمر که گرد هش املاک بر شست تو و زیر یک
خشت آن برکن است بکلی خراب کند در چنین حالی چه مغرور باید شد و از چنین دولتی
چه حساب بر شاید کرد شعر عاقل بچه او بیند درین شوم سرای ٭ بر دولت او دل نهادن نه چرای ٭
چون راست که خواهد که شنیدن از پای ٭ گیرد اجلش دست که بالا بنمای ٭ اما سیرت
ملوک با هر طایفه از رعایا و شفقت بر احوال خویش بر آنکه پادشاه
در جهان بمثابت دل است در تن که چون پادشاه بصلاح باز آید همه جهان بصلاح باز آید و اگر
بفساد آید همه جهان بفساد آید چنانکه خواجه علیه الصلوة والسلام فرموده در حق دل ان فی جسد ابن آدم مضغة
اذا صلحت صلح بها سایر الجسد و اذا فسدت فسد بها سایر الجسد الا و هی القلب
و از اینجا می فرماید که الناس علی دین ملوکهم و وزیر پادشاه را بمثابت عقل است دل را
چنانکه دل را از عقل کامل ناگزیر است تا بمشاورت او در ممالک بدن تصرف کند و در مصالح
کلی و جزوی بدن رعایت کند پادشاه را از وزیر عالم عادل منصف متمیز کافی امین واقف
جهان دیده کاردان صاحب همت صاحب رای با مروت نیکو خلق دین دار متدین پاک
اعتقاد و مشفق ناگزیر است که در جمله احوال در خصوص و عموم با او مشاورت کند و جملگی
ارکان دولت و نواب حضرت و عامه رعیت را مراجعت با او بود تا پادشاه بفراغت
و رفاهیت بجهانگیری و انجح شرایط و آداب ناموس سلطنت است مشغول تواند بود شعر
برای دانای فرمای همواره کار ٭ چو خواهی که کارت بود چون نگار ٭ که دانا بهر کار باشد تمام ٭
بدانا سپارد زمانه لگام ٭ چنین خواندم از دفتر زردشت ٭ که دانا بود بی گمان در بهشت
و الا پادشاه را جز بجهانداری و احکام وزارت قیام باید نمود زیرا که از جهانگیری و
شرایط و ناموس سلطنت باز ماند و احوال مملکت و رعیت مختل شود خواجه علیه الصلوة والسلام

از این فرموده اذا اراد الله بالملک خیرا جعل له وزیرا صالحا ان نسی ذکره و ان
ذکر اعانه چون وزیر شایسته باشد باید که او را محترم و موقر دارد و حکم او در ممالک
نافذ گرداند و لکن مشرف احوال او باشد تا انچ در ممالک رود با وضیع و شریف پادشاه بر آن
وقوف دارد و همچنین دیگر ارکان دولت چون مستوفی و مشرف و ناظر و عارض و منشی و
حاجب و خازن و استاذ الدار و جملگی عمله بمثابت حواس خمسه اند و حواس مشترک چون چشم و
گوش و زبان و بینی و لمس و فکر و خیال و وهم و حافظه و ذاکره و دیگر قوا اند و امرا بمثابت سر
و دست و پای و اعضای رئیسه اند چون جگر و شش و سپرز و زهره و غیر آن و عمال و
نواب و نقبا و بمثابت اصابع و مفاصل و امعا و غیر آن و باقی عموم اجناد و رعایا مع تفاوت
درجاتهم بمثابت عروق و اعصاب و اعظام و شعور و عضلات و تمامی بدن چنانکه شخص
انسانی بدین جمله محتاجست که اگر ازین جمله یک عضو نباشد شخص ناقص بود همچنین پادشاه
بدین جمله محتاجست و اگر ازینها یکی نباشد کار مملکت بدان مقدار نقصان پذیرد و اگرچه
حالی بنماید پس پادشاه باید که هر یکی ازین اصحاب مناصب را بعد از اهلیت تمام و امانت
و دیانت و نکو سیرتی که یقین شناخته باشد در منصب و مقام خویش نصب فرماید و تمکین
دهد و از احوال ایشان با وقوف باشد تا جرات و تجاسر ننمایند و مطمع نگردد و انچ نان
پاره و اقطاع و معیشت ایشان باشد تمام برساند تا از احتیاج ضروری در خیانت نیفتد
و سخن بعضی در حق بعضی بی بینت و احتیاط تمام نشنود که مردم بحسد امینان را در صورت
خیانت فرا نمایند و مشفقان را بجنایات منسوب کنند و بر مخلصان تهمتها نهند و اگر از ظلم
خورده ده بود آنکه خللی زیادتی نخواهد بود عفو فرماید و بهر چیزی در خشم نشود و سیاستها
بافراط نفرماید و اگر جرمی باشد که از آن در نتوان گذشت وجزاء سیئة سیئة مثلها

برخوانده

برخواند و پیوسته آیت الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس و الله
یحب المحسنین را نصب دیده دارد و لیکن نه چندان که تسهل جانبی و سلیم العنانی و سست
مزاجی منسوب گردد و اهل فتنه و فساد دلیر گردند و در دماغها فسادها پدید آید بلکه
پادشاه باید که بسیاست و انتقام و حمیت در جولت مشهور باشد اگر جرمها خرد باشد
تخفیف کند و تهدید نماید و حجت گیرد و نصیحت فرماید و اگر جرمی باشد که موجب قصاص باشد
یا بخلل ملک تعلق دارد بفرمان شرع تیغ بی دریغ را کار فرماید که این معنی چنانست چون علتی که
باشد که در عضوی پدید آید اما ابتدا اهمال نتوان کرد و آن عضو را بتیغ جدا باید کرد تا آن علت
بجملگی اعضا سرایت نکند و در کارها در طرف افراط و تفریط نگه باید داشت که خیر الامور
اوسطها در سیاست نه چندان مبالغت باید نمود که مردم هراسان و نفور شوند و خوف
و نفرت بر طباع مستولی گردد و نفوس متنفر شوند و مکرها و حیلها سازند که تشویش
مملکت باشد شعر چنان شان مگردان ز بیچارگی ٭ که جان را بکوشند یکبارگی ٭ و نیز چندان
حلم نباید ورزید که وقع پادشاهی و هیبت سلطنت از دلها برخیزد و مفسدان و اراذل
دلیر گردند و ظلمه مستولی شوند و کار بر مخلصان و مصلحان و ضعفا و غربا تنگ گردد
و از جوانب خلل عظیم تولد کند و در سخاوت نه چندان غلو باید کرد که با سراف و اتلاف
و تبذیر انجامد که آن مذموم است حق تعالی فرموده ان المبذرین کانوا اخوان
الشیاطین و فرموده انه لا یحب المسرفین و همچنین در حفظ مال نباید
کوشید که ببخل منسوب گردد که آن مذمت و خسارت دنیا و آخرت است چنانکه
فرموده و لا تحسبن الذین یبخلون بما آتاهم الله من فضله
هو خیرا لهم بل هو شر لهم سیطوقون ما بخلوا به یوم

القیامة

شبل کی فضل خدا از خلق خدا دریغ نداشته و نیکنامی دنیا و ثواب آخرت حاصل کند بیش
از آنکه ملک شاه اجل بکمین کشتن او درآید او را از سر تخت مملکت بربایند و دریغ برد چندین
ساله او بدست دشمنان دهد و آتش حسرت و ندامت و غرامت آن در حال او چنان مشتعل
شود که تا ابد آن هیچ آبی خراب رحمت منطفی نشود ⁂ دولت این جهان اگرچه خوش است ⁂
دل منه اندر وی که دوست کش است ⁂ هر که را همچو شاه بنوازد ⁂ چون پیاده بطرح بندازد ⁂
هست دنیا چو در فلات سراب ⁂ در فریبد و لیک ننهد آب ⁂ بس که آورد چرخ شاه و دبیر
ملکشان داد و گنج و تاج و سریر ⁂ کارها را بکام ایشان کرد ⁂ خلق را جمله رام ایشان کرد ⁂
تا چو نمرود مایه دار شدند ⁂ همه فرعون روزگار شدند ⁂ خون درویشکان مکیدندی ⁂
مغز بیچارگان کشیدندی ⁂ همه مغرور ماه و سال شدند ⁂ همه مشغول جاه و مال شدند ⁂
ناگهان تندباد قهر وزید ⁂ در سر تختشان بتخته کشید ⁂ وز دل ایشان بدان جهان بردند ⁂
مالشان دیگران همی خوردند ⁂ تنشان را بخاک در غم داد ⁂ ملکشان را بدست دشمن داد ⁂
وانکه را حق بنور لطف نواخت ⁂ نیک و بد را بنور حق بشناخت ⁂ باز دانست کار را از نود ⁂
دل نبست اندرین سرای غرور ⁂ باقی عمر خویشتن دریافت ⁂ بصلاح معاد خویش شتافت ⁂
غم آن خورد کو ازین منزل ⁂ چون کند کوچ شادمان خوش دل ⁂ هرچه از ملک و گنج و شاهی داشت
برد با خویشتن چو بگذاشت ⁂ لاجرم چون رسید کار بکار ⁂ رفت با صد هزار استظهار ⁂
هرکه را دیده بصیرت بنور الهی منورست او را گذاشتن جاه و مال فانی مصور است باقیات
صالحات که دستگیر و فریادرس مؤمنانست اعمال صالحه و مبنی است و خیرات باقیه مالی
خواجه علیه الصلوة والسلام میفرماید اذا مات الانسان انقطع عمله الا عن ثلث صدقة
جاریة او علم ینتفع به او ولد صالح یدعوا له بالخیر چه دولت شگرفتر باشد از آنکه

بنده در گور خفته باشد و از اعمال فرومانده و هر لحظه و هر نفس طبقهای از رحمت و کرامت
از حضرت عزت ملائکه مقرب بروی میرسانند که ثواب لقمه ایست که در مدرسه و خانقاه از تو
بفلان فقیه و درویش رسید تا ثواب استراحت و آسایش که از بقاع خیرات تو بفلان بنده
رسید که بفلان پلی بگذشت یا در فلان مسجد دو رکعت نماز گزارد مر پادشاه را در ایام
در رباط در سایه دیوار نشست یا در فلان جای
دولت چنین سعادتها از خود دریغ نباید داشت که آن خیرات ناکرده نماند و لیکن چون او
از خواب خوش دولت در آید مال و ثروت از دست رفته بود و او از آن سعادت محروم مانده
باری اگر ازین سعادت محروم ماند زنهار خود را در معرض شقاوت ابطال خیرات دیگران
نیندازد و بمثقال ذره سعی در تغییر و تبدیل اوقاف نماید و از رای زنان بدسیرت فاسد
عقیدت تقریر این معنی قبول نکند که ایشان بجهل و غفلت در خون و جان و ایمان خویش سعی
میکنند و خبر ندارند دعای چندین مستحق مظلوم که همه اهل خیر و صلاح باشند کدام عاقل
اختیار کند و همت ارواح پاک چندین هزار بانی خیر کدام معتقد در عقب خویش روا دارد
باشد که بقعه خیری مقبول افتاده باشد و روح بانی آن خیر را در حضرت عزت بدان
وسیلت قربی پدید آمده پیوسته در آن حضرت مظلمه خویش عرضه میدارد که خداوندا
من مال خود از نفس خود باز گرفتم و فرزندان را محروم کردم و از بهر رضای تو بر بندگان تو
وقف کردم فلان ظالم آن خیر مرا باطل کند و بندگان ترا محروم میگرداند و با حضرت تو
این دلیری می نماید چگونه از عهده این واقعه که بیرون تواند آمد خصوصا جوا اوقاف بسیار
بود و مطالبان بسیار نعوذ بالله من عذاب الله و زنهار اگر زاهدی یا جاهلی مداهنه
کند و رخصت دهد که مال اوقاف در چیزی دیگر صرف شاید کرد یا بلشکر توان داد
تا بدان غزا کنند یا بعمارت پلی یا رباطی یا ثغری یا سدی توان کرد بدان مغرور نشود حاشا وکلا

این هیچ روا نبود الا که بر مصرف خویش هر وقف بحسب استحقاق صرف کنند بشرط واقف والا
آنکه فتوی دهد و آنکه فرماید و آنکه مباشر آن شغل بود و آن که تواند و دفع نکند جمله در وزر
و وبال و مظلمه آن باشند و فردا جمله مستحقان اوقاف خصم ایشان گردند و داد خویش طلبند
بر پادشاه واجب بود که هر وقف که در ممالک او بود بشرط واقف بر مستحقان مقرر دارد
و بر اوقاف امینی صاحب دیانت مشفق که اهل آن کار باشد بگمارد تا در عمارت اوقاف کوشد
و دست ظلمه از آن کوتاه کند و حق بمستحق رساند چون چنین کند چندانکه واقفان را ثواب دهند
حق تعالی پادشاه را ثواب دهد این ضعیف وقتی در شام چنان شنید که ملک صلاح الدین
رحمه الله عادت داشت که چون شهری بگرفتی در آنجا بنای خیر کردی چون دیار مصر بگرفت
با قاضی فاضل رحمه الله که وزیر بود گفت میخواهم که درینجا خانقاهی بسازم قاضی گفت من
میخواهم که در دیار مصر ملک اسلام هزار بقعه خیر بنا کند گفت چگونه میسر شود قاضی گفت در
دیار مصر هزار بقعه خیر بیش بنا کرده اند و خلل عظیم بران خیرات راه یافته است اگر ملک
اسلام بفرماید تا آن اوقاف با حال عمارت و صلاح آورند و از تصرف مستأکله بیرون کنند و به امینی
متدین سپارند تا بمصرف خود رسانند ثواب آن جمله در دیوان او باشد و چنان بود که آن خیرات
او بنا کرده است بفرمود تا چنان کردند و یقین باید دانست که هر خللی که در عهد پادشاهی در
اوقاف پدید آید حق تعالی جمله آن از پادشاه باز خواست کند که این کار معظم را خورد شمرد و
خود را از وبال آن نگه دارد و همچنین از بهر شفقت بر احوال خلق باید که پادشاه بر درگاه
حاجبی یا قصه داری معتمد دیندار نیکو عقیدت نصب فرماید تا احوال مظلومان و حاجت
مندان بقصه یا بپیغام عرضه میدارند و پادشاه قضا حوایج ایشان از مهمات واجبات خویش
شناسد و غنیمتی بزرگ شمرد و بر پادشاه واجب است که هر کجا ثغری باشد امیری مردانه شجاع
کارآزموده

کارآزموده مصاف دیده دیندار با حمیت و غیرت اسلام بنشاند با لشکر تمام و نان پاره و اقطاع
تمام دهند و آنکه بفرماید تا یک شب نیاسایند و آنکه همه روزه بتاختن و جهاد مشغول باشند و اگر محتاج
مدد شود مدد فرمایند تا پیوسته قوی دست و چیره و دلخوش باشد و بهر فتحی که پدید آید بنواخت و
تشریف و استمالت تازه فرستند تا بدان امیدوارتر و استظهار جان فدا کنند و در قمع و قهر اعدا
دین کوشند نه چنانکه غفلت ورزد و مهمل گذارد تا کافر مستولی شود و بر بلاد اسلام تاختن کند
و هر وقت چندین هزار مسلمان بقتل آرد و اسیر برد و برده گیرد از اهل و عیال و اطفال مسلمانان
که این جمله عهدت در ذمت پادشاه وقت باشد و از عهده جواب آن بیرون نیاید آمد و دیگر
بر پادشاه واجب است که چون بشهری یا ولایتی شحنه یا والی فرستد کسی عاقل متمیز دیندار
فرستد که در وی سیاست و دیانت و مروت بود تا بشرایط آن شغل بوجه خویش قیام
تواند نمود ظالمی نباید که خون رعیت بریزد و غافلی نباید که مصالح رعیت مهمل گذارد و
دیگر چون قاضی بشهری و ولایتی فرستد باید که عالم و عاقل و صالح فرستد که دست کشیده دارد
از مال ایتام و مواریث و اوقاف و رشوت یا امثال این و خدمتکاران مصلح معتمد دیندار
متدین دارد که در دعاوی میل و حیف نکنند و بطمع حق را باطل نکنند این معنی در دین و در کار شغل داد
دست دهند زیرا که بیشتر قضا بخدمتی می دهند نه باهلیت پس بضرورت هر که خدمتی
دهد خلعتی گیرد فی الجمله چون پادشاه تتبع احوال هر طایفه کند و از معاملات هر صاحب
علم و صاحب عمل با خبر باشد و درد مسلمانی دامن جان او گرفته باشد تا در ممالک او حیفی و ظلمی
نرود کارها زود بصلاح باز آید و تا اهمال اهل کرده الناس علی دین ملوکهم و اگر عمر
بغفلت گذارد و در بند هوا و شهوت و قوت خویش باشد و غم رعیت نخورد ظالمان زود
مستولی شوند و اصحاب مناصب زود تطاول کنند و مستحقان را محروم کنند و کفار استیلا

باشد و حمله اکثر امشوش دارند و خونها بناحق ریخته شود و مالها آغربا و تبادر معرض تلف افتد و فساد اشکارا شود و چندان انواع بلا و فتنه بدید آید که در عبارت نکنجد و وبال جمله در کردن پادشاه ظالم و فاسق باشد خواجه علیه الصلوة والسلام ازین فرمود ان شر عباد الله عند الله منزلة یوم القیمة امام جایر خرق هزار بار کدایی بر چنین پادشاهی فضیلت دارد زیرا که خواجه علیه الصلوة والسلام میفرماید ما من راع لا یحفظ رعیته بنصیحة الا اکبه الله بمنخره فی النار و همچنین میفرماید ما من امیر عشیرة الا یوتی به یوم القیمة مغلولة یداه الی عنقه اطلقه الحق او اوبقه الجور هر فرازی را مناسب آن نشیبی بود چنانکه هیچ مرتبه بلندتر و شریفتر از مرتبه پادشاهی نیست چون بوجه خویش کند و سود ش آنکه خواجه علیه السلام فرمود ما من احد افضل منزلة من امام ان قال صدق و ان حکم عدل و ان استرحم رحم زیانش هم مناسب آن بود و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله فصل سیم در بیان سلوک وزرا و اصحاب قلم و نواب قال الله تعالی واجعل لی وزیرا من اهلی هارون اخی اشدد به ازری الآیة وقال النبی صلی الله علیه وسلم اذا اراد الله بملک خیرا جعل له وزیرا صالحا فان نسی ذکره و ان ذکر اعانه بدانکه وزارت رکن اعظم مملکتست و هیچ پادشاه را از وزیر صالح صاحب رای مشفق کافی دانای عالم عامل چاره نیست آن پادشاه خلافت جل و علا که محتاج وزیر و مشیر نیست چنانکه حق تعالی خبر میدهد از حال موسی علیه السلام که از حضرت عزت وزیری خواست واجعل لی وزیرا او را وزیری کرامت کرد که پشت عزیمتش قوی بود و خواجه علیه الصلوة والسلام میفرماید لی وزیران فی السماء و وزیران فی اهل الارض اما وزیرانی فی السماء جبرئیل و میکائیل و وزیرانی فی الارض ابو بکر و عمر و چون در

مملکت وزیری کامل محترم حاکم نبود مملکت را سلوت و زینت نبود مثال مملکت همچنان خیمه است ستونهای آن خیمه وزیر صاحب رایست و طنابهای آن امرا اند خورد و بزرگ چنانکه بعضی طناب خورد و بعضی بزرگ باشند و دیگر اجناد آن طناب خورد که در دامن خیمه بود حلقه کرده و نواب و عمال و دیگر اصحاب چون طنابهای که در شرح خیمه بود و بحقیقت میخهای آن خیمه تا پایدار تواند بود عدل و انصاف پادشاهست که اگرچه امرا و وزرا و اجناد بسیار بود و قوت و شوکت و آلت و عدت بی شمار بود اما مملکت جز بعدل قرار نگیرد و ثابت نشود چنانکه خیمه را تا در کوشه یک میخ در می باید خلل از در خیمه ظاهر بود و خواجه علیه الصلوة والسلام ازینجا فرمود که الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم و چون وزیر بمثابت ستونست خیمه مملکت را چندانکه با رفعت تر و عالی قدرتر بود خیمه مملکت از دو بشکوه تر و با زینت تر باشد و لیکن وزیر باید که چون ستون چهار خصلت درو باشد راستی و بلندی و ثبات و تحمل و وزیر را سه حالتست اول حالت میان او و خدای دوم حالت میان او و پادشاه سیم حالت میان او و اجناد و رعیت و در هر سه حالت باید که این چهار خصلت درو باشد در هر حالتی بمعنی مناسب آن حالت چنانکه در حالت اول که میان او و خدای تعالی است راستی پیشه کند بر آنکه حق تعالی میفرماید فاستقم کما امرت راست باش چنانکه ترا فرموده اند یعنی بر جاده شریعت راست رو باش که صراط مستقیم اینست چنانکه فرمود و ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و پیوسته در هر کاری که باشد جانب خدای نگاه دارد و از آن احتراز کند که کار بصورت با خلق راست کند و جانب خدای مهمل بگذارد که سر همه کینها اینست و لیکن اگر با خدای کار راست دارد اگر جانب خلق کژ کرد از آن غم نخورد که من کان لله کان الله له فاما بلندی کوشش داند بدان معنی که بلندهمت بود و بر خارف دنیا فریفته نشود و سر بدین جیفه دنیا فرو

نیارد

سعدی چیست دنیا و خلق و استظهار • خاک دانی پر از سگ و مردار • بهر یک خاک بعد این همه باد • بهر یک خامشی این همه فریاد • در غرورش توانگر و درویش • شاد همچون خیال کج اندیش •

جاه و مال دنیا بر مثال زاد و راحله شناسد و امتداد ایام عمر را بر مثال اشهر حج و اجل محتوم را بر مثال موسم و روز وقوف و خود را قاصد بیت الله داند و یقین شناسد که زاد و راحله بدان جهت بوی داده اند تا بادیه صفات نفس اماره را بدان قطع کند که حجاب میان او و کعبه مقصد و مقصود است چون بادیه نفس نهیب بر او رابر کنار شط خوش آمد بغداد طبیعت فرود آرد و هر روز آن اشتران را می آراید و از آلت و عدت سفر تجملات حاضر میسازد و از شراب شهوات خود را مست غفلات میکند و قافلها بروی میگذرند تا گاه موسم در آید و دیگران حج گزارند و او را در دست جز باد حرمان و بر سر خاک خجلت و در دیده آب حسرت و در دل آتش ندامت نماند و این واقعه کسی است که جاه و مال دنیا را که وسیلت سعادت ابدی خواهد بود مهمل و ضایع گذارد و بدان تنعم و تجمل قانع شود اما آنها که والعیاذ بالله جاه و مال دنیا را که وسیلت درجات بهشت و قربات حضرتست زاد و راحله سفر هندوستان هوای نفس سازند و وسیلت شهوات و تمتعات حیوانی کنند و از راه مقصد و مقصود باز افتند و هرگز جمال کعبه وصال نه بینند و در مرتبه اولئک کالانعام بل هم اضل فرو مانند نصیبه ایشان این بود که ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل فسوف یعلمون پس مرد که بلندهمت بود بدین مزخرفات فانی مغرور نشود و نظر بر درجات آخرت و مقامات عالی نهد و جاه و مال دنیا را وسیلت قربت قبول حق سازد و اما ثبات بدان معنی است که در کار دین درست یقین و ثابت قدم باشد و کاری که از برای خدای کند از برای خلق و ملامت و تعییر ایشان از آن روی نگرداند و از کس نترسد که خاصیت خاصگیان -

خدا اینست که یجاهدون فی سبیل الله و لا یخافون لومة لائم و اما تحمل بدان معنی است که در کشیدن بار امانت تکالیف شرع که اهل آسمان و زمین از تحمل آن عاجز آمده اند که انا عرضنا الامانة علی السماوات والارض والجبال فابین ان یحملنها تجلد و تصبر و تحمل نماید و در امانت خیانت نکند تا قدم او بر سلوک جاده راه حق راسخ گردد تا آن روز که خطاب در رسد که ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها او بهانه رد امانت سرخ روی بحضرت صاحب امانت در رود سعدی ما بار امانتش بدل و جان کشیده پس • در بارگاه عزت با بار می رویم • با ظلمت نفوس طبایع در آمدیم • در جان هزار گونه زانوار می رویم • زان پس که بوده ایم بسی در حریم جهل • این فضل بین که محرم اسرار می رویم • عمری اگرچه در ظلمات هوا بدیم • آب حیوة خورده خضروار می رویم • گرچه چو چرخ کور و کبود آمدیم لیک • با مهر اردبیل فلک وار می رویم • در نقطه مراد بدین دور مارسیم • زیرا بسر همیشه چو پرگار می رویم •

اما حالت دوم که میان وزیر و پادشاه بود همان چهار خصلت را کار بندد اول راستی بدان معنی که ظاهر و باطن با پادشاه یکی دارد و اندرون خویش را از آلایش خیانت و غل و غش صافی کند و در خدمت او بنفاق زندگانی نکند چنانکه در حضور خوش آمد او گوید و بهر نیک و بدی که کند و گوید صدق الامیر زند و مزاج او نگاه دارد و چون بیرون آید مساوی او گوید و با هر کسی شکایت او آغاز کند تا او را در زبان خلق اندازد ببدی و نادانی و ظالمی یا چون خواهد که از بهر طمع خویش بر کسی حیف کند بهانه بر پادشاه نهد که او چنین فرماید و خویشتن را بری الساحه فرا نماید این جمله نفاق و کژی و خیانت باشد و راستی و اخلاص و امانت آنست

که این صلاح وقت در آن باشد و رای صایب آن اقتضا کند در حضرت پادشاه در بلاغت نیکو نهند و کسوت
عبارتی هر چه لطیفتر بعد از رعایت آداب سلطنت بوقت فرصت عرضه دارد و اگر نیز پادشاه
را بر آن سخن اعتراضی باشد تا استدراکی افتد آنرا وجهی نهند و تخطیهٔ سخن او نکنند که پادشاهان را بغیر
یزدانی فراستی ملوکانه باشد و گفته‌اند کلام الملوک ملوک الکلام سخن او بسمع رضا اصغا
کنند و عاشق سخن خود نباشند و در آن سخن تأملی شافی واجب شمرد اگر بر آن مزیدی روی نماید از
سر پاکی عرضه دارد فی الجمله کلمهٔ الحق باز نگیرد و اما وقت فرصت و حالت پادشاه گوش دارد تا
در وقت ملالت او نیفتد یا در وقت خشم که حجاب نظر دوربین شود بقدر وسع آنچه حق و صواب
و صلاح باشد در نهاد او می‌نشاند بلطایف حیل تا طریق راستی و اخلاص ورزیده باشد خصلت دوم
و آن بلندی است در حضرت پادشاه بهمت بلند زندگانی کند و بر کاکت و خست طمع طمعها بخاسد نکند
و نظر بر هر چیز نیندازد و در التماسات پراکنده بسته دارد و خود را عزیز النفس و قانع دگوتاه دست
دارد که پادشاه چون بنور فراست این اخلاق مشاهده کند محبوب و مقبول نظر او افتد در توقیر و احترام
او بیفزاید و این مقصود باشد زیاده از آن باحسن الوجه حاصل شود و آبروی بیفزاید و نام نیک منتشر
گردد خصلت سیم و آن ثباتست باید که در خدمت پادشاه وفادار و نیکو عهد و ثابت قدم باشد تا اگر
معارضان و معاندان پادشاه خواهند او را بهیچ نوعی نتوانند فریفت و اگر بسی مال و جاه بروی عرضه
کنند هیچ از ذره دور نشود خصلت چهارم تحمل است باید که حمول و بردبار باشد و بر آنچه پادشاه در
حالت غضب و حدت و سورت گوید یا کند با او یا با دیگری بتلطف و سکون پیش آن باز آید و
کلماتی گوید که اطفای نایرهٔ آتش غضب او کند و از کلماتی که خشم انگیزد و حقد آمیز باشد احتراز
کند و چون پادشاه را واقعهٔ افتد یا حادثه پیش آید از قبل خصوم اگر بصابرت و سکونت و تدبیر
صلح و رای صایب آن کار را تدارکی تواند کرد که پادشاه را حرب و قتال نباید کرد و در معرض خطر

نیاید افتاد بکند که الصلح خیر و اگر معرضی باشد که مصالحت آن بتیغ آبدار باید کرد و مرهم موافقت
و مرافقت نافع نیفتد و پادشاه میل بقتال کند او را در آن کار ترغیب کرده باشد و بد دلی ننهد که دلشکستگی
آرد لا سیما که با کفاء باشد او را بر آن دلیر و حریص گرداند و مدد و معاونت نماید و اگر او هراسان
و مخوف باشد آن خوف از دل او بردارد و او را بخدا امیدوار و مستظهر گرداند الا ان حزب
الله هم الغالبون و اگر لشکر خصم اندک بود دل در خدا بندد که کم من فئة قليلة
غلبت فئة كثيرة باذن الله والله مع الصابرين در کلی
احوال باید که این صلاح دین و ملک و رعیت در آن باشد در پیش او نهد و مداهنه نکند و این بعبده
تعلق دارد او را دلسردی دهد و بخیرات دلالت و اعانت می‌کند تا بر قضیهٔ اشارت
فیض ان نسی ذکره وان ذکر اعانه کار کرده باشد و چون وزیر بدین آداب و اخلاق که نموده
آمد آراسته باشد پشت پادشاه بدو قوی بود و از آن جمله باشد که حق تعالی منت نهاد بر موسی
علیه السلام بوزارت هرون چنانکه فرمود سنشد عضدك باخيك ونجعل
لكما سلطانا و املحالت سیم که میان وزیر و چشم و رعیت است باید که
میان چهار خصلت نگاه دارد و رعایت کند اول راستی است و راستی با چشم و رعیت بدان وجه
باشد که بر احوال ایشان مشفق بود و پیوسته بغمخوارگی و تیمارداشت ایشان مشغول باشد
چنانکه با برگ و ساز و آلت و عدت بود و رعیت آسوده و مرفه باشد و بر ایشان بار گران نبود
و این معنی آن وقت دست دهد که وزیر در عمارت و زراعت ولایت کوشد و پادشاه در بند
جمع مال نباشد که اگر نهاد پادشاه آفت حرص جمع مال پدید آید بضرورت ظلم و بدعت
نهادن آغاز کند و جامگی لشکر در نقصان اندازد و هم رعیت خراب شود و هم چشم بی برگ ماند
و چون رعیت خراب شوند ولایت خراب شود و چون چشم بی برگ ماند ملک و پادشاهی در تزلزل

و توقع آفات و فتن و ظلمهای عظیم توان داشت که بعد از آن تخریب روی نمیدن دفع نتواند کرد در
بند آبادانی ولایت و رعیت باید بودن که حشم را از آن برگ توان داشت و چون حشم با برگ و دل
خوش بود در مملکت توان فزود و چون ملک بر جای باشد همه جهان خزانهٔ پادشاه باشد و وزیر نباید
که از بهر تقرب پادشاه در مملکت بدعتها نهد که آن دوستی نباشد بلکه دشمنی تمام بود و پادشاه را
بدنامی دنیا و عذاب آخرت و خشم خدای اندوختن بلکه در آن کوشد تا در ادرارات و معایش و انطاد
افزاید و صدقات و صلات او بعباد و زهاد و اهل دین رسد پیوسته که
آن استیمان مملکت و استدامت سلطنت بود و موجب قربات و درجات آخرت و وزیر از خاصه
خود همچنین باید که در خیرات کوشد و در درگاه خود بر اصحاب حوایج گشاده دارد و سبکساری
و شکرجویی و تکبر با خلق خدا نکند و بخلق خوش و کرم و مروت با خلق زندگانی کند اما خصلت
دوم و آن بلندی است باید که با حشم و رعیت بلند همتی تعیش کند چنانکه توقع تحدیمی و رشوت
ایشان ندارد و پیوسته نتیجهٔ کرم و مروت خویش بدیشان می‌رساند خصلت سیم و آن ثباتست
باید که با حشم و رعیت ثبات ورزد بدان وجه که چون اجیری را اقطاعی تربیت فرمود یا عاملی را عملی
نصب کرد یا منصبی بکسی تفویض فرمود از گزاف تغییر و تبدیل آن راه ندهد و سخن اصحاب اغراض
مسموع ندارد چنانکه میفرماید یا ايها الذين امنوا ان جاءكم فاسق بنبا
فتبينوا ان تصيبوا قوما بجهالة فتصبحوا على ما فعلتم نادمين
و چون خیانت کسی محقق شود البته در آن مواسا نکند و مدارا نکند و در مکافات اعمال بورزد
و گوش دارد تا بدرگاه جمعی را بر شوت و خدمت از راه بنبرند که ایشان حق بپوشانند و شفاعت
و دفع برخیزند که دیگران جرات افزایند و دست ظلم و تطاول بر رعیت گشاده شود و بر وزیر
واجب است چون کسی را بشغلی یا منصبی یا عملی نصب خواهد کرد احتیاط کند و باستحقاق کار فرماید

که جملهٔ خلل در مناصب دینی و دنیاوی از این پدید آمد که اشغال و مناصب مستحقان نفرمودند بکسانی
دادند که خدمتی دادند بر درگاه مربی بدست آوردند و در اهلیت ایشان ننگرستند و آنها
که اهلیت کارها و مناصب داشتند از تعزز نفس و عزت دین روا نداشتند که بر درگاه ملوک
گردند و هر اهل و نااهل با خدمت کنند و طال بقا رسند و پادشاهان را اکثر همت آن بود که اهل
هر شغلی را طلب کنند و بقدر استحقاق او او را اشغال فرمایند لاجرم بیشتر مناصب دینی بدست
نااهلان افتاد و هر چه در آن باب بر وجه استحقاق میرود از تفحص و ترا و حجاب و نواب
حضرت بود که متفحص احوال نباشد و اهل هنر و فضل و دیانت را طلب نکنند و هنرمندان را
در گوشها ضایع گذارند و با طماع فاسد اعمال و مناصب بنااهلان فرمایند اما خصلت چهارم
تحمل است باید که وزیر همچو ستون که بار جملهٔ خیمه می‌کشد او بار رعیت و مملکت بر سفت همت
و شفقت می‌کشد و بنظر رحمت بر رعیت می‌نگرد و اگر از ایشان بسی خوردها در وجود آید
که بخاصهٔ او تعلق دارد در گذارد و عفو کند و حلم و تحمل نماید مگر آنچه تحلل ملک باز گردد که تدارک
واجب بود و باید که ملالت بطبع خود راه ندهد که مصالح ملک و رعیت بدان مختل و مهمل ماند بلکه
از احوال ملک و رعیت و دوست و دشمن و ملوک و ممالک دیگر جمله متفحص و مستخبر باشد
تا از هر نوع که خلل دینی و دنیاوی روی نماید قبل الوقوع بتدارک مشغول شود که چون واقعه
حادث شد تدارک دشخوار دست دهد و یقین شناسد که بدین خصال که نموده آمد با خدا
و پادشاه اگر زندگانی کند در همه احوال نیتی مخلصانه با آن ضم کند و در ضمیر خود چنان
اندیشد که این جمله خدمت پادشاه را و رعیت را از برای رضای خدای و تقرب بحضرت او
میکنم و در آن می‌کوشم تا راحتی و آسایشی از من بمومنی رسد و دفع شری از مظلومی بکنم و ظالمی
از ظلم باز دارم و بدان تقرب جویم بحق که خواجه علیه الصلوة والسلام میفرماید انصر اخاك ظالما
او مظلوما

قیل یا رسول الله انصره مظلوما فکیف انصره ظالما فقال تمنعه من الظلم فذلک نصرک
ایاه پس هر حرکت و سعی و تحمل و صبر و راستی و سکون و ثبات و امر و نهی و عدل و انصاف و خدمت
و تواضع و رنج و مشقت و جاه و شد و دخل و خرج و گفت و گوی که با دوست و دشمن و خاص
و عام و بادشاه و رعیت کرده و نموده باشد هر یک موجب قربتی و رفعتی و درجتی شود در حضرت
عزت بشرط آنکه از آلایش متابعت هوا و رعونت نفس و کبر و نخوت خواجگی و بطر تنعم و باد فقاهت
حاجبی و ارادت خلق پاک و محفوظ باشد تا قبول حق را شاید ان الله هو الطیب لا یقبل الا الطیب
و همچنین دیگر نواب و عمال و اصحاب قلم چون در کار خویش هر کسی دیانت و امانت بجای آورند و
خود را بقدر حال خویش بدین خصال که نموده آمد متحلی گردانند و جانب خدای گوش دارند و در تخفیف
رعایا کوشند مستوجب درجات و قربات گردند و باید که وزیر را و این جماعت را اوراد و اوقاتی
نیز باشد چنانکه از شب قدری برخاستن و بذکر مشغول بودن بدان شرایط که در فصل ذکر رفته
است و بامداد و نماز دیگر ساعتی هم بذکر و قرآن خواندن مشغول شوند تا از جمله اینها باشند که
مدح ایشان میفرماید که یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون
وجهه و اگر همه روز بذکر لا اله الا الله مشغول توانند بوده در آمدن و رفتن و نشستن
و خفتن الا بوقت ضرورت این خود دولتی تمام بود و از آنها باشند که الذین یذکرون
الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم وصلی الله علی محمد و آله ۞

وصل چهارم در بیان سلوک علما از مفتیان و مذکران و قضاة

قال الله تعالی والذین اوتوا العلم درجات و قال انما یخشی الله من عباده
العلماء و قال النبی صلی الله علیه و سلم العلماء ورثة الانبیاء و قال علماء امتی
کانبیاء بنی اسرائیل بدانکه علم شریفترین وسیلتی است قربت حق را و صفت حقست و بوسیلت

علم بدرجات عالی می توان رسید که والذین اوتوا العلم درجات ولکن بدان
شرط که با علم خوف و خشیت قرین بود زیرا که سر همه علمها خدای ترسی است و حق تعالی عالم
کسی را میخواند که او خشیت دارد و خدا ترس بود که انما یخشی الله من عباده العلماء
و هر چند که علم می افزاید خشیت می افزاید چنانکه خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود انا
اعلمکم بالله واخشیکم منه و نشان خشیت آنست که بدان علم کار کند و آنرا
وسیلت درجات آخرت سازد نه بوسیلت جمع مال و اکتساب جاه دنیوی و تمتعات بهیمی
و هر کس که بدان عمل نکند و وسیلت مال و جاه دنیاوی سازد او جاهلست بحقیقت نه عالم
و حق تعالی مثل او چنانست بدان از کوشش نه آنکه میفرماید مثل الذین حملوا التوریة
ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا و علم میراث انبیاست علیهم
الصلوة والسلام که وان الانبیاء لم یورثوا دینارا ولا درهما ولکنهم یورثوا العلم فمن
اخذ به فقد اخذ بحظ اوفر و انبیا علیهم الصلوة والسلام دو نوع علم میراث گذاشتند
علم ظاهر و علم باطن علم ظاهر آن علم نافع است که صحابه رضی الله عنهم از قول و فعل خواجه علیه
الصلوة والسلام گرفتند و تابعین و ائمه سلف تتبع آن کرده و آموخته و بدان عمل کرده و از علم
کتاب و سنت و تفسیر و اخبار و آثار و فقه و انچ از توابع اینهاست و علم باطن معرفت
آن معانیست که بی واسطه جبریل از غیب الغیب در مقام او ادنی در حالت لی مع الله وقت
ذوقا بجان خواجه علیه الصلوة والسلام می کردند که فاوحی الی عبده ما اوحی و از
ولایت نبوت جرعه آن جامهای مالامال بر سنت کرام در جان و جگر سوختگان عالم طلب
می بخشند که ما صب الله فی صدری شیئا الا وصببته فی صدر ابی بکر و همچنین که علم ظاهر
انواع بسیارست تنوع علم باطن زیادتست چون علم ایمان و علم احسان و علم اسلام

و علم ایقان و علم اخلاص و علم معرفت نفس و علم عیان و علم توبت و علم زهد و علم ورع و علم تقوی
و علم صفات و آفات نفس و علم معرفت دل و علم صفات و اطوار و احوال دل و علم تزکیت و
تربیت نفس و علم تصفیه و تدبیر دل و علم فرق میان خواطر نفسانی و شیطانی و دلی و عقلی و ایمانی
و ملکی و روحانی و رحمانی و علم فرق میان اشارت و الهام و خطاب و ندا و هاتف و کلام حق و علم
تهذیب اخلاق و علم تبدیل صفات و علم تخلق باخلاق حق و علم مشاهدات و انواع آن و علم مکاشفات
و تفاوت آن و علم توحید و تفاوت آن و علم صفات جمال و علم صفات جلال و علم صفات تجلی
و علم تجلی صفات و علم تجلی ذات و علم مقامات و علم احوال و علم قرب و علم بعد و علم وصول
و علم فنا و علم بقا و علم سکر و علم صحو و علم معرفت و انواع آن و غیر آن از علومات غیبی که بشر را
از آن اطنابی دارد و این جمله آنست که سالکان این راه بشنوند بانکار بدید آید چنانکه خواجه
علیه الصلوة والسلام میفرماید ان من العلم کهیئة المکنون لا یعلمها الا العلماء بالله ولا ینکره
الا اهل الغرة بالله و ابو هریرة رضی الله عنه از اینجا میگفت حفظت من رسول الله صلعم وعائین
من العلم واما الاول فقد بثثته واما الآخر لو بثثته لقطع هذا الحلقوم و علما سه طایفه اند
یکی آنکه علم ظاهر دانند و دوم آنکه علم باطن دانند و سوم آنکه هم علم ظاهر دانند و هم علم باطن و این
نادر بود در هر عصر اگر یک کس باشند در جمله جهان بسیار باشند بلکه برکت یکی از ایشان بشرق و
غرب عالم فرا رسد و قطب وقت بود و عالمیان در پناه دولت و سایه همت او باشند و او آن عالم است
که خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل و میراث خواران انبیا علیهم
الصلوة والسلام این علما اند علی الحقیقه که میراث علوم ظاهر و علوم باطن ایشان یافته اند
که ان العلماء ورثة الانبیاء و علما ظاهر هم سه طایفه اند مفتیان و مذکران و قضاة و اما
مفتیان اهل دراست و نظر و فتوی اند و اینها دو طایفه اند یکی آنکه عالم دل و عالم زبان باشند در ایشان

خوف و خشیت است با علم عمل دارند و با فتوی تقوی ورزند و تحصیل علم و نشر آن برای نجات
و درجات کنند و نظر از جاه و مال دنیا منقطع دارند اینها ایشانند که میفرماید انما یخشی
الله من عباده العلماء دوم آنکه عالم زبان و جاهل دل بود در دل او از خدا خوف
و حیا نبود و در علم آموختن و نشر کردن نیت تحصیل ثواب آخرت و قربت حق نبود و بغرض تحصیل
جاه و مال و قبول خلق و یافت مناصب تتبع علم کند لاجرم هوا بر وی غالب شود و علم او
متابع هوا گردد و کار بهوا کند و بعلم عمل نکند و بر علماء حقیقی و دین ورز حسد برد و در کوشیدن
ایشان افتد و بر ایشان افترا کند و در مقام بحث بجدل بدید آید و ابتدا کند و سخن بتوجیه نگوید
و حق را کردن نهد و خواهد که بجلادی و زبان آوری حق را باطل کند و باطل را در کسوت
حق فرا نماید و اظهار فضل کند این از آنها است که خواجه علیه الصلوة والسلام میفرماید ۞
اتقوا کل منافق علیم اللسان یقول ما تعرفون و یفعل ما تنکرون و بحقیقت آن آفت
که در دین و میان امت بواسطه چنین عالم فاجر جاهل پدید آمده است هیچ چیز نیامده است
چنانکه امیر المومنین علی رضی الله عنه می گوید ما قطع ظهری فی الاسلام الا رجلان عالم
فاجر و ناسک مبتدع فالعالم الفاجر یزهد الناس فی علمه لما یرون من فجوره والمبتدع الناسک
یرغب الناس فی بدعته لما یرون من نسکه لاجرم بشومی علماء بدو زهاد ان و دیشان کار اکنون
از حرص دین بدنیا می فروشند و پیوسته بدرگاه ملوک مذلت می کشند و بدر امیران و خواجگان
باستخفاف در می روند و بخواری و اهانت ایشان را خدمت می کنند و مدح و فضل می گویند
و بنفاق ایشان را بانچ در ایشان نیست ستایش می کنند و بمداهنه هر باطل که می گویند صدق
الامیر می زنند و بطمع فاسد ترک امر معروف و نهی منکر می کنند تا در پی جنازه ایشان بشتابند
یا رشوتی دیگر بدهند و منصبی بگیرند اعتقاد امرا و خواجگان و لشکریان و رعیت در علما

فاسد بود و قیاس کردند که جمله علما و مشایخ بهمین سیرت بدین خصال مذموم دارند تا بجشم حقارت
بخواص حق و اولیای حضرت عزت نگرستند و بکلی روی از ایشان بگردانیدند و از فواید و صحبت ایشان
محروم ماندند و از نور علم و برتو ولایت ایشان بی نصیب شدند در حدیث می آید که جنین عالمی
که غرض او از علم دنیا باشد او را از ثواب علم نصیبه بیش ازان نیست که در دنیا آن جاه و مال
بیابد و در آخرت او را آتش افروز دوزخ او بود از جنین علم که نافع نبود ههنا استعاذت واجبست
جنانکه خواجه علیه الصلوة والسلام میفرماید اعوذ بک من علم لا ینفع و علم لا ینفع دو نوع است
یکی علم شریعت جون بدان کار نکند نافع نباشد اگرجه فی نفسه نافع بود دوم علم نجوم و کهانت
و انواع علوم فلسفه که انرا حکمت می خوانند و بعضی با کلام برآمیخته اند و انرا اصول نام کرده تا
بنام نیک کفر و ضلالت در کردن خلق علی الجز کنند و این نوع غیر نافع است فی ذاته و اگر عمل بدان کنند
مهلک و مغوی و مضل بود و بسی سرگشتگان بدین علم از راه دین و جادهٔ استقامت بیفتادند
بغرور انکه ما علم معرفت و شناخت حقیقت حاصل می کنیم و ندانستند که معرفت حق بقرانست و روایت
حاصل نشود الا به پیروی شابعت ظاهر و باطن محمد علیه الصلوة والسلام جنانکه حق تعالی خبر
می دهد و ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و لا تتبعوا السبل
فتفرق بکم عن سبیله ذلکم وصیکم به لعلکم تتقون
بس مفتی متقی باید که ازین انواع و آفات احتراز کند و در تخلیص نیت کوشد تا فتوی که دهد و درس
می گوید و مناظره می کند نظر بر ثواب آخرت و قربت حق و نشر علم و اظهار حق و بیان شرع و تقویت
دین نهد و نفس را از رعونات علم پاک کرد اند و از آلایش حرص و طمع تطهیر دهد که مزلت علما
در حرص و طمع است شعر آلوده شد بحرص دم جان عالمان ⁂ این خواری از کزاف بزیشان نمی رسد
درد او حسرتا که بپایان رسید عمر ⁂ وین حرص مرده ریگ بپایان نمی رسد ⁂ در فتوی داذن احتیاط

تمام بجای آرد تا بمیل نفس و غرض و علت فتوی بنه‌هد و اگر وقف در دست او باشد دران تصرف
فاسد نکند و مال حرام نستاند که جون لقمه آشفته بود حرص و حسد و شهوت و ریا بازدید
آید انکه هرجه در مدت عمر رنج برده است هبا و منثور شود و ازین عنها باید که محترز باشد
و بر جادهٔ سنت و متابعت ثابت قدم باشد و بر سیرت و اعتقاد و سنت سلف صالح رود
و مذهب اهل سنت و جماعت دارد و اوقات و ساعات خویش موظف دارد جنانکه از عمر عزیز
هیج در بطالت و هزل و لغو نکند بامداد جون نماز صبح گزارد بذکر و قرات قرآن مشغول شود تا
آفتاب برآید و بعد از نماز دیگر تا شب هم بذکر مشغول باشد تا باشارت واذکر اسم ربک
بکرة و اصیلا عمل کرده باشد که دران خیر بسیار است و جون آفتاب طلوع کرد دو رکعت
گزارد و بتدریس و افادت و استفادت علم مشغول شود و جون ازان بپرداخت نماز جاشت
بپای دارد آن قدر که تواند از دو رکعت تا دوازده رکعت بعد ازان بمصالح معاش خویش و فرزندان
و آسایش و رعایت حق ضروری نفس مشغول شود تا بین الصلوتین دیگر باره ببحث علمی یا مطالعه
یا افادت مشغول شود تا آخر روز که بذکر مشغول شود تا نماز شام گزارد و اگر بین العشائین
احیا تواند کرد بذکر و قرات و اوراد سعادتی شگرف بود و جون نماز خفتن گزارد سخن نگوید
که سنت اینست بس بمطالعه یا بتکرار مشغول شود تا دانکی از شب بگذرد بس ساعتی روی بقبله بنشیند
و بذکر مشغول شود جون خواب غلبه کند از سر جهت و ذکر در پهلوی راست روی بقبله بخسبد
و بدل و زبان این دعا که سنت است بخواند اللهم انی اسلمت نفسی الیک و وجهت وجهی
الیک و الجات ظهری الیک و فوضت امری الیک رهبة منک و رغبة الیک لا ملجاء
و لا منجاء و لا مفر منک الا الیک امنت بکتابک الذی انزلت و برسولک الذی
ارسلت پس برای زبان ذکر می گوید تا با ذکر در خواب شود و در خبر است که هر که بر وضو و ذکر

بخسبد روح او را بزیر عرش برند تا بطاعت حق مشغول بود و هر خواب که بیند حق بود نوم العالم عبادة
این جنین خوابی است بس جهد کند تا در میانهٔ شب ساعتی برخیزد و بنماز تهجد که سنت خواجه است
علیه الصلوة والسلام مشغول شود و آن سیزده رکعت است با وتر و هرجند قرات درازتر خواند
فاضلتر بود دیگر باره اگر خواهد بخسبد تا وقت صبح برخیزد و تجدید وضو کند و بذکر مشغول
شود تا وقت نماز و باید که ازین تعبدات بر صورت بی معنی قانع نشود و بپیوسته نفس را از نوعی
مجاهدت فرو نگذارد و دل خویش را باز طلبد و از انج در فصول باب تزکیت نفس و تصفیهٔ دل و تجلیهٔ
روح شرح دادیم بقدر وسع حاصل کند تا بتدریج بعضی حقایق اوراد وی جاید و اسرار کشف شود
تا از دولت این حدیث بی نصیب نبود بیت در ده دین اگرجه آن نکنی ⁂ دست و پایی بزن زیان نکنی ⁂
اما منذران سه طایفه اند یکی انها که فصلی جند سخنان مصنوع و مسجع بی معنی یاد گیرند که از علم
دینی دران هیج نباشد و زنان بدان مجاری کنند و آن نوع و رزند و بغرض قبول خلق و جمع مال
در جهان گردند و بصد گونه تصنع و تسلس و شیادگری و بلعجی پدید آیند تا جگونه مقصود دنیای
حاصل کنند و بر سر منبر بمدح و مداحی طول و سلاطین و امرا و وزرا و صدور و اکابر و اصحاب
مناصب و قضاه و حکام مشغول شوند تا بر جای پیغمبر علیه الصلوة والسلام جندین دروغ
و بدعت روا دارند که بگویند و بکنند و بر سر منبر گدایها کنند و از ظالمان مال ستانند و توزیع خواهند
تا گاه بود که از درویشان بحکم بستانند بنا خوشی و بیشتر آن بود که بریشان زکوة واجب بود
و از مردم زکوة بستانند و حرام خورند و حرام پوشند و حکایتها و دروغ افترا کنند و احادیث
موضوع و مطعون روایت کنند و گویند حدیثی صحیح است و خلق را دجاها مذموم گویند و بر
خوش آمدن ایشان سخن رانند و خلق را در بدعت و ضلالت اندازند و گاه بود که تعصبها و فتنه
انگیزند و عوام را بر تعصب اغوا کنند و اغوا کنند اینها از قبیل علماء عالم زبان و جاهل دل اند

و آتش افروز دوزخ باشند دوم طایفه اینه صالح اند که سخن ایشان را ثواب آخرت گویند و از
تفسیر و آثار و اخبار و سیر صلحا گویند بر جادهٔ سنت و سیرت سلف صالح و خلق را نصیحت
و حکمت و جادهٔ شریعت و توبه و زهد و ورع و تقوی خوانند و از بدعت و ضلالت دور باشند بوعظه
و از تفسیر و آثار و اخبار و سیر صلحا گویند جنانکه حق تعالی میفرماید ادع الی سبیل ربک
بالحکمة والموعظة الحسنة و خلق را نه بر جای دلیر گردانند و نه در مبالغت تخویف
از کرم حق نا امید کنند که آن هم مذمومست و خود را بآلایش طمع دنیاوی ملوث نکند
تا کلمة الحق تواند گفت و سخن بی طمع مؤثر آید که جون بحب دنیا و طمع آلوده بود سخنش هم
آلوده بود و از منشاء نفس آید نه از دل آید و نه بر دل آید و اگر بیراج گوید حق گوید و لیکن
از حق نیاید از نفس باطل و هوا آید بر دل نیاید و در روایات آمده است که اوحی الله تعالی الی
داود علیه السلام فقال یا داود لا تسال عن عالم قد اسکرته حب الدنیا فاولئک
قطاع الطریق علی عبادی و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت می کند از خواجه علیه
که فرمود علماء هذه الامة رجلان رجل آتاه الله علما فبذله للناس و لم یاخذ علیه طمعا
و لم یشتر به ثمنا فذلک یصلی علیه طیر السماء و حیتان الماء و دواب الارض
و الکرام الکاتبون یقدم علی الله عز و جل یوم القیمة سیدا شریفا
حتی یرافق المرسلین و رجل آتاه الله علما فی الدنیا فضن به عن عباد الله و اخذ
علیه طمعا و اشتری به ثمنا یعذب حتی یفرغ الله من حساب الخلایق و در قوت القلوب
شیخ ابو طالب مکی رحمه الله آورده است و من اغلط ما سمعت ممن ابتاع الدنیا بالعلم
ما حدثونا عن عبید بن واقد عن عثمان بن ابی سلیمان قال کان رجل بخدمة موسی علیه
فجعل یقول حدثنی موسی صفی الله حدثنی موسی نجی الله حدثنی موسی کلیم الله حتی اثری و اکثر ماله

ونقل ان موسی صلعم فجعل یسال عنه فلا یخبر منه اثر حتی جاءه رجل ذات یوم وفی یده خنزیر
وفی عنقه حبل اسود فقال له موسی تعرف فلانا فقال نعم هو هذا الخنزیر فقال موسی یا رب
اسئلک ان ترده الی حاله حتی اسئله فیما اصابه هذا فاوحی الله الیه لو دعوتنی بالذی دعانی به آدم
فمن دونه ما اجبتک فیه ولکن اخبرک لم صنعت هذا به لانه کان یطلب الدنیا بالدین
بااین جمله حقیقت شناسد علما دین از حرص دنیا وطلب آن بدین احتراز نمایند که درین
باب وعید بسیارست بدین اختصار نمودیم چون زهد کرد دنیا طلب نبود وبران شرایط
وآداب واوراد که مفتی را نمودن آمد قیام نماید از اینها بود که یرفع الله الذین آمنوا منکم
وَالَّذِينَ اُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ ودر روایت می آید از ابن عباس که علما را بر
مومنان فضیلت است بهفتصد درجه میان هر درجه پانصد ساله راه هر نصیحت و وعظ
که چنین عالمی فرماید بهر حرفی او را قربتی و درجتی حاصل می شود وهر کس که بواسطه وعظ او
توبت کند و بطاعت مشغول شود و روی بحق آرد جمله در کفه حسنات او باشد روز قیامت
سیم طایفه مشایخ اند که بجذبات عنایت حق سلوک راه دین و سیر بعالم یقین حاصل کرده اند
واز مکاشفات الطاف خداوندی علوم لدنی یافته اند و در پرتو انوار تجلی صفات حق
بینا و حقایق و معانی واسرار گشته اند و بر احوال مقامات و سلوک راه حق وقوف تمام یافته
اند واز حضرت عزت و ولایت مشایخ بدلالات و تربیت خلق و دعوت بحق مامور گشته بعد از آنکه
عمری واعظ نفس خویش بوده اند که عظ نفسک فان اتعظت فعظ الناس والا فاستحیی
من الله واز واعظ الله فی قلب کل مومن قبول وعظ کرده اند و کمین گاه مکر وحیلت
نفس نگاه داشته اند و بحکم فرمان بدعوت خلق مشغول شده وخلق را از خرابات دنیا و
شهوات و مستی غفلات بخطایر قدس و مجلس انس مقعد صدق و شراب طهور و تجلی

جمال ساقی وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ می خوانند که **وَذَكِّرْهُمْ بِاَيَّامِ اللّٰهِ** وایشان را از
ذوق و شراب مردان می چشانند و سلسله شوق و محبت دل ایشان می جنبانند و بحسب عقل
وشناخت و ذوق و شوق هر طایفه از شریعت و طریقت و حقیقت بیان می کنند تا هر کس
حظ و نصیب خویش بقدر همت بر می دارند که **قَدْ عَلِمَ كُلُّ اُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ** واگر
مرغ جانی که از اشیانه **يُحِبُّهُمْ** پریده است بر شبکه ارادت می افتد و بدانه **يُحِبُّونَهُ**
در دام بلاء عشق بند می شود آن رشته باز سپیده را که سخت غریب و بدیع افتاده است در کنج
خلوت خانه می کنند و چشم هوا و نفس او از جمال مرادات دو جهانی بر بندند و بطعمه ذکر
پرورش می دهند تا آنکه که از وحشت التفات بما سوای حق از و منقطع شود و مقام انس
حاصل کند مستعد و مستحق آن شود که نشیمن دست ملک سازد اینها خلاصه آفرینش و خلیفه حق
ونایب و میراث دار انبیا اند که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل در بین هر کس بر جمال کمال ایشان
نیفتد که در زیر قباب غیرت حق متواری اند چنانکه شیخ رضی الله عنه گوید **شعر**
مردان رهش زنده بجانی دگراند ٭ مرغان هواش زآشیانی دگراند ٭
٭ منکر تو بدین دیده بدیشان که ایشان ٭ بیرون ز دو کون در جهانی دگراند ٭
وخلق از ایشان همین سر و ریش بینند که از خویش قیاس احوال ایشان بر خویش و دیگران کنند
وایشان را واعظی از واعظان یا عالمی از عالمان شمرده و ندانسته که لا یقاس الملائکة بالحداد
دین
اما قضاة هم سه طایفه اند چنانکه خواجه علیه الصلوة والسلام می فرماید **القضاة
ثلث قاضیان فی النار وقاض فی الجنة** فرمود قاضیان سه اند دو در دوزخ
انه
ویکی در بهشت آنها که در دوزخ اند یکی آنست که بعلم قضا جاهل باشد و از سر جهل و هوا
ومیل نفس قضا کند او در دوزخ است دوم آنکه بعلم قضا عالم بود اما بعلم کار نکند بجهل

وهوا کار کند ومیل ومحابا کند وجانب خلق بر جانب خدای ترجیح نهد و رشوت ستاند و
کتابت و سجلات و عقود آنچه بقبالها دهند واز آن مال و خدمتی ستانند ونیابتها در ولایت
مال و رشوت دهند و خدمتکاران را مستولی کنند تا رشوتها ستانند و در ابطال حقها
کوشند و در مال مواریث وایتام تصرف فاسد کنند و تزویرات بر دارند و باطلها را حق
فرا نمایند و مناصب و مساجد و مدارس و خانقاهات بعلتها و غرضها و رشوتها بنا
اهلان و ستاکله دهند و تقویت اهل دین نکنند و کار احتساب و امر معروف و نهی منکر
مهمل گذارند و آنچه بابواب البر تعلق دارد که بر قاضی واجب بود غم خوارگی آن کردن ضایع
گذارند این جمله آنست که بدان مستوجب دوزخ گردند واما قاضی که در بهشت است مگر
اشارت بدانست که خود در بهشت قاضی است والا آنکه در دنیا قاضی باشد رعایت
آن حقوق بر وجه خویش کجا تواند کرد خواجه علیه الصلوة والسلام از اینجا فرموده
من جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین تا این ضعیف در بلاد اسلام شرق وغرب قرب
سی سال است تا می گردد هیچ قاضی نیافت که از این آفات مبرا و مصون بود الا ماشاء الله
مع هذا اگر کسی از این خصال ناپسند پاک و مبرا بود و بضد این بخصال حمیده موصوف
بود بر جاده شریعت و بر از نیر قدس سیرت که شرح داده آمد عالم عادل را منصف
گردد و اوقات خویش بر آن و راه آراسته دارد میان مسلمانان حکومت بر سنت و سیرت
سلف صالح بتواند کرد ولی حق اولیاء الله باشد و خاص و گزیده حق هر حکومتی که
بگذارد و شفقتی که بر احوال خلق برد و اقامت حدود شرع بجای آرد درجتی و قربتی و رتبتی
شریف یابد و از زنادر جهان بود و بچنین قاضی تقرب نمودن و تبرک جستن واجب بود
وصلی الله علی سیدنا محمد وآله وصحبه اجمعین ٭ **فصل پنجم در بیان سلوک ارباب نعم واصحاب**

قال الله تعالی **وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللّٰهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ
مِنَ الدُّنْيَا وَاَحْسِنْ كَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَيْكَ وَلَا تَبْغِ الْفَسَادَ فِي الْاَرْضِ**
رض
اِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ وقال النبی صلی الله علیه وسلم **من اصاب مالا حلالا فکف به
وجهه ووصل به رحمه وقضی به دینه واقام به علی جاده لقی الله
یوم القیمة ووجهه علی ضوء القمر لیلة البدر ومن اصاب مالا حراما
وکان مکاثرا ومفاخرا ومرائیا لقی الله یوم القیمة وهو علیه** غضبان
بدانکه مال و نعمت و جاه و دولت دنیا بر مثال نردبانست که بدان بر علو توان رفت و هم
بدان بسفل توان رفت پس مال و جاه را هم وسیلت جاه بهشت و قربت حق می توان ساخت
وهم وسیلت درکات دوزخ و بعد حضرت می توان کرد چنانکه حق تعالی بدین کیمیا گری
سعادت اشارت فرموده وابتغ فیما آتیک الله الدار الآخرة یعنی بر آنچه ترا داده ایم از مال
دنیا درجات اخروی را بطلب وآنچه نصیبه توست از دنیا فراموش مکن اشارت بدانست
که از مال دنیا نصیبه تو آنست که در راه خدای صرف کنی نه آنچه بهوا خرج کنی یا بنهی که
ما عندکم ینفد وما عند الله باق و شرح آنچه در راه خدای صرف کند آنست
که خواجه علیه الصلوة والسلام بیان فرموده من اصاب مالا حلالا فکف به وجهه می فرماید
که هر که مال حلال یابد و بدان آب روی و دین خویش نگاه دارد که از خلق استغنا جوید
ومذلت طمع نکشد و با عزت قناعت سازد و وصل به رحمه و با خویشان بدان
صلت رحم بجای آرد و خویشان دو نوع اند دنیاوی که اند وایشان را ابال مرد و معاونت کردن
واجب بود چنانکه فرمود وآتی المال علی حبه ذوی القربی وجای دیگر فرمود وایتاء ذی
القربی دوم خویشان دینی اند که چنانکه فرمود انما المومنون اخوة صلت رحم اخوت دینی

همه واجب است و تفصیل این حقوق آنست که میفرماید ذوی القربی و الیتامی و المساکین و ابن السبیل و السایلین و فی الرقاب و دیگر فرموده و قضی به دینه و بدان مال قضا حقوق و دیون کند اگر کسی را در مال او مظلمتی یا حقی بود یا بر وی دینی بود بگزارد و زکوة بدهد بمستحقان الخ انک از آفت ریا و سمعه و تفاخر و مباهات و تکبر و ترفع و ایذا و منت و توقع ثنا و صیت و شهرت و گزاف و صلف و جلت و مکر و خدیعت جمله محفوظ باشد که این جمله مبطل زکوة و صدقه است چنانک می فرماید یا ایها الذین امنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی کالذی ینفق ماله رئاء الناس و بزرگان گفته اند در مال بیرون از زکوة حقوق است چنانکه می فرماید و فی اموالهم حق للسایل و المحروم و در روایت از خواجه علیه الصلوة و السلام می آید که انه قال ——— فی المال حق سوی الزکوة و دیگر فرموده و اقام به علی جاره بمال خویش بادا حقوق همسایگان قیام نماید که همسایه را حقی بسیار متوجه است خواجه صلی الله علیه و سلم می فرماید که پیوسته جبرئیل مرا وصیت می کرد از بهر همسایه تا گمان بردم که همسایه را میراث خوار کرداند و در حدیثی دیگر می آید که من کان یؤمن بالله و الیوم الاخر فلیکرم جاره و تحقیق بدانک مال و جاه دنیا بمثابت مس است اکسیر را چون کسی را علم اکسیر حاصل باشد هرچند مس بیش یابد زر بیش حاصل تواند کرد و علم اکسیر آنست که از مس سیاهی و کدورت و خفت و بی ثباتی بیرون برد و سرخی و صفا و ثقل و ثبات در وی پدید آورد چون این صفت گشت زر خالص باشد از یکی هفتصد یا بیشتر شد در مال و جاه دنیا نیز چند صفت ذمیمه و آفت موقع است که اگر آن را بیرون کنند و چند صفت دیگر در آن افزایند اکسیری کرده باشند که سعادت ابدی و دولت سرمدی حاصل بود اما صفات ذمیمه

ثواب

یومن

در مال و جاه دنیا که حاصل آمده است اول طغیان است که ان الانسان لیطغی ان راه استغنی و طغیان غفلت و بعد است از حق دوم بغی است که و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض و بغی فساد و ظلم است بر بلاد و عباد سوم اعراض است که و اذا انعمنا علی الانسان اعرض و نأی بجانبه و اعراض روی از خدای گردانیدن است و بهوا مشغول شدن و کفران نعمت کردن چهارم کبر و عجب است چنانک فرعون را بود بواسطه مال و جاه می گفت الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی پنجم تفاخر است که و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و تفاخر فخر آوردن و خیلا کردن است بر اقران و ترفع جستن بر اخوان و فراموش کردن حق ششم تکاثر است که الهیکم التکاثر و تکاثر مباهات نمودن است و گزاف زدن ببسیاری مال و از خدای عز و جل غافل شدن هفتم مشغولی است که سیقول لک المخلفون من الاعراب شغلتنا اموالنا و اهلونا و مشغولی تضییع عمر است در جمع و حفظ مال و صرف و خرج آن در تحصیل مرادات دنیاوی و مستلذات نفسانی و تمتعات حیوانی هشتم بخل است که و لا یحسبن الذین یبخلون بما آتیهم الله من فضله هو خیرا لهم بل هو شر لهم سیطوقون ما بخلوا به یوم القیمة و بخل منع حقوق مال است از زکوة و صدقه و مردا خوان و صله رحم و اجابت سایل و اکرام جار و اکرام ضیف و توسع نفقه بر عیال و خدم و خول و تعهد علما و صلحا و تفقد غربا و ضعفا و امثال این نهم تبذیر است که ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین و تبذیر اسراف است در انفاق بر خلاف رضا و فرمان حق و تضییع مال در طلب جاه و منصب و سخاوت برای شهوت و صیت و ثنای خلق و نفقه کردن بر سفها

ثر

هات

یتیهم الله

و تنساق و ظلمه و غلو و حب الخبث نمودن و دا تلاف بر ماکول و ملبوس و عمارت سرای و مسکن و مواضع تماشا از کوشک و باغ و ایوان و حدگاه و تکلف در اوانی و فرشها و پردها و ابزارها و دیگر امتعه و آلات خانه و صرف مال در غلامان و کنیزکان و چهارپایان زیادت از حاجت ضروری که شرعی و مانند این اخراجات دهم غرور است که لا تغرنکم الحیوة الدنیا و لا یغرنکم بالله الغرور و غرور دل بر دنیا نهادن است و بزخرفات او فریفته شدن و از آخرت و منکر و نکیر و حساب و ترازو و صراط و ثواب و عقاب فراموش کردن و از هیبت عظمت و قهاری و جباری حق بی خبر ماندن و بکرم و لطف خدای که رحمت او مغرور گشتن بی آنک طاعت او ورزد یا از معصیت توبه کند این جمله آفاتست که از مال و جاه دنیا تولد کند و سبب فتنه صاحب مال گردد چنانک حق تعالی فرمود انما اموالکم و اولادکم فتنة بس هر صاحب دولت را که سعادت مساعدت نماید و توفیق رفیق گردد تا اکسیر شریعت بر دست کار طریقت بر مال و جاه مس صفت اندازد بعد از آن که تنقیه از این ده آفت که گفته آمد حاصل کرده باشد و ده خاصیت که ضد این آفت است حاصل کرده جمله عین قربت و قبول حضرت و رفع درجت و مزید مرتبت و بافت حقیقت گردد که نعم المال الصالح للرجل الصالح و آن ده خاصیت که ضد خصایص مذکور است اول علو همت است تا اگر جمله جهان مال و ملک او باشد بدان زیر تر نشود و بدان باز ننگرد و بمراد خدای و آن خدای بیند و بچشم خوش آمد در آن ننگرد تا طاغی نگردد و تا متابعت خواجه علیه الصلوة و السلام کرده باشد که اذ یغشی السدرة ما یغشی ما زاغ البصر و ما طغی دوم عفت است چون عفیف النفس باشد ظلم و فساد بر خود و دیگران روا ندارد سوم توجه بحق است که انی وجهت وجهی للذی فطر السما وات

و الارض حنیفا خود را و مال و ملک را بتمام از برای حق دارد و از دوستی همه روی بگرداند و روی بدوستی حق آرد و جمله را دشمن شناسد و دشمن را در دوست بازدکه فانهم عدو لی الا رب العالمین چهارم شکر است و اشکروا لله ان کنتم ایاه تعبدون بدین اشارت شکر مجرد گفتن الحمد لله نیست شکر حقیقی انفاق مال خداست در راه خدای از بهر خدای بفرمان خدای باید بتوفیق از خدای و شناخت عجز خویش از گزارد شکر خدای که از بی نهایت نعمت خدای پنجم تواضع است که من تواضع لله رفعه الله و تواضع خویشتن شناسی است که باول حالت بحالت خویش نظر کند که قطره آب مهین بود هرچه بران قطره زیادت بیند از قوت و شوکت و آلت و عدت و مال و نعمت و جاه و حرمت و عقل و کیاست و علم و معرفت جمله فضل و کرم و عاطفت و رافت و رحمت و نعمت حق شناسد بدان مفاخرت و مکاثرت و مباهات و تکبر و ترفع بر خلق خدا نکند تا بدین کفران آن نعمت باز نشانند که و لئن کفرتم ان عذابی لشدید ششم سخاوت است که السخاء شجرة تنبت فی الجنة و حقیقت سخاوت آنست که مال خویش از خویش دریغ ندارد و مال او آنست که بدهد نه آنک بنهد چنانک درین معنی بیتی چند گفته اند

منه مال فراوان گان ترا اینست ترا گر دد بجود دادن

اگر خواهی بنه تا باز یابند و گر خواهی بده تا باز یابی

خواجه صلی الله علیه و سلم وقتی صحابه را رضوان الله علیهم اجمعین گفت ایکم احب الیه ماله من مال وارثه فرمود که کیست از شما که مال خویش از مال وارث خویش دوستر دارد جمله گفتند ما مال خویش از مال وارث خویش دوستر داریم خواجه صلی الله علیه و سلم فرمود مال شما آنست که با آخرت فرستید و مال وارث شما اینست که اینجا بازگذارید هفتم فراغت است که رجال

الله

شتالی

لا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ فراغت آنست که مال و ملک در دست دارد نه در دل و دل را خاص بذکر حق مشغول دارد تا بدان از حق باز نماند چنانکه موافق این معنی گفته اند شعر غیرت سلطان عشقش چون زسر معلوم شد

حجره دل خاص با سودای او پرداختند

در کشیدند از زمان و از مکان مرغان او

در هوای بی نیازی آشیانها ساختند

اگر صاحب مال و جاه از مشغولی بدین مقامات و درجات نتواند رسید باید که مال و جاه خویش طایفه را که اهل سلوک این مقامات اند مدد و معاونت و تربیت فرماید و اسباب جمعیت و فراغت ایشان ساخته کند تا هر درجه که ایشان بدان رسند و حاصل کنند ثواب آن در دیوان او نویسند و بهر که خدمت و محبت ایشان او را از ایشان گردانند و با ایشان برانگیزانند که المرء مع من احب هشتم تقویست که إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ تقوی آنست که از مال حرام و لقمه با شبهت و شهوات حرام و رعونات نفسی و اخلاق بد و مخالفت فرمان اجتناب کند و در ادای اوامر و واجبات و مفترضات جد بلیغ نماید و در اخلاص نیت کوشد تا انج کوشد از ریا و سمعه و مکر و حیلت پاک باشد نهم قوام است که وَالَّذِينَ إِذَا أَنْفَقُوا لَمْ يُسْرِفُوا وَلَمْ يَقْتُرُوا وَكَانَ بَيْنَ ذَلِكَ قَوَامًا اما قوام آنست که اعتدال نگاه دارد تا در وقت انفاق اسراف نکند و اسراف آن باشد که بر خلاف رضای حق و حظ نفس خرج کند اگر همه یک لقمه باشد و قتر آن باشد که انجا که نفقه باید کردن بر وفق فرمان و رضا حق باز گیرد و نکند و قوام و اعتدال آن باشد که با نفاق در راه حق مبالغت تمام نماید و اگر خود بکلی مال بود چون ابو بکر رضی الله عنه

دیوان

و نتایج مخالفه خویش نگاه دارد ترک تکلف و رعونت کند در ماکول و ملبوس و مسکن و مرکوب و آلات خانه و اقمشه و امتعه میانه نگاه دارد تا بدان محجوب نشود دهم تسلیم و رضا که الرضا باب الله الاعظم تسلیم است که نفس و مال را چنانکه در میثاق أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ بخداوند تعالی فروخته است و بهشت خریده امروز تسلیم کند که وقت تسلیم امروز است تا فردا که وقت تسلیم بهشت باشد حق تعالی هم بهشت تسلیم کند که إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ و تسلیم نفس و مال بران وجه باشد که نفس و مال از آن خود نداند از آن حق شناسد و خود را وکیل خرج حق بیند و خلق را بندگان حق داند تا تواند بنفس خویش بقول و فعل بمصالح ایشان قیام می نماید و مال را بر ایشان بامر حق نفقه می کند و بچشم حقارت بکس ننگرد و خود را تبع ایشان بیند و لقمه و خرقه تبعیت بنفس فروخته می دهد و او را یکی بنده مسکینه از بندگان خدا شناسد و منت بر کس ننهد و هر که از و احسانی قبول کند بر خود حقی واجب شناسد و منت دار او بود و بحکم جزای که بر نفس و مال او راند راضی باشد و در بلاء او صابر بود و دل بر جهان ننهد و بعشوه نفس و غرور شیطان مغرور نگردد و جان در معرض تسلیم دارد تا چه وقت طلبند در حال تسلیم کند چو وقت تسلیم آید و در ان کوشد که از و مالی و ملکی که باز خواهد ماند وقف باشد بر بقاع خیر تا بعد از وفات هر طاعت که در ان بقاع می رود در دیوان او می نویسند همچنان بود زنده باقی که هر کرا در حال حیوة طاعت نیست او مرده است و هر کرا بعد از وفات طاعت است او زنده است پس اصحاب اموال و ارباب نعم چون مال و جاه دنیا را ازین آفت که نمودیم پاک کردانند بدین ده خاصیت و خصلت مخصوص کردانند بکیمیاء سعادت ابدی رسیده باشند و مال و جاه دنیا فانی را بیکی صد و هفتصد و اضعاف مضاعفه درجات و مثوبات آخرت

باقی

و قربت و جوار حق کردانند که مَثَلُ الَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ فِي كُلِّ سُنْبُلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ وَاللَّهُ يُضَاعِفُ لِمَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ و اگر در مدت عمر که بدست نیاز دام ارادت نهاده است و دانه مال و جاه پاشیده سیمرغ باز از خاصگان و محبوبان حق از ان دام دانه برداردد و آن دانه اگر همه یک لقمه بود که جزوی از وی کرد و بر تعبد کند و حق لکند آن جزو در ان شریک بود ثواب آن نصیبه بصاحب آن لقمه می رسد و از صاحب دولتان بعضی اوقات است که در ان وقت قابل تصرفات جذبات الوهیت گردند در ان حالت یک نفس طاعت ایشان بمعامله اهل زمین و آسمان برآید که جذبة من جذبات الله توازي عمل الثقلين انج از ین حالت نصیبه از صیاد آید اهل شرق و غرب بمحاسبه آن نتواند کرد زیرا که از عالم بی نهایتی الطاف حق آید بنظر هر کوته بین بر جمال کمال این حدیث نرسد و صلی الله علی سیدنا محمد و آله و صحبه اجمعین

فصل ششم در بیان سلوک دهاقین و روسا و مزارعان

قال الله تعالی مَنْ كَانَ يُرِيدُ حَرْثَ الْآخِرَةِ نَزِدْ لَهُ فِي حَرْثِهِ وَمَنْ كَانَ يُرِيدُ حَرْثَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَمَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ نَصِيبٍ و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من زرع زرعا او يغرس غرسا فما اكل منه الطيور والدواب يكتب في ديوان حسناته و قال النبی صلی الله علیه و سلم اطلبوا الرزق في خبايا الارض بدانکه دهقنت و زراعت بارزکاریست با خدای و بهترین جمله صنایع و مکاسب است اگر کسی بوجه خویش کند و اگر کسی را نظر معرفت بخشند باز بیند که خلافت حق است در صفت رزاقی و چون از سر نظر و بصیرت کسی بدین کار مشغول شود ثواب او را نهایت نبود و مراتب و درجات بلند یابد و اینها سه طایفه

آن

اند و هر طایفه را آداب و شرایط و ارکانست که چون بدان قیام نمایند بدرجه صدیقان و شهدا و صلحا رسند طایفه اول دهقانان اند که مال و ملک دارند و محتاج مزارعان و شاگردان و مزدوران باشند تا از بهر او بزراعت و عمارت مشغول باشند شرایط و آداب ایشان آنست که اول بمال و ملک خویش مغرور نشوند و دل بران ننهند و در دست خود عاریت و امانت شناسند و بحقیقت هر چه هست از آن خدای دانند که و لله ملک السموات و الارض و در بند جمع و ادخار و استکثار دنیا نباشند و بچشم حقارت بشاگرد و مزدور و درویش ننگرند و در زراعت و دهقنت خویش نظر بزراعت آخرت نهند که الدنيا مزرعة الآخرة و چون دهقان تخم را نابادیر و دهند بدان نیت دهند که تخم آخرت می کارم نه تخم دنیا و این بدان معنی بود که نیت کند که چون حق تعالی این تخم را پرورش دهد و ارتفاع حاصل شود هر کس از آدمی و غیر آن که از ان بخورد جمله را حلال کردم بلکه باید بلکه این نیت کند که خلق خدای بقوت محتاج اند از انسان و حیوان و هر کسی این دهقنت نتواند کردن من از برای رضای خدای بخدمت ایشان مشغول می شوم تا بعبودیت حق در صورت خدمت خلق او قیام نمایم و باید که بر مزارع و شاگرد و مزدور هیچ حیف نکند و حق و نصیب ایشان تمام برساند و اگر ارتفاع از کشت و باغ و غیر آن حاصل آید و نصاب تمام بود زکوة آن بیرون کند و هم بر خرمن جدا در خانه کند و بزودی بمستحقان زکوة رساند بر قانون شرع که اگر از مال زکوة چیزی در میان مال او آمیخته بماند جمله مال او با شبهت شود و باقی انج از ارتفاع بماند در بند آن نشود که چیزی ذخیره کند برای سال دیگر توکل بر خدای کند که دهقانی خود عین توکل است زیرا که در تحصیل ارتفاع امید بلطف و کرم حق باید داشت که هیچ مخلوقی را در ان مدخلی و مجالی نیست و پیوسته باید که در خانه خویش بر صادر و وارد از درویش و توانگر کشاده دارد و بر روی کشاده و دلی

خوش

واعتقادی خوب و نیتی خالص خدمت خلق خدای کند بر قدر دخل و ارتفاع خویش و منت بر
خویش نهد و اگر سالی ارتفاع کم باشد یا خشک سال بود و یا ملخ یا آفتی برسد تا غم نخورد و بحرمت و دوزخ
غمناک نشود و بحرص مال کفران نعمت نکند و بدل و زبان انکار و اعتراض بر افاعیل او نکند و ببیند
که در آن حکمتها باشد و برضا و تسلیم پیش آید و روزی از خدای عزّ و جلّ داند و کم از آن کنده بری
نباشد که گفت **شعر** زالی کرد سر برون ز نهفت ❀ کشتکی خویش خشک دید چه گفت ❀
ای بهان نو و جهان کهن ❀ رزق بر تو ست هر چه خواهی کن ❀ چون دهقان از دهقنت برین
صفت کند و تخم بدین نیت کارد و عشر بدین اعتقاد دهد و غرس بدین اخلاص نشاند ❀
و در آب و زمین دیگران تصرف فاسد نکند و مناسی او امر و نواهی شرع باز دارد هر لقمه و هر
دانه و هر ثمره که از مال و ملک و کشت و باغ او بآدمی یا بمرغی یا بحیوانی رسد جمله در دیوان
حسنات او نویسند و وسیلت قربت و درجات او کردد بلکه بیشتر از آن باشد که این کار
از بهر مسلمانان می کنم تا از ین نفع یابند از هر دانه و ثمره که از دیج و برد او بخلایق رسد اگر
ببهاخرند از آن جمله ثواب حاصل شود او را و بزرگان گفته اند بر یک لقمه نان تا پخته شود
سیصد و شصت کس کار می کنند از کارنده و درونده و درودگر و آهنگر و دیگر حرفتها چون
از آن یک لقمه طعمهٔ ولیی از اولیای حق کردد آن جمله را حق تعالی بدان ولی بخشد و از آتش دوزخ
آزاد کند ان شاء الله تعالی **طایفهٔ دوم** رؤسا و مقدمان اند و شرایط ایشان آنست
که بدین جمله که نمودیم کار کنند و دیگر میان رعیت سویت نگاه دارند و جانب قوی بر
ضعیف ترجیح ننهند و رشوت نستانند و یار حق باشند و تقویت دین و اهل دین کنند
و رعایا را آسوده و مرفه دارند و در دفع ظلم از ایشان جد بلیغ نمایند و از مال و ملک
و اسباب رعیت طمع بریده دارند و کوته دست و قانع باشند و زندگانی بصلاح کنند و از

اسباب

و از اسباب فساد دور باشند و معتمد انرا مالین دارند و امر معروف و نهی منکر کنند و اگر دد
کسی از رعیت فضولی و فسادی بینند او را تادیب کنند و توبه دهند و بشرایط ریاست و
مقدمی بوجه خویش قیام نمایند و یقین شناسند که هر چه افزون بر ایشان و بر رعیت می رود
جمله از ایشان پرسند که رئیس و مقدم باشند که كُلُّكُمْ رَاعٍ وَكُلُّكُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِيَّتِهِ
چون بدین شرایط قیام نمودند حق تعالی بهر طاعتی و خیری و صلاحی و راحتی که در آن
بقاع از آن رعایا در وجود آمده باشد رؤسا و مقدمانرا ثوابی و درجتی کرامت کند ان شاء الله تعالی
طایفهٔ سوم مزارعان و مزدوران اند که مال و ملک کمتر دارند ملک دیگران
ببرزیگری دارند باید که بقدر وسع خویشتن بشرایط طاعت او قیام نمایند و امانت
و دیانت بجای آرند و از خیانت و تصرفات فاسد اجتناب کنند و شفقت دریغ ندارند
و در غیبت و حضور مالکان راستی و پاکی ورزند و در حفظ مال و ملک ایشان کوشند
و در عمارت و زراعت جد بلیغ نمایند و بر چهارپایان ظلم نکنند و کار بسیار نفرمایند
و بسیار نزنند و هر چه بر ایشان رود زیادت از وسع ایشان حق تعالی فردا باز خواست
کند و انصاف بستاند و انتقام بکشد که وَاللَّهُ عَزِيزٌ ذُو انْتِقَامٍ و چون بکار
کشاورزی و جفت رانی مشغول باشد باید که پیوسته ذکر می گوید و چون وقت نماز
در اینحالی نماز مشغول شود اگر بجماعت نتواند بادی بخویشتن نیت جماعت کند که ثواب
آن یابد و بهیچ وجه نماز فرو نگذارد و بدیگر شرایط که نموده آمده است قیام نماید و زارع
بحقیقت خود را ندانند حضرت خداوندی را دانند که أَأَنْتُمْ تَزْرَعُونَهُ أَمْ نَحْنُ
الزَّارِعُونَ چون دست و پای و بینایی و شنوایی و قوت و قدرت جمله از حضرت
عزت است کی مزارع تخم تواند انداخت یا غرس تواند نشاند و آنکه در تخم هیچ تصرف دیگر نتواند کرد

تا حضرت خداوندی بکمال قدرت تخم را در زمین از یکی بکی بشکافد و سبزه بیرون آورد و تدریج
تخم را در زمین تربیت کند و بعد از آن بروز گار بر شاخ دیگر بار هست کند یکی را صد تا هفتصد
و اضعاف آن پس بحقیقت زارع حضرت خداوندی است ارزاق بندگان را در نوایای
زمین او پنهان کرده است تا خواجه علیه السلام خلق را بطلب آن حرص فرستد که اطْلُبُوا الرِّزْقَ
فِي خَبَايَا الْأَرْضِ پس مزارع باید که خود را بنیابت برکار کردهٔ حق داند و زارع و رزاق
حقیقی او را شناسد و روزگار خویش بدان اوراد و اوقات که شرح رفته است در فصول
متقدم آراسته دارد تا هر انچ از زراعت او بآدمیان و حیوان و طیور رسد حق تعالی
حسنه در دیوان او نویسد و درجتی و قربتی او را کرامت کند چنانک خواجه علیه الصلوة
والسلام بشارت داد مَنْ زَرَعَ زَرْعًا أَوْ غَرَسَ غَرْسًا فَمَا أَكَلَ مِنْهُ الطُّيُورُ وَالدَّوَابُّ
يُكْتَبُ فِي دِيوَانِ حَسَنَاتِهِ وصلی الله علی سیدنا محمد و آله **فصل هفتم**
در بیان سلوک اهل تجارت قال الله تعالی رِجَالٌ لَا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ
وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ وَإِقَامِ الصَّلَاةِ الآیه و قال النبی صلی الله علیه و سلم
التَّاجِرُ الصَّدُوقُ الْأَمِينُ يُحْشَرُ مَعَ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ بدانك تجارت
بر دو نوع است تجارت دنیا و تجارت آخرت تجارت دنیا هم بر دو نوع است یکی آنک
از برای نفع دنیاوی است بس و دوم آنک از برای نفع آخرت است نفع دنیا خود تبع او
بود که مَنْ كَانَ يُرِيدُ حَرْثَ الْآخِرَةِ نَزِدْ لَهُ فِي حَرْثِهِ اما آن تجارت که از بهر نفع
دنیاوی است و بس بغایت مذموم است و حاصلش بی حاصلی و وزر و وبال و حساب و تبعه
آخرت و ربح آن همه خسران است و زیادتش همه نقصان و سودش همه زیان **شعر**
زِيَادَةُ الْمَرْءِ فِي دُنْيَاهُ نُقْصَانُ ❀ وَرِبْحُهُ غَيْرُ مَحْضِ الْخَيْرِ خُسْرَانُ

حق تعالی

حق تعالی این تجارت را بلهو قرین می کند که قُلْ مَا عِنْدَ اللَّهِ خَيْرٌ مِنَ اللَّهْوِ وَ
مِنَ التِّجَارَةِ وَاللَّهُ خَيْرُ الرَّازِقِينَ و خواجه علیه السلام میفرماید التُّجَّارُ
يُحْشَرُونَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ فُجَّارًا إِلَّا مَنِ اتَّقَى وَبَرَّ وَصَدَقَ و تاجران دنیاوی را
که در ایشان تقوی و نیکویی و صدق نبود فجار می خواند و حق تعالی می گوید که إِنَّ
الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ يَصْلَوْنَهَا يَوْمَ الدِّينِ اما آن تجارت که از بهر نفع
آخرتی است آنست که حق تعالی می گوید رِجَالٌ لَا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ و این
آیت را مفسران دو معنی گفته اند یکی آنک بتجارت آخرتی تعلق دارد یعنی مردانی اند که بصورت
بتجارت و بیع دنیاوی مشغول نشوند تا از خدا و ذکر خدا باز نمانند اینها بتجارت آخرت
مشغول اند نفس و مال بجملگی بذل راه حق کرده اند و بکلی از دنیا اعراض نموده اند چنانک می فرماید
هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَى تِجَارَةٍ تُنْجِيكُمْ مِنْ عَذَابٍ أَلِيمٍ الآیه معنی دوم آنست که
بتجارت دنیاوی تعلق دارد و لیکن تجارتی که برای نفع آخرتی است یعنی مردانی اند که بصورت
تجارت و بیع و شرای بر صورت ایشان اگر چه رود و لیکن دل ایشان از ذکر خدا باز نماند
و تفسیر این آیت مناسب است و بدین معنی راست تر است که می فرماید در این آیت وَإِقَامِ الصَّلَاةِ
وَإِيتَاءِ الزَّكَاةِ و اظهار کردن زکوة دادن باز نماند و زکوة وقتی تواند داد که بتجارت دنیاوی
مشغول بود و الا آنک مال بکلی در بازد و از دنیا اعراض کند او زکوة نتواند داد پس شرایط
آنکه تجارت برای نفع آخرت کند و صحبت انبیا و رسل یابد آنست که تقوی را شعار و دثار
خویش سازد و مال را مال خدا داند و نیت آن کند که در مال خدا برای بندگان خدا با مر
و رضای خدا تصرف می کنم تا انچ بدان ربح بدید آید آنرا بر بندگان خدا صرف کنم و خود را
و عیال خود را یکی از آن جمله شمرد و از امانت و دیانت هیچ دقیقه فرو نگذارد و در خرید و فروخت

انصاف نکه دارد ببها اگر خرد و فروشد و خواجه علیه السلام میفرماید رحم الله امرأ
سهل البیع و سهل الشری در بیع و شری سوگند بدروغ و راست نخورد که حق تعالی
بایع حلاف را دشمن دارد و بر اندک ربحی قناعت کند که برکت قرین قناعت است و حرمان
قرین حرص که الحریص محروم و در امانت کوشد و از خیانت احتراز کند که خواجه علیه السلام
میفرماید الامانة تجر الرزق والخیانة تجر الفقر و متاع را در آن وقت که خرد نکوهش
نکند و در آن وقت که فروشد مدح نکند و عیب آن پنهان نکند و هندوی که از ابنا شد و ازتیاه
و غلام را نخرد و نفروشد که خرندهٔ غلام متعرض آفت است و تهمت و فروختن غلام نوعی
از فتنه است و گفته اند اتقوا مواضع التهم الاعلاقی سفط که از بهر سلاح یا
خدمت دارند که خرید و فروخت آن سهل تر بود و بهر شهر که برسد باید که از مزارها و مواضع
متبرک بپرسد و آنجا رود و بنیاد تمام زیارت آن بجای آورد و از زهاد و عباد و مشایخ و ائمه
و گوشه نشینان هر شهر بحث کند و بهر جا برود و خدمت ایشان بصدق دریابد و هر کس را
باندک و بسیار تبرکی دلداری کند و آن را غنیمت شمرد که در سفر هیچ غنیمت ورای دریافت صحبت
مردان حق نبود و خدمت ایشان و درویشان و ضعیفان را در شهر بدانچ تواند مدد دهد و باید
که از هر سفر که بکند یا بهر معامله و معاوضه که در حضر کرده شود از که ربح بود جمله در وجه
خیرات نهد الا آن قدر که نفقهٔ عیال کند و البته در بند جمع مال و ادخار و کنز نباشد که حق
تعالی میفرماید الَّذِينَ يَكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا يُنْفِقُونَهَا فِي
سَبِيلِ اللَّهِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ يَوْمَ يُحْمَى عَلَيْهَا فِي نَارِ جَهَنَّمَ فَتُكْوَى
بِهَا جِبَاهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَظُهُورُهُمْ هَذَا مَا كَنَزْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ
فَذُوقُوا مَا كُنْتُمْ تَكْنِزُونَ باید که زندگانی چنان کند که چون وقت سفر

آخرت در آید جمله سود و سرمایه از پیش با آخرت فرستاده باشد تا او پس مال خویش بتواند
همچون بازرگانی که بسفری خواهد رفت مال را از پیش بفرستد و او در شهر قرار و آرام نباشد تا
چگونه از پس آن مال برود در آن ساعت که وقت رحیل کاروان باشد و او از آن خوشحال نباشد تا
چنان کند که هر انچ ازو بازماند بعد از کفاف بفرزندان دهد و باقی بوقفی یا خیری کند که بعد
ازو صدقهٔ جاریه باشد و الا در رنج باشد که او رنج برد و دیگری برخورد و در حدیث می آید
که خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود که روز قیامت از حسرت که بر چهار کس باشد در
عرصات بر اهل اولین و آخرین نباشد اول عالمی که جمعی بعلم او کار کرده باشند ایشان را ببهشت
برند بعلم او و او را بدوزخ برند بعلم خود چون بدان عمل نکرده باشد دوم خواجه که بنده
دارد و خواجه بفساد مشغول شود و بنده بصلاح در عرصات ببیند که بنده را ببهشت برند
و خواجه را بدوزخ سیم شخصی که طاعت بسیار کرده باشد بهر نوع اما بر کسی ظلم کرده باشد
و یکی را دشنام داده و یکی را غیبت کرده و بهتان نهاده و یکی را زده و در آنجا چون در عرصات آید
این خصمان بیایند یکی نماز ببرد و یکی حج و یکی زکوة و او مفلس بماند از گناه خصمان بر گردن او
نهند و او را بدوزخ برند و خصمان را ببهشت گویند آوخ طاعت بسیار من کردم و گناه ایشان
مرا بگناه ایشان بدوزخ می برند و ایشان را بطاعت من ببهشت چهارم صاحب مالی بود که مال
فراوان بدست آورد و نخورد و با خود نبرد اینجا وارثان را نهد آن مال خیرات کنند فردا ایشان را در
عرصات آورند صاحب مال را بوبال اخذت و وبال حساب آن بدوزخ برند و آن وارثان را بخیرات
ببهشت هیچ قوم را این حسرت نبود که این چهار قوم را سعی بلیغ باید کرد تا حق تعالی از آن آفات محفوظ
دارد و بازرگانی امین براستکاری که راست کرداری بر رنجم دست یکی از آن برسد چنانکه خواجه علیه
الصلوة والسلام فرمود التاجر الصدوق الامین فی الجنة مع الانبیاء والمرسلین و راستکاری

آنست که دل و نیت با خدای تعالی راست دارد و هر چه کند از بهر خدای تعالی کند و راست گفتاری
آنست که با خلق راست گوید و راست رو باشد و مکر و حیلت و خدیعت نکند و راست کرداری
آنست که بر جادهٔ مصالح شریعت باشد و از روش طریقت نیز بی خبر نبود و کوشش دارد تا جانب
مصالح دنیا بر جانب صلاح دین بر هیچ وقت ترجیح ندارد و بهیچ حالت بشغل دنیاوی از کار دین
باز نماند و در کل احوال ذاکر حق باشد و طالب آخرت بود تا از آن زمره باشد که حق تعالی میفرماید
که رِجَالٌ لَا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ و حق تعالی ایشان را مردان
می خواند یعنی هر که بدین مثابت نیست مرد نیست هر که را عقل و دین جمع شود چه بمقام
مردی سر فرو نیارد و بجاشی کند به پیر رعنا که الدنیا فریفته نشود بیت
عاقل چو بسیرت جهان در نگرد ٭ اقبال زمانه را بیک جو نخرد ٭ پیوسته دلش بود که تا آخر عمر
زین دام بلا چگونه اندر گذرد فصل هشتم در بیان سلوک
محترفه و اهل صنایع قال الله تعالی يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَنْفِقُوا مِنْ
طَيِّبَاتِ مَا كَسَبْتُمْ و قال النبی صلی الله علیه و سلم ان اطیب ما اکل الرجل من کسب یده
بدانک حرفت و صنعت نتیجهٔ علم و قدرت و شناخت روح است که تا این غایت در وی بقوت بوده
است اکنون بواسطهٔ استعمال آلات و ادوات جسمانی بکار فرمایی عقل که وزیر روح است و نایب
او از قوت بفعل می آید و از غیب بشهادت می پیوندد عاقل صاحب بصیرت بدین درجه بصانعی
و صنع حق تواند نگریست تا همچنانک ذات روح خویش را بدین صفات موصوف شناخت و
دانست که روح او حی بود که اگر حی نبودی فعل ازو صادر نشدی و دانست که عالمست که اگر
عالم نبودی این صنعتها لطیف مناسب ازو در وجود نیامدی و دانست که مرید است که بی ارادت
فعل از فاعل در وجود نیاید خاصه در زمانی دون زمانی بتخصیص زمان در ایجاد فعل از فاعل

اختیار و ارادت اثبات کند نه چنانک فلسفی سرگشته می گوید که صانع عالم را در ایجاد فعل
ارادت و اختیار نیست کفری بدین صریحی و جهلی بدین غایت و دلیری و گستاخی بدین
عظیمی علیهم لعاین الله تتری و علی محبیهم و متبعیهم الی یوم الدین و دانست که روح
سمیعست و بصیر و متکلم و اگر نه اثر این صفات در قالب پدید نیامدی و دانست که قادرست
که بی قدرت فعل محال بود و دانست که باقی است که بقای قالب نتیجهٔ بقای روحست چون
بدین هشت صفات ذاتی روح را شناخت و اثر این صفات در قالب خود مشاهده کرد
و از نتیجهٔ این صفات قالب خود را متحرک و متصرف دید تا چندین حرفتهای لطیف و
صنعتهای ظریف از و در وجود می آید و روح را هر روز علمی از این پدید آید بدانک که روح را مکملی باید
که وجود او بدو هست بود و او نبود پس ببود و او را موجدی باید که او را عدم بوجود آورد
و آن موجد حضرت خداوندیست جل جلاله و او سبحانه و تعالی باید که بدین هشت صفت که
صفات کمالست موصوف باشد تا ایجاد موجودات تواند کرد و باید که ذات او قایم بخود بود و الا
باحتیاج و تسلسل انجامد و این صفات باید که بذات او قایم بود و ازلی و ابدی باشد و الا
از قبیل اعراض بود و ذات محل حوادث گردد و تناهی لازم آید و این روا نبود پس فاعل و قادر
و صانع مطلقا حضرت خداوندی را شناسد و روح را بنیابت و خلافت حق در عالم صغری
که قالبست می خواند برکار کرده حق داند و افاعیل حق از دو نوع داند یکی بواسطهٔ شخص انسانی
که خلیفهٔ حق است و یکی بی واسطه انچ بواسطه است هم دو قسم است یکی در عالم صغری دوم عالم
کبری انچ در عالم صغری است آن قالب انسانیست که بواسطهٔ روح است و آلات و ادوات
نفسانی روح چون نفس نامیه و نفس حیوانی و قوای بشری و اما انچ در عالم کبری است که جهان
می خوانند بواسطه روح است و آلات و ادوات نفسانی چنانک گفتیم و جسمانی چون حواس پنجگانه

و جوارح و اعضا و این چندین صناعتها که ظاهر می‌شود از نتیجهٔ آن افاعیل است و اما آنچ بی
واسطهٔ شخص انسانی است از افاعیل حق است که نتیجهٔ آن در آفاق و انفس ظاهر می‌شود اما
در آفاق آسمانی بدین بلندی آراسته بدان کواکب درخشان که **وَزَيَّنَّاهَا لِلنَّاظِرِينَ**
از عکس آن کواکب در خاک تیره چندین گلها و لالها و آبهای روشن و انواع اشجار و ازهار و اثمار
و نبات و حیوان و عناصر مفرد و مرکب و معادن و غیر آنکه **إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ**
وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ وَالْفُلْكِ الَّتِي تَجْرِي فِي الْبَحْرِ بِمَا يَنْفَعُ
النَّاسَ وَمَا أَنْزَلَ اللَّهُ مِنَ السَّمَاءِ مِنْ مَاءٍ فَأَحْيَا بِهِ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَبَثَّ فِيهَا
مِنْ كُلِّ دَابَّةٍ وَتَصْرِيفِ الرِّيَاحِ وَالسَّحَابِ الْمُسَخَّرِ بَيْنَ السَّمَاءِ وَالْأَ
رْضِ لَآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَعْقِلُونَ اما در نفس از یک قطرهٔ آب شخصی بدین ظریفی با سمع
و بصر و کلام و جوارح و اعضا بدین لطیفی پدید آورده که **إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ**
مِنْ نُطْفَةٍ أَمْشَاجٍ نَبْتَلِيهِ فَجَعَلْنَاهُ سَمِيعًا بَصِيرًا اکنون صاحب دولت
و صاحب بصیرت بنور آیات حق که **سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ**
آیات حق را که نتیجهٔ افاعیل اوست در آینهٔ نفس خویش مشاهده کند و این قالب که جهان کوچک
است و نبود پس بود ساخته و پرداختهٔ حق شناسد و روح را بخلافت در وی بر کار کرده
حق داند و بیند چون تصرف روح از وی منقطع می‌شود این قالب بر جای قایم نمی‌ماند می‌افتد
و خراب می‌شود یقین شناسد که در عالم بزرگ که جهان است صانعی فاعلی می‌باید که بر کار
بود تا از نتیجهٔ افاعیل او چندین احوال و آثار مختلف پدید آید و صنعتهای بدین لطیفی
آشکارا می‌شود که اگر متصرفی قادر کامل حکیم در وی بر کار نبودی چنین قایم نماندی
و هر وقت که تصرف قدرت حق تعالی از آن منقطع شود در حال فرو افتد و خراب گردد و از وی اثر

نماند درین مقام حقیقت **من عرف نفسه فقد عرف ربه** روی نماید و سر **وَفِي أَنْفُسِكُمْ**
أَفَلَا تُبْصِرُونَ کشف افتد پس محقق گشت که چون محترفه و اهل صنایع را دیدهٔ بصیرت
گشاده شود بدیدهٔ صنع و صانع خویش بیرون نگرند جمال صنع صانع حق بنظر ایشان تجلی
کند چنانکه آن بزرگ گفت ما نظرت فی شیء الا و رایت الله فیه و دیدهٔ بصیرت انگاه گشاده
شود که دیده هوا نفس از مطالعهٔ مزخرفات دنیاوی و مستلذات نفسانی و شیطانی و شهوات
حیوانی بر بندند و بحقیقت بدانند که جهان بر مثال خانقاه است و حضرت خداوندی در وی
بمثابت شیخ و خواجه علیه الصلوة و السلام خادم و از اینجاست که فرمود **سید القوم خادمهم**
و باقی خلایق بر دو نوع اند یا خدمتکاران اند یا مخدومان چنانکه در خانقاه ازین دو نوع
بیرون نباشند یا عملهٔ خانقاه باشند که شیخ هر یکی را بخدمتی نصب کرده باشد و عهدهٔ آن کار
در گردن او کرده یا جمعی طالبان مجد باشند که از غلبات شوق و دواعی محبت و درد طلب
پروای هیچ کار و هیچ کس ندارند و روی از هوای نفس و از خلق بگردانیده و سوی دیوار
ریاضت و مجاهده آورده **بیت** ما پشت سوی جهان شادی کردیم * زین پس رخ زرد ما و دیوار
و این هر دو طایفه را شیخ بخادم سپرده تا هر یکی را در مقام خویش بر کار می‌دارد و مدد
و معاونت می‌نماید و دلالت و هدایت و ارشاد می‌فرماید تا آنها که عمله اند خدمت طلبه
می‌کنند و طلبه بفراغت و جمعیت بطاعت و عبودیت مشغول باشند که اگر در خانقاه جمله
طلبه بودندی هر یکی را بخدمت خویش بایستی کرد همه مشغول ماندندی و از طلب فرو افتادندی
زیرا که طلب کار اهل فراغت است چنانکه حق تعالی خواجه را علیه الصلوة و السلام فرمود
فَإِذَا فَرَغْتَ فَانْصَبْ **بیت** در عشق تو بر خاسته ام از همه کار *
کین کار کسی نیست که کاری دارد * پس در خانقاه دنیا خلق دو طایفه اند یکی مخدومان

غمش
دغمش

که روی بعالم آخرت و خدمت حق آورده حق تعالی یکی خالق و شیخ خانقاه هست دنیا با هر که
در وی هست بخدمت ایشان فرموده است کما قال یا دنیا اخدمی من خدمنی و استخدمی من
خدمک و دیگر طایفه طالبان دنیا اند که بمثابت عمله اند هر یکی را درین خانقاه بخدمتی
نصب کرده اند از پادشاهان تا بازاریان هر که هستند مگر از طایفه اند که بعبودیت خاص
مشغول اند و خلاصهٔ آفرینش اند که **وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ**
معنی آیت چنان بود که از جن و انس هر که در کاری اند جمله از برای آن اند تا آن مخلصان
که از محبت دنیا و هوای نفس و تصرف شیطان خلاص یافته اند بفراغت بعبودیت حق و پرورش
دین مشغول باشند که **وَمَا أُمِرُوا إِلَّا لِيَعْبُدُوا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ**
پس چنانکه در خانقاه عمله بخدمت طلبه مشغول باشند و آنرا وسیلت تقرب بحق سازند
حق تعالی از آن بدان خواص رساند از الطاف خداوندی نصیبی بعمله که خدمتکاران اند
می‌رساند وقتی این ضعیف در خراسان جمعی درویشان را بخلوت نشانده بود و درویشی بخدمت
ایشان نصب کرده در بعضی مکاشفات چنان می‌دید که از حضرت خداوندی امداد
لطف بهر یک از خلوتیان می‌رسید و از هر خلوتی نصیبهٔ خاص بدان خادم می‌رسید همچنین اهل
دنیا که عملهٔ خانقاه جهان اند اگر در آن صنعت خویش هر یک نیتی چنان کند که این شغل از برای
بندگان خدای می‌کنم که بدین حرفت محتاج اند تا حاجت مسلمانی برآید و مطیعی بفراغت بحق
مشغول باشد که اگر هر کسی را بحتاج خود از حرفتها مشغول شدی از کار دین و دنیا بازماندی
و دنیا خراب گشتی و کسی را فراغت طاعت و جمعیت مخلصانه نماندی حضرت خداوندی از
کمال حکمت و غایت قدرت هر شخصی را بخدمتی و حرفتی نصب کرده است که بنجاه سال و صد سال
بدان خدمت و حرفت مشغول باشد که هیچ عزم ندارد که یک روز کاری دیگر کند و چون اهل صنعت

که در خانقاه بدان خدمت قیام می‌نمایند آنچ کنند بر وفق فرمان شیخ کنند که حضرت جلت
است و بدلالت و ارشاد خادم که محمد رسول الله است شفقت و امانت بجای آرند و در
کلی احوال بر جادهٔ شریعت ثابت قدم باشند و کسب خود را از مال حرام و شبهت نگاه دارند
چنانکه زیادت نستانند و کم ندهند و با کسی که مالش حرام بود معاملت نکنند مگر ندانند
و هر کس در صنعت خود کار معیوب را روی کشیده نکند و انصاف نگاه دارد و چون کسی را
یابد که در آن حرفت نداند بقیمت افزون نفروشد الا بهمان بها که بشناسنده فروشد و از غل
و غش نیک احتراز کند که خواجه علیه السلام روزی در بازار شد و قدری گندم دید ریخته
و می فروختند دست مبارک در میان گندم کرد دستش تر بود گفت این چیست صاحب طعام
گفت یا رسول الله باران رسیده است خواجه علیه السلام فرمود چرا آنچ تر بود بر روی نکردی
تا همه کس دیدی آنگه فرمود **من غشنا فلیس منا** گفت هر کس که با ما تا نو خیانت کند و کار
مغشوش کند از امت من نیست و در آن کوشد که از دست رنج و کسب خود نصیبی بعزیزی و راحتی
بدرویشی رساند که روایت است که داود علیه السلام با حق تعالی مناجات کرد گفت خداوندا میخواهم
که هم نشین خود را در بهشت به بینم حق تعالی فرمود که فردا از شهر بیرون رو اول کسی که ترا
پیش آید او بود چون داود علیه السلام بیرون رفت شخصی را دید با پشتواره هیزم بر روی سلام
کرد و احوال پرسید که معاملهٔ تو با حضرت خداوندی چه چیز است که بدان وسیلت مرتبهٔ مرافقت
با انبیا یافته در بهشت گفت هر روز از پشتواره هیزم جمع کنم و بشهر آرم و بیک درم بفروشم
مادری دارم دو دانگ در وجه نفقهٔ او نهم و دو دانگ در وجه نفقهٔ عیال و دو دانگ بر درویشان
صرف کنم داود علیه السلام گفت برو که حق است ترا که رفیق انبیا باشی پس داود علیه السلام گفت بیا
بیش فرح باش تا هر روز از یک درم بتو چند درم و چنانکه در بهشت رفیقم خواهی بود در دنیا نیز رفیقم

باش

در درویش گفت اگر این مرتبه کی در بهشت رفیق تو خواهم بود بکسب دست و بارکشی یافته ام چون
دست از آن بدارم این مرتبه نماند هم برین منوال بار می کشم و خدمت خدای و بندگان می کنم تا
اجل در رسد حق تعالی بندگان خود را بلطف هم بدین مرتبه دلالت می کند و این وظیفه در
پیش می نهد که یا ایها الذین امنوا انفقوا من طیبات ما کسبتم یعنی نفقه
کنید از آن مال حلال که کسب کرده اید و اینجا نفقه بمعنی صدقه است یعنی هم نفقه خود می کنید
و هم بدرویشان صدقه می دهید و تاکید این معنی جای دیگر می فرماید که کلوا منها و
اطعموا البایس الفقیر و خواجه علیه السلام کسب را حلال ترین مالها نهاد و فرمود
ان اطیب ما یاکل الرجل من کسب یده چون محترفه که عمله خانقاه جهان اند بدین شرایط که
نمودیم قیام نمایند حضرت خداوندی از هر ثواب و مقام که بخاصان خود دهد از انبیا
و اولیا نصیبی بدین جماعت دهد که خدمتکاران و محبان ایشان بوده اند و فردا ایشان
را با آن بندگان حشر کند چنانک می فرماید اولئک مع الذین انعم الله علیهم من
النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین وحسن اولئک
رفیقا اما هر چند که این جماعت طوایف مختلف که درین باب بر هشت صنف نهادیم و
در هشت فصل شرح سلوک و احوال ایشان دادیم خواهند که از ذوق مشارب مردان و
مقامات مقربان با نصیبه تر باشند دوام اوراد طاعت و وظایف ذکر و بیداری شب و تجرید باطن
از محبت دنیا و تقلیل طعام و کسر نفس و تصفیه دل و تحلیه روح که در فصول آن بیان کردیم
قیام می نمایند بقدر وسع و یقین دانند که هر چند رنج بیش بود ثمره بیش یابد شعر
برنج اندر است ای خردمند گنج ؛ نیابد کسی گنج نابرده رنج ؛ و اگر از اتفاق حسنه از اقبال دست
دهد که بخدمت شیخی از مشایخ سلوک این راه بغایت خوب یافته است و طبیب حاذق گشته

خوار

مشرف گردد و معالجت دینی بنظر و استصواب کند یا بر شیخی بهمت او و بپناه دولت او بادیه چون
نفس اماره قطع کند که در هر منزل و مرحله از آن هزار صادق و صدیق بی دلیل رفتند
جان نازنین بباد دادند و جمال کعبه مقصود در نیافتند و چنین مشایخ که طبیبان حاذق اند دلیل
و رهبری باشند اگر چه در هر قرن و عصر عزیز الوجود و عدیم النظیر بوده اند اما
درین روزگار یکبارگی کبریت احمر و عنقاء مغرب گشته اند و عجب تر آنک اگر بنادری آن کبریت
احمر یافته شود در آن موضع از خاک تیره نا ملتفت تر بود و از عنقاء مغرب از غراب غریب
محروم تر از غایت بی نظری اهل روزگار و استغراق خلق بدنیا و بی خبری از مرگ و کار
آخرت و حساب و صراط و ثواب و عقاب که یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا
وهم عن الاخرة هم غافلون در نظر نابینا کحل اغبر چه قیمت آرد و جمال
خورشید چه قدر دارد و مع هذا آن غیرتی که حق را بر خاصان خویش است تو عزت بواسطه
مدعیان کذاب که درین عصر خود را چون کابل تا کت نما بطبیبی حاذق فرا می نماید
و پرده بروی خواص خویش فرا گذاشته است مدعی را بتهمه غیرت صاحب گردانیده تا از نظر
نامحرمان این حدیث محفوظ ماند که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری شعر
خلیلی ما لی لا اری غیر شاعر ؛ فکم منهم الدعوی ومنی القصاید ؛
اجل فاعلما ان السیوف کثیرة ؛ ولکن سیف الدولة الیوم واحد شعر
مدعی بسیار داری اندرین صنعت ولیک ؛ زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن ؛
بی جمال یوسفی بی عشق یعقوبی گزاف ؛ تو نیابی از نسیم بادیه و از هر پیرهن ؛
ولکن هر صاحب سعادت که میل عنایت از مکحله هدایت کحل درد طلب در دیده جان او کشد
باد عاطفت را از مهب رافت حاجبی بفرستد تا پرده غیرت از در خرگاه عزت براندازد

و جمال کمال آن طبیب حاذق دین و دلیل و رهبر عالم یقین بر نظر او عرضه کنند و اگر طالب حاذق
در مشرق بود و طبیب حاذق در مغرب که یا طالب را بسر مطلوب رساند و یا مطلوب را بر
طالب آرد چنانک فرماید درین معنی شعر گر دولت دینی ترا همی دست دهد ؛
یا باد ارادت و طلب بر تو جهد ؛ یا موی کشان ترا بر شیخ برد ؛ یا او بدعا سپه روی سوی تو نهد
اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین و خواصک المقربین الهادین المهدیین وانزلنا
حظیرة قدسک مع اهل الشکر و الانبیاء والمرسلین واختم لنا و لامة محمد
علیه السلام بخاتمة الفایزین وصلی الله علی محمد و آله و اصحابه و عترته اجمعین
آمین یا رب العالمین

تمت مکاتبة الکتاب
و مطالعته بحمد الله و حسن توفیقه

پرداخته شد این کتاب مشحون بحقایق علوم مکنون بتوفیق و تایید خداوندی چون و فیض
فضل قادر کن فیکون و فر دولت همایون پادشاه و سلطان عدل گستر کیخسرو درویش
کیقباد نهاد اعلی الله درجته بر دست منشی این معانی و مشید این مبانی الفقیر الی الله تعالی
ابوبکر عبد الله بن محمد بن شاهور الاسدی الرازی روز دوشنبه اول ماه مبارک رجب
اعظم الله قدره و بارک علینا هلاله و بدره سال ششصد و بیست هجرت بمحروسه سیواس
حرسها الله امید بعنایت بی علت و عاطفت حضرت جلت جنانست که بدین توسل و تقرب
ماجور بود نه مهجور و این کتاب در حضرت سلطنت منظور باشد نه مهجور چه این گنج
حقایق را سراسری مطالعه نتوان کرد و بعمرهای دراز بر رموز و دقایق آن اطلاع نتوان
یافت و هر چند این معانی غیبی را از بن روشن تر و حبر هنر تر مانا در سلک بیان نتوان کشید

ولکن حل بعضی از مشکلات از رموز و اشارات که بزبان اهل عرفان مانند هم سلیمان و اسپی توانند
کرد چنانک فرماید شعر هر دل نکشد بار بیان سخنم ؛ هر جان نچشد ذوق ز جان سخنم ؛
زین گونه معمی که زبان سخن است ؛ هم من دانم که ترجمان سخنم ؛ اما التماس این ضعیف است
در اتمام این خدمت از حضرت آسمان رفعت نه مال و جاه دنیاوی است با آنکه چنین واقعه هایل
و مصیبت عام حاشا از حضرت سلطنت که از وطن بغربت افتاده است و از سرقت بکربت و از کثرت
بقلت و از جمعیت بتفرقت و نه گویم از عزت بذلت که عزت فقر هرگز روی مذلت نبیند فقر
و فخر بمراد اند که الفقر فخری الله یعلم والایام تعرفنا انا کرام و لکنا مفالیس
اما ملتمس و مومل آنست که در اوقات خلوات و ساعات فراغات بدست نیاز و کلید اخلاص
در این خزانه خانه اسرار الهی که پر نقود مواهب نامتناهی است می گشاید و سر آن ابواب و فصول
که پر جواهر ثمین حقایق و اصول است بر می دارند و بدیده بصیرت از سر خلوص عقیدت غور
و در در مطالعه می کنند و زکوة آن بعامل اعمال و وکیل استعمال می رسانند تا بمستحقان روحانی و
جسمانی که مصارف اصناف زکوة و صدقه اند صرف می کنند تا اجر این مجاهده بچندین موضع در قلم
آورده است پادشاه دین پرور و سلطان عدل گستر جهان و جهانیان را محقق شود و فواید
سلطان؟ آن بجملگی عالم و عالمیان برسد و این معنی وسیلتی شگرف باشد این ضعیف را در حضرت حقیقی
امید چنان دارد که بغرامت و ندامت و خجالت ماخوذ و معاقب نگردد ان شاء الله شعر
شها توقعم از خدمتی چنین کردن ؛ نه جبه بود نه دستار و طیلسان و ردا ؛
نه جاه و منصب نه احتشام رد و قبول ؛ نه مال و نعمت و ثروت نه رغبت دنیا ؛
نه نیز شیر و می و انگبین نه میوه و مرغ ؛ نه خلد و حور و قصور و نه سایه طوبی ؛
بلی دو چیز تمنای داعیت بودست ؛ که یاد حاصل هر دو همی شود یکتا ؛

یکی تمتع شاه جهان که دایم باد ⁂ دوم بیان مقامات و کشف دین هدی
که تا بدین دو وسیلت رسیم بمقعد صدق ⁂ که هست مقصد و مقصود حضرت مولی
اگر زکوة دهد شه بعامل اعمال ⁂ ازین خزانه شوم سرخ روی در عقبی
غرامتی نکشم زانچ در قلم آمد ⁂ خجالتی نبرم زانچ کرده ام انها
ادیب صابر ازین معنی ای شه عالم ⁂ لطیف و خوب یکی بیت می کند انشا
بقصد قصیده ترا خوانده ام کریم و حلیم ⁂ چنان مکن که خجل کردم اندرین دعوی
شها بنزد مجلد کتاب خواهم زین جنس ⁂ برای حضرت تو ساخته بهمین معنی

سزد از عاطفت پادشاهانه که این تحفه درویشانه بعین رضا ملحوظ و محظوظ کرداند و بر زلات قدم مخلصان و هفوات قلم دعاگویان رقم عفو کشند وانرا از جملهٔ کلام العشاق یطوی ولا یروی داند ختم کتاب برای مبارکی بر دعا منظوم کرده آید تا ختامه مسک باشد **شعر** یا رب تو مرین سایهٔ یزدانی را ⁂ بگذار درین جهان جهانبانی را
اندر کنف عاطفت خویش بدار ⁂ این حامی بیضهٔ مسلمانی را

والحمد لله رب العالمین وصلوته علی محمد واله اجمعین
فی منتصف ذی القعدة لسنه اربع وستمایه
عمر لصاحبه و کاتبه و مؤلفه ولمن نظر فیه
بعین الرضا

کتاب ... بیانی

شیخ نجم الدین دایه رازی فرماید مصنف کتاب
رحمة الله علیه رحمة واسعة

مسلمانان چرا جوئید مکو افتادم از خانه ⁂ ندانم تا چه بود ستم که نه خویشم نه بیگانه
نه چون زهاد در زهدم نه چون عباد در طاعت ⁂ نه چون فساق در فسقم نه چون رندان میخانه
نه با کیشم نه بی کیشم نه با خویشم نه بی خویشم ⁂ نه سلطانم نه درویشم نه سرهنگم نه فرزانه
نه با هوشم نه بی هوشم نه گویا ام نه خاموشم ⁂ نه هشیارم نه مدهوشم نه با عقلم نه دیوانه
نه غمگینم نه دلشادم نه مملوکم نه آزادم ⁂ ز دست خود بفریادم نه آبادم نه ویرانه
مرا چون نیست جای جا نه در کوه و نه در صحرا ⁂ مرا چه کعبه چه بطحا چه ترکستان چه فرغانه
نه شرقی ام نه غربی ام نه علوی ام نه سفلی ام ⁂ نه در دنیا و نی اخرا کا جی نه در فردوس کاشانه
نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش ⁂ نه صیدم من نه صیادم نه دامم نیز نه دانه
نه عرشی ام نه فرشی ام نه جنی ام نه انسی ام ⁂ ندانم تا چه مرغی ام که نه شمعم نه پروانه
نه اندر نیستی هستم نه هستی هست در هستم ⁂ نه تن هستم نه دل هستم نه جان هستم نه جانانه
نه کاذیکم نه رازی ام نه چدری ام نه بابری ام ⁂ نه چرخی ام نه غازی ام نه نامردم نه مردانه
نه بر کارم نه بی کارم نه با یارم نه بی یارم ⁂ مسلمانان نمی یارم بگفتن چیست افسانه
الا ای پیر فرزانه قدم در نه بمیخانه ⁂ از آن خم ملوکانه بمن ده پر تو پیمانه
که دفتا از حد شکایتها دراز است از حکایتها ⁂ نیم مرد روایتها من و دردی و دردانه
اگر تنها از ایشانی بر هستی از پریشانی ⁂ کجا باشد پریشانی همیشه مرد بیشانه

شیخ عبدالله انصاری گوید رحمه الله

آنها که ربودهٔ الستند ⁂ از عهد الست باز مستند
در منزل درد بسته پایند ⁂ در داد ز جان گشاده دستند
چون شربت بیخودی چشیدند ⁂ دل در ازل ابد بنستند
چالاک شوند و سر بکام ⁂ از جو جدو ... باز جستند

با زلف تو گر دست درازی کردم — بشنو بحقیقت نه مجازی کردم
در زلف تو دیدم دل شوریده خویش — با دل خویش عشق بازی کردم

والله یصل الی الکل الا من انقطع من الکل

در حال چو شراب وصل با می ریزی — باید چو خمار کبر دست نگریزی
با وصل منت گر نشستی باید — بر هر چه نشسته از آن برخیزی

والله ما یصل الی الکل الا من انقطع من الکل

این کتاب